



هو
فرج بعد الشده
مولانا حسین بن اسعد بن
حسین الدهستانی
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا قیومی را که عجز عقول فریات آدم از ادراک کنه ذات بیچون او و چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر است
و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت او آثار قدرت در تکوین مکونات برهانی و دلیلی باهر است آن
حکیمی که ارواح مقدس را با اشباح مؤسس بر کون و فساد امتزاج داد آن خالقی که بیک امر کن نور و ظلمت را
در ترتیب ترکیب روح انسانی ازدواج پذیرانید و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود حلیت عظمة و علت کلمه بوبیت و توفیق
توجه بکمال در فرق طایفه گردانید که مستعدان جاهل و طالبان اقبال بودند و از برای ارشاد ابناء انسان انبیاء
مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نفس از زنگ شبهه و کدورت شرکت برهد و سرور ایشان
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله و سلامه علیه از برای زیور نبوت و تاج
رسالت از میان خلق برگزید و معجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن گیتی را بوجود
او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او
چست می آمد منور گردانید و بنور علم و نور حلم که و انک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح کرد تا بدان
سبب ظاهر و باطن عالمیان از خصال حمیده و نور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غرور شیطانی

بعبودیت و توحید و سرور تایید ربانی دلالت کرد و مجادله با دشمنان دین و منکران اصحاب الیقین به تیغ بیان حجت و برهان
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جهت دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل محبان قرآن مجید را که ظاهر و
باطنش محض صدق و یقین است لقوله عز اسمه ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جای دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این سبع مثانی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین مبنی است چنانکه فرموده و انه
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان و بیان او بخلق و
بلکه از بحور علمی که نزدیک حضرت او بود او به بندگان خود ارزانی داشت تا نهال شجره ایمان ایشان از خشک
سال طبیعت با جابت علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمره دوحه عمل ایشان در شورستان دنیا که شورستانی بی نهایت و
شورستان نیست حلاوتی گیرد و چون بواسطه ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل بدعت راه از درکات تعلیمات حقیقت
فرق کردن متعذر بود انوار بینات آیات قرآن که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین احکام است
برای هدایت انام و حل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جای دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا مبینا و بندگان حضرت او را چون در تیه مضرت تا متناهی بی نهایتی
از ضلالت بی نهایت و تیه قرآن مجید فرمود تا بسبب هدایت آن از سنابی و رانشد و بدین توفیق مباهی گردند چنانکه فرموده و
ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و سیاحان عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کرام سید انام و علماء اسلام و تقیاء از متابعت
شیاطین بتقویت یقین ایشان در تربیت دین خود صیانت کرد چنانکه مصنف کتاب شعر
فحمدا للذی من البرایا

| | | | |
|---|---|---|---|
| تخلقهم و انواع العطایا | و اعطا لابن آدم اختصاصا | بانوار الدرایة و المرایا | و شرفهم بوصف النطق لطفا |
| و کرمهم بحسبان السجایا | و زین بعضهم لارشاد بعض | باکلیل الرسالة و النبایا | و ارسلهم لهب الخلق فضلا |
| و نفر بحا لهم شعب البلایا | و صلی الله فضلهم کمالا | محمد الذی ارق العشایا | فاظهر دینه ابدا و عوا |
| باصحاب الکرایم و الصفایا رحمه | منت ایزد را که از صنع وجود ممکنات | بر علم راسخ شد و تایید و داد ثبات | و برای اختصاص نور و علم و معرفت |
| برگزیدن ابناء آدم را از کل کاینات | از سر لطفش کرامت داد شان نطق تمام | و رحمتها نور علم و حکمت و حسن صفات | انبیاء را از برای رشد ابناء بشر |
| کرد اظهار دلیل صدق ایشان معجزات | صد درود از حضرت ما اختیار مرسلین | خاتم دعوت محمد آنکه بود اصل نجات | بار بر اصحاب او آنها که از تایید شان |
| رایت اسلام مبین شد زنکس و انقلاب | حصن دین ایام مزین باد و از با علم | زانکه بود از جد بدیشان حل و عقد مشکلات | و ذات جان پرور دین از ابلیس |

جهانداری اساسی متین و تقویتی مبین ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر منزلت روح و بدن گردانید و حیات
ملک و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود از آفریدن مکنونات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم روایة عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را او ملک با رفعت تصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی
بیقین خلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که بزیور ملک متحلی بودند
و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض
گردانید تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را البسایهٔ دولت
و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق و الاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر البیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز ابلغ
و العطا عن الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنگی الفریومدی اعلا الله تعالی رفعه درجة جلاله و نصر احبائه و نکب اعداء مشرف و مفتخر و مزین
و مستظهر گردانید و ضعفاء ابنای این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در
مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و عزت نفوس ایشان از النفوس نهره مصحف عنبر بها نهاده و ایشان ازین فعال بازاری
شده بواسطهٔ بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از اهل زمانه بکمال دانش و علو
درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رائی ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم **نظم** جهان دار
دستور بادادگر کریم جهان بخش خیر بشر ملک سیرت ملک دان عز الدین سپهر



سپهر اقتضا عالم خیر و شر فلک احترامی که در حضرتش به بستند شاهان کمر بجانبیت قدر بلند ش کی
زنعل سمندش بر افلاک اثر بقا باد ذات و را تا بود زمان از دوام و مکان را مقر و چون متفق
جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا سبع ظلم را که چون نقطه ذنب محض نحوست
حمل صفت و ثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بدکیشانست چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر چون جوزا صفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون سرطان
بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بد انبار روزگار که چون اسد در عرین ناپاک در
کمین اند بسید حمایت او در پناه گرفته اند و باران عطای او در کشت زار دنیا که بحقیقت هر یکی عقرب نیست
بیک برکت کاه و یکشاخ گیاه وزن نیارد و خاطر عقده گشای مشجر کانی او را بدین هیچ التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که هلال و قوس آسا گوشه نعل زرین و میست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جان مملکت
چون جدی معلم رام و با آرام است و خزانه اهمیت اهل هنر را که پیش ازین از مصحف جاه چون دلو تهی
جز باد پیمودن نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت در خشکی رتبه نامرادی مضطرب گشته بودند
بیک اشارت از جواهر مقصود و مراد ممتلی گردانیده است و عین ایشان را از مال گنت بیار داده

ذکر تصنیف این کتاب رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که در معنی
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بوده اند و بسبب سعادت
و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیده اند و از آن
شدت فرج و از آن مضیق مخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته و وقوف یابند و ذوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه راقم این کلمات حسین بن سعد
بن الحسین الدهستانی المویدی سکنه الله بحبوحة الجنان و نوازعلیه تحف التحیة و الرضوان حوالت کردند
و هر چند خود را درین امر مقصر میشمردم و از قول جهمی نازل بیار که گفته اند من صنف فقد استهدف احتراز
میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر برین جمله بود و اجابت آن دعوت را از فرایض و لوازم

وبدان بعد از که توانستم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم والحمد لله حق حمده والصلوة علی
نبیه محمد و آله **آغاز کتاب** خود بیک اشارت و دو کلمه که از اهل هنر و اقران عصر صادر گشت
بنا بر رسم عادت خود که از موافقت اخوان وقت و بمعاونت احسان و مرافقت فراست پنج حس و
شش جهت خود در او هفت شبانه روز وقت بمعاونت هشت چرخ و نه فلک دوار بتوفیق کردگار
در کیفیت ابتدا جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کردم
و از هر جوانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا
اساس این تالیف بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صبح مقصود
از هیچ طرف روی نمود و تیر سؤال بر هدف مقصود نمی آمد و هر چند کتب متقدمان مطالعه میکردم و طریق
بر یک میدیدم و بعضی از آن میگزیدم و چون به نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در
شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنا این حالت در وقتی که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر
یعقوب وار اسف و اشتغاء به کشیده و نداء مسنی الضر در داده و وقوف یافتم بر مجموعه بلغت عرب تصنیف
ابو الحسن علی ابن محمد المداینی رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود و در ذکر احوال
کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است
شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشدة و الضیقه نام نهاده و در بعضی از تواریخ متفرق کتبی که
تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد از این حالت که در مقالت شرح داده آید بتوفیق
پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و آنچه ابو الحسن علی المداینی رحمة الله علیه در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمه آن حکایات که از اشعار عربی
اندکی داشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اثبات
نموده ام از گفته منست و در آن منظومات سفته الماس فکرت من بوده و در آخر هر حکایت
فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار بان درایت باشد بیان نموده ام و اشعار



و اشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملایم آن فصل مثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة
الفرج بعد الشدة و الضیقه نام نهاده آمد بر آن امید که آخر هر شدتی را و نهایت هر ضیقی را مخرجی میسر شد
انشاء الله تعالی

## فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة و من الآیات و الاخبار و الآثار علی الوجه المسطور فی الکتب باب ۱۹ اول

در ذکر فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

 باب الاول فی ذکر الفرج

بعد البؤس و الامتحان باب نخستین در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس خود اخبار
فرموده است از طایفه که ببلائی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف بیزوال او آن
طایفه از آن ورطه مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند و آن محنتی با آسانی و الم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین
بیشبهت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و معظم و کلام بی ذلل و محکم آن گوینده بی کام و زبان کن زبان
موجدان در کام جز بکام او نجنبیده باشد بهمه حال در اتمام آنچه مرامست توفیق رفیق گرداند انشاء الله وحده کما
قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک
و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا
فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای عز و جل مصطفی را
که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر او را بعد از آفرینش بعد از تنگدلی چنانکه بدان گواه است
قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون فرج و سبکباری او از بار گناه که باقتضای معصیتی
و رفع ذکر و اعلاء درجهٔ او بدان حد که بعد از آن از درجهٔ ادنی چنانکه به یتیمی ابو طالب و شاگردی
خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان انجامید

وبان مرتبه رسید و با نام خدای تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه وآله وسلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدای تعالی رغبت کنید و عمل خود را باخلاص بپایید و علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دوم دیگر
از برای آنکه عسر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند بذکر دوم مراد
هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا اگر سلیش آن باشد که آن مرد
که شناسی آن مرد چنین گفت پس آن مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر نکره یاد کنند چنانکه گویند جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا اگر سلیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را بالف لام یاد (در حاشیه: وردی آمد و چنین گفت)
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بمقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که بر بلیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدای تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدای تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی ارزانی دارد و از آنجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام



الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذرانده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پای
مال بلا گشته بود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
بر آورد بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و خرابت و هیچ فرج بالفرح تر از حیات و عمارت
نخواهد بود و این معنی را بلطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از عطایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دست گیری زمره که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و با
دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس الله بکاف عبده
وحده اذا کنت یمشی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت از کسی هیچ خود چرا ترسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر زفتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیلی بر اعانت فریاد خواهان
و دستگیری بر گناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت او اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جا یکه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آورده‌اند
و دستگیری طایفه که پای در حریم اعتصام و استعانت او نهاده‌اند میفرماید که و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید که و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید که و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده‌اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه درماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون درمانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دوم این آیه الذین قال لهم الناس ان الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت



روایت کرده‌اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدای تعالی وی را خلاصی و مناصی
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد بسبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را
بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا و باریتعالی در کلام لم یزل خود و قول بی
خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن
چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول ممتحن
از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس وجود ابی البشر صلوات الله
و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات رفع درجات
و کشف بلیات او در چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در
مکتب وجودش به تعلیم و علم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را به
تماشاگه او گردانید و بعد از آن بافعالش مواخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة
پس از آنکه بهشت بهشت آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بغم
جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا
روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین بتضرع و دموع و استکانت
و خضوع او ببخشید و خلعت فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت و محنتش بنعمت مبدل گردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت
و غمش بشادمانی و سختیش بآسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و رحیمی
پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قران شرح و بیان
او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکران تواند کرد و پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات
صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن
گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت
و از آن مشقت مناص و در پی معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و حد

و اهله

تعالی در حق او فرموده و لقد نادینا نوح فلنعم المجیبون و نجیناه من الکرب العظیم و جعلنا ذریته هم الباقین
و ترکنا علیه فی الآخرین و قصهٔ ابرهیم علیه السلام و ابتلای او بمجادله و حجت گفتن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن باری عز اسمه جمره بضمیر آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
و لقد آتینا ابرهیم رشده من قبل و کنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
و سلاما علی ابرهیم و ارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین و نجیناه و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة و کلا جعلنا صالحین و جعلناهم ائمة یهدون بعد از آن شعل اضرام ببرد و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانید و به بناء کعبه و امکان اهل و ولد بواد غیر
ذی زرع مامور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشهٔ دلبندش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا و خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ما ذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سختتر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بچندین هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش فکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه و لو لا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مامور گردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدا تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین بی هیچ فریاد
رسی و دستگیری و رجا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بر وی گل و ریحان گردانند
و سرد با سلامت کنند که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم و پسر را از قتل و ذبح بفداء عظیم نجات ارزانی دارند
که و فدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصهٔ لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان
و تعدی که در متابعت ایشان لازم بود و اهمال و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی اینست که قوله تعالی و لوطا آتیناه حکما و علما



ابیضاض
سفید شدن

و علما و نجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین و ادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین و دیگر سخن یعقوب و یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب و مذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
ازین جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام بی زلل مسطور است و نیز بهانهٔ بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین فاستجبنا له و کشفنا ما به من ضر و آتیناه اهله و مثلهم
معهم رحمة من عندنا و ذکری للعابدین مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی و ان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
و هو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هو سقیم و انبتنا علیه
شجرة من یقطین و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون و فی قوله و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من
الغم و کذلک ننجی المؤمنین مرویست که هر که بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدا تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصهٔ موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل
و فرعون بود و الطافی که باریتعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت باول طفولیت و باخر و روشن گردانیدن
چشم مادرش در روز بدیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقاسات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی
انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا و حزنا ان فرعون

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امرأة فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون واصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین وقالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون وحرمنا علیه المراضع من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون ومقاسات سید کاینات وزبدهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وابتداء حالت او از ایذائی که منکران درحق وی کردند چنانکه فرمود قوله علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بیشمار وتحمل عناء بسیار که او کرد وآیتها بفتح ونصرت واتمام نعمت واعلاء کلمهٔ حق وظهور دین او بر جملهٔ دینها واتمام نور او کما قال الله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره از آن معروف ومشهورتر است که باستشهادی حاجت افتد وابوذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه وآله این آیه را بر من خواند ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس گفت یا اباذر اگر جملهٔ آدمیان بقرائت این آیه کفایت کنند وبدین کار کنند در شداید وبلیات دنیا وآخرت ایشان را بس باشد وسعید بن عیینه روایت کرد وگفت روزی نشسته بودم ومردی با من نشسته بود وبا سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد وبسیار کوشش کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد ودردی عظیم ومحنتی الیم بسبب آن بوی رسید واز زحمت آن سنگ بی سنگ واز درد گوش بیهوش شد ومدتها آن محنت میکشید وندای فرجی بگوشش نمیرسید تا روزی که رنج سخت شد وامید نجات سست ودل شکسته ویقین بهلاک درست ناگاه شنید که خواننده این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله قلیلا ما تذکرون گفت خدایا مجیب توئی ومضطر منم وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در زبانش بود که آن سنگ از گوش وی بیفتاد وآن در بسته بدست گشاینده بگشاد وآن درد را بی تکلف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرو مانی جز فضل خدا دوا مطلب مرهم



مرهم دردها خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را ز غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا مطلب وعمر بن الخطاب رض بابو عبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که مهما ینزل بامرء من شدة یجعل الله بعدها فرجا وانه لن یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون وترجمه اینست هرگاه که شدتی وبلیتی بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی وآن محنت را غایتی باشد خدایتعالی فرج ومخرج ارزانی دارد وهرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد وبدرستی که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر وشکیبائی سرمایهٔ خود سازید وتقوی وورع شعار ودثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی که در سخن مصدق بود وراست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعهٔ سهمناک پیش آید وبیم هلاک باشد باید که جامهٔ پاک بپوشد وبر فراش پاک بخسبد وچون بخواهد هفت سوره والضحی وسورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا من امری بهمه حال در فرج وخلاص برو بگشایند وآنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد که محبوس کردند وآن حبس بر من دراز شد واین خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد آمد شاد گشتم وآن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم وگفت که مهم تو کفایت کرده ام وضامن شدم ودست من بگرفت واز آن حبس بیرون آورد واز اقرباء خود پرسیدم که این کیست وسبب احسان او درحق من چیست گفتند جوانیست بزاز از اهل اهواز او را علی بن ابراهیم گویند واو را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود حق صحبت وممالحت بود واز وی التماس کردم تا شفیع باشد چون دست در روی زدیم پای مردی در میان نهاد واز مروت وفتوت واسطه شد تا این کار با تمام رسانید ومن درین باب گفته ام شعر وللرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف واللطائف یزول بذکره همی وکربی لذاک جعلته خیر اللطائف نظم ز لطف ایزد واز فضل او طلب درمان

در شب اول یا دوم یا سیوم همچنین تا غایت شب هفتم

ممالحه با کسی هم نمکی کردن

بهر بلا و زهر رنج اگر تو در مانی   اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا   هزار چندان بیش است لطف پنهانی و هم در این معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سورها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم در شب اول دو شخص را بخواب دیدم که بربالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او نه و ببین که مادهٔ علّت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سر تا پای من بمالید و بحسّ همه اعضاء من بسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین موضع حجامت موجب سلامت هست اینجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا از این وجع صحت یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفاء وی گشت و این حدیث مراد خیرهٔ ایام بلا و روزگار رعنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او حکایت کرد که جماعتی از تجار ارتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود را در معرض هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و رجا بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند شادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار دینار نقد داشت برخاست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ از آن ده بدره نیندیشید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حساب برنگرفت و آن زرهای چون آتش را در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر برخاستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هر گاه که در حادثهٔ کار بجان و کار دل باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق و من یتّق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث



من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه انّ الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افکندی و جمیل نقدی که عمر در تحصیل آن بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجّتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن بگذشت ناگاه باد مخالف برخاست و هوس همه بنشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را ساکن گردانید و بحر موّاج شد و هر کس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نزیست که خدا تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا تخته پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر هر طرف از و روضهٔ و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان بهشت صحن او همچو صحن جنت خوش   چون جوانی بره چو جان دلکش در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همّت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی فرّ حسن اگر با عذرا باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را وامقی شمردی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر چرا شدهٔ و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا در فردوس وعده داده اند اینجا چون افتادی

نظم

ای حور ز فردوس برین آمدهٔ   یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ
چون ماه ز آسمان فرود افتادی   یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ

از آن پستهٔ تنگ شکرریزی آغاز نهاد و از آن درج لعل درافشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بضاعتی تمام و مهمّی کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود
و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بجو که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان کردی و بر خود پیچان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگر چه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین زدم و آن مستوره خدای را شکرها گذارد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخاستم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدار تر و از آن لآلی شاهوار تر مینمود بساحل
دریا نقل نمودیم و شب بآن قصر میرفتیم و در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حد آن نشناسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و اویلاه وا مصیبتاه از آن خانه برآمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میکرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و دردمندان را افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود نزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و آن فرج بنزدیک آنجا که فرح المفرط مهلک پس این حکایت بنقیر و قطمیر با ایشان تقریر

یکبار و ص



تقریر کردم و او را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت
و غم برپرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خداوند
آسمان نکند التجا گر کسی بود عاقل جز به جبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او کند
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی از اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز
می نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن
کردن معامله که تقریر آن از عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که مگذارید که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر کرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا ابتغا
و از پای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه معتصم رای او باشد
در حق من تقریر کرده متیقن بفنا در فناء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردان بر پس زانو نشسته
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از ضجرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش دل چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته ام و حال خود او را معلوم کردانیدم در حال بازگشت و بهمان مقدار روقفه افتاد که بخدمت
امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن

وهمین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او
هست برو و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت مامی باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی بر مگیر و زبان باین ذکر
با کس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از آنجا امین بخانه آمدم و بامداد پگاه نزد
فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نگردانیدم تا آنگاه که خدای تعالی فرج آورد نظم کار چون سخت گشت
بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون
کمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گردد اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت
امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته
و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری به تیر رسید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک
شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم ترکیف
فعل ربک الی آخر سوره برخواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که بر خواندن این
سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق
گشت و آن دشمن چون سایه صورت بیجان شد و یک ذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه
مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مراد دلش
حق باحسان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در عنا و رنج
میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت
لمن امسی علی الذل له اروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون
جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت
العربیه الا ایها المرء الذی بهیم به شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین
اذا فکرته تفرح ترجمه اش بفارسی اینست ترجمه مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر
چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو راز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو
آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت تنگ دلی و آرام نشدن از غم



افتاد و برین ختم شد نظم ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار
بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود دهم رسد بصبح روز
ار چه میغ ناک بود دهم دهد ضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر هر
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و
مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشک انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هرچند نوح نوحه گری کرد مدتی و ز قوم خویش دید بسی
رنج و ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن بدید در آب غرقه گشته بآتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت بهر ذبیح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش
روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رض از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسئال و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان دوست دارد و نیازمندگان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل پادارش و دست کاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرّخا یعرفک فی الشّدّة واذا سالت فاسئال الله واذا استعنت فاستعن بالله جفّ القلم بما هو کائنٌ فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عزّ وجلّ لک لم یقدروا علیه واذا استطعت ان یعامل الله عزّ وجلّ بالصّدق والیقین فافعل فان لم یستطع فانّ الصّبر علی ما یکره خیر کثیر واعلم انّ النّصر مع الصّبر وانّ الفرج مع الکرب وانّ مع العسر یسرا ازبده خلایق ومنبع حدائق وحقایق محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم خیر امّت وبحر حکمت عبد الله بن عبّاس رض را چنین گفت الا اعلّمک بکلمات ینفعک بهنّ اعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیّت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت احفظ الله یحفظک خدا را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت بندهٔ از بندگان نگنجد معنی آن باشد که بانقیاد وامتثال اوامر ونواهی او را محافظت کن و در نگه داشت جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیّت محفوظ مانی و منظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی یعرف الی الله فی الرّخا یعرفک فی الشّدّة ترجمه اینست که معرفت جوی با خدا در رخا تا خدای در شدّت با تو معرفت جوید خدا را در سرّا بشناس تا خدای در ضرّا ترا بشناسد آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوف است نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگه دارد یا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد خواهد بود و هست وانچه نخواهد بود اگر بودی چون بودی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیط است در علم او زیاده ونقصان وکم وبیشی تصوّر نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند و معرفت از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و نفایس و ظرائف و تحف و لطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت باهم مسامحت و مشارکت نمایند تا در بلیّت از یکدیگر معاونت ببینند و معرفت جستن تو خدا را در سرّا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرّات و خیرات و صدقات و مراوات مصرف کنی و در حال مسرّت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدّت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا: فراخی و خوشحالی
سرّاء: خوشی
ضرّاء: سختی



دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند واذا استعنت فاستعن بالله یعنی آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود مقهور شد بی عون او فرعون را فر و عون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی میگویم شعر فان کنت لابدّ مستنصرًا من الله بالصّدق فاستنصرًا ولا تسألن معطیا غیره وسیله نفرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور ور بود حاجتی هم از وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جفّ القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بودنی است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عزّ وجلّ لک لم یقدروا علیه معنی آن بود که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و با جماع باهم مطابق باشند و با یکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرّر است یا دافع شرّی گردند که در ازل بجهت تو مقرّر است نتوانند فان استطعت ان یعامل الله عزّ وجلّ بالصّدق والیقین فافعل ترجمه آنست که اگر تو میتوانی که معبود سزا و پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلّی و از کذب معرّا بود و به بندگی او اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فمالها من نعمة سنیّة وعطیّة هنیّة وان لم تستطع فانّ فی الصّبر علی ما یکره خیرًا کثیرًا واعلم انّ النّصر مع الصّبر وانّ الفرج مع الکرب وانّ مع العسر یسرًا ترجمه آنست که اگر این توفیق رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسّر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی در پی غم است و داد در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب ساقهٔ مکروه و فرج پس رو حرج و یسر ردیف عسر و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النّبی صلّی الله علیه وآله وسلّم انّ المعونة من الله

وان الصبر یاتی علی قدر شدة البلاء معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه احوال از باری
جلت قدرته باشد و صبر و شکیبائی بر انداز شدت و محنت و کربت و بلیت بهر شخصی رسد نظم صبور باش
که در کارها صبوری به بصبر هر چه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگرچه
برفت زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد و جد نبود
نه غم نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید وایضاً قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر
مسلماً ستره الله فی الدنیا والآخرة ومن فک عن مکروب کربة فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة
ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معائب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید
(مثالب: زبونیها)
و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزوجل او را از
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو معرّة معاصی او را مستور دارد و در دنیاش
(معرّة: بدی و گناه)
در پرده عصمت خود از رسوائی فضایح و بینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری درد
مندان و دلخوشی مستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینه محنت زده بردارد
فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی
از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و
(اسعاف: حاجت روا کردن)
عون و نصرت و تائید و عاطفت خود را در حوادث و ملتمسات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و
دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستر الله یوم القیمة ومن نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی
این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن محرر و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنی گردانیدن
شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول ولا قوة الا
بالله داروئی نبود در دست که آسان تر از اندوهست پس اندوه نباید داشت و اگر همی روی نماید
هم بدین هم دوای آن فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام ربانی



ربانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و
بمراقبت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر در راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت
(مراقبه: چیزی را پیش چشم داشتن — مسامرة: با کسی افسانه گفتن)
یکدیگر اعناق سفر را تخفیف مینمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تشویقی میفرمودند و فایده الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد برخاست
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید اما جهان بر آن مسافران چون سینه لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطه پای لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبک پائی از قضا
(وحل: گل در میان گل و لا افتادن)
نمی توان گریخت و بگراز دستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد چون
خود را بار گونه خواسته باشد که لامرد لقضاء الله ولا مفر من قدرته هنوز در آن غار نشسته بودند که قیامت
برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیر باران متحرز بودند که کوه از آن
باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند پی ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند
چون از ظل وسیع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
(زناء: سایه و زناء الجبل یعنی بر آمد بر کوه)
و آن زناء صورت زنی بمرد محصن بود که زنا بروی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی
در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و خرسنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در
وسع ایشان نبود جز سر بسنگ هیچ چاره نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب بسبک سنگ گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعتست که جز اخلاص دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهند فتعالوا فیسأل الله عزوجل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را بتضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین
(استکانت: فروتنی و زاری کردن)

طاعتی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها کشیدم و مجاهدهها می نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی بیزحمت اغیار بیافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب و از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم در خانهٔ بسته را بگشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بیندازم آن دختر گفت اتق الله یا ابن عم و لا تفض الخاتم گفت ای پسر عم بد مهری مکن و مهر خدای را مهر برمگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد بر خواستم و پای بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه گردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیة منک و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خدایا خداوندا علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بجد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشان را کمان گردانیده و مشک عارضشان بکافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند شعلهٔ آتش عزیزی را انطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب زایشان باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام بیگاه تر مرتب شد و چون بدار خدمت قیام کردم ایشان را از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من آن بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد بدان سبب آثم باشم آن شب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای استاده بودم تا آنگه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

معد: آماده کرده شده



اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما گشاده گردان در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن بگذاشت من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس و آن حق بمن رسان اشارت بدان گلهٔ گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مزد و را از استهزا و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او یار میکنی صنعت علی الاماله باشد و تکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر میدانی که این سخن صدق است و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است ما را ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخواست و ایشان را از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم و احدثکم بشیء اذا نزل برجل کرب او بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بجا آورده شود در مانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذا النون لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجو فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که گفت مادرم اسماء بنت عمیس بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اشرک

استمهال: انتظار کشیدن

استبدال: بدل گرفتن از چیزی

به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که چون نازله حادث شود یا واقعه در مانده شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی
محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتم یا رسول الله این دعا مردمان را تعلیم کنم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مردمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا که جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل و کبره تکبیرا و هر که که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغیث
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخفی حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون
حیا لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم و انت حی قیوم لا تأخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته است
آن دعا اینست هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثأ به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طائف و مکه و نام مردی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲



بلطفک الاسباب و جری بقدرتک القضاء و مضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة و بارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات و انت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت و قد نزل بی یا رب ما قد تکأدنی ثقله و الم بی ما قد بهظنی حمله و بقدرتک اوردته علی
و بسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت و لا صارف لما وجهت و لا فاتح لما اغلقت و لا مغلق
لما فتحت و لا میسر لما عسرت و لا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد و آله و افتح لی یا رب باب الفرج بطولک
و اکسر عنی سلطان الهم بحولک و انلنی حسن النظر فیما شکوت و اذقنی حلاوة الصنع فیما سألت و هب لی من
لدنک رحمة و فرجا هنیئا و اجعل لی من عندک مخرجا وحیا و لا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک و استعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا و امتلأت بحمل ما حدث علی هما و انت القادر علی کشف ما منیت
به و دفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم و یا ذا المن الکریم فانت
القادر یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و اهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و تصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها و منشی البرکة من اماکنها
اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک و نبیک و خیرتک و صفیتک و علی آله مصابیح الدجی و ائمة الهدی
و ان تفرج عنی فرجا عاجلا و تفعل بی فی دینی و دنیای ما انت اهله و تعینی صلاحا لجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب و غافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با امیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
با و نازل بود و کربی که بدو لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که علیک بالاستغفار
که خدای عز و جل چنین میفرماید بقوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهارا چند روز بر آمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی
کردم و از کار بسته خود گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت
خدای تعالی آور و نیت خود خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی و ثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

یا دفعت ولا ینکشف منها الا

من کل ذنب حنث فیه امانتی او تحنث فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی او سعت فیه لغیر
او استغویت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری واستعمالی ومرادی وایثاری فحلمت عنه لم تدخلنی
فیه خیرا ولم یحملنی علیه قهرا ولم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی
فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق
یا رجائی للضیق واکفنی ما اطیق وما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری وعیل معه صبری وقلت
فیه حیلتی وضعف له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة یا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین وافوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد وما توفیقی الا بالله علیه توکلت وهو رب العرش العظیم بعد از ان اعرابی
حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ گردانید و از آن تنگدستی
و فقر نجات ارزانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت مکشوف گشت و یکی از اصحاب میگوید
ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره وذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره
معنی انست که باک ندارم و متاثر نشوم از انچه بامداد برخیزم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من
باشد و یا برخلاف مراد و طبیعت من بجهة انکه من نمیدانم که مصلحت و بهبود من در آنست که من از آن کاره هم
یا در انکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم و قال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما یکرهه یهیجه علی الدعاء وما
یحبه یلهیه معنی آن باشد که انچه بنده از ان نخواهد و مکروه شمرد او را منفعت تر از آن باشد که طلب دارد
و محبوب اند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید آن مکروه مهیج تضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند
بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر انچه بدان محبوب دلبست مشغولی آن طرب و نشاط او را از خدای
مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او گردد و آخرت در باز و ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
و داود صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود انجا که میگوید سبحان مستخرج
الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء و آخرترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که ما اقرب
الناس بالبوس بعقبان و یوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت و بلیت و شدت

دعا باشد و چون بتضرع

بوس درویشی و بدحالی و تنگی



و شدت و راز زوال بر عقب و از طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتم وی از خاندان نبوت و ولایت است گوش دارم تا چه گوید و با الفاظ
او تبرک جویم و یاد گیرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد شنودم که میگفت یا رب عبدک بفنائک یرجوا
ثوابک ویخشی عقابک و او گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوس ام از آن فرج
نداد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان گوساله را در پیش مادر او بکشت عقل بر او مختل
گشت و مختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود ناگاه بچه آن مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد و آن مرغ از شفقتی که بر بچه خود داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را
از خاک برگرفت و با آشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب روزی جلساء خود را
گفت و عمرو بن العاص در میان انجمع بود که ما احسن شئ نیکوترین چیزها کدام است هر کسی آنچه رای ایشان
بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگوئی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنت است چون بفرج انجامد و سعید بن حمید بعبید الله بن عبد الله طاهر نوشت
در وقتی که در واقعه مستور و متواری بود و انی ارجو ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که
آمد و منتهای او بعید تمام یافت مکشوف گرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع گردانید
و در تراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او مؤکد میگرداند و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی
نوشته در وقتی که او در بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و هی هذه الرسالة
بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابد الله سیدنا القاضی بغفلات المسار وان طالت اعلام وساعات
المحن وان قصرت بشوائب الهم اعوام واحظانا المواهب من ارتبطها بالشکر وانعظمنا باعباء المصائب
من قاومها بعده الصبر اذ کان اولها بالعظة تذکرا و آخرها بمصون الفرج مبصرا و انما یتعسف ظلم الفتنة
و یخبط سقوط الفجر ضلال الحکمة من کان بنسبة الغفلة معمورا و بضعف المنة و الرای مقهورا و فی انتهاز الفرص

تراخی کاهلی و تقصیر نمودن

الحزم سفرطا واطهر سریره واحمل حزما وانفذ مضاء او عزما من ان یتسلطا اشک علی یقینه او یقدح اعتراض
الشبه فی مروته و دینه فیتلقی ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغیر واحبه ممن فرضی بالرضا وایم التسلیم
ومع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لبلیته من الله تعالی الی واجب العقوبة وتصریحی بالسلطان
ایده الله تعالی بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشری منها مذموم السلامة واذا خلصت من هذه
الصفات المليمة والشوائب المذمومة کانت وازداع ظاهرها الصفات المنعم ادلی بالسماء المنجح حق
واجری ومتی اعمل ذو الفهم الثاقب والفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله و زاید فضله فیما لیسامح
به الدنیا من مرتجع هباتها وبیده لمن خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فیما حوله کن
التغیر والانتقال فاصفاها مشوب بالکدر وانمها مروع بالحذر لان انتهی الشیء الی حده ناقل به عما کان
علیه الی ضده فیکاد المحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بفسیح الرجاء وانتهاء الشدة الی متجددة
الرخاء یکون احق اسماء النعم وادخل فی اسباب المواهب والقسم وبالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی
العبد وان جهل مواقع الحکمة فیه وساءه انتشار عواقب الخیرة بمفارقة ما نقل عنه غیر خال من مصلحة بتقدیم
عاجل وادخار آجل وهذا وصف ما ذکر الله جل وعز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبة مفیدا وللفرج ضامنا
وبالحظ اللحی نفسرا والی المسرة مؤدیا وما فضل ما دعوه الله عز وجل اسمه عایدا وهو ایده الله تعالی سنحر و لک
مستحکم الثقة ووجاهة الدعاء والرغبة وسایط الصبر والمعونة ولعله ان یکون اقرب الیه من ورود
رقعتی هذه علیه بمشیة الله وقدرته ولولا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة علی مذهب الکتابة وادخلها ما ذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر وما وردت
به فی هذا المعنی من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة فی جملة الرسائل وخیر المصنفات واودعتها بندا
من ذلک لکنی اثرت الا عدل بها عما فتحتها واستحد فیها له مقتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک
برشد حفظه و وفور فضله وما ثور ریاضته ونبله والله یبلغه ویبلغنا فیه نهایة الآمال ولا یخلیه فی طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال انشاء الله تعالی و ترجمه رساله امنیست مدت ایام که در غفلت
اشتغال بمسرات کذرد اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود



کوتاه بود با شهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی تر کسی در تحمل انجاء مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج و فرج مبشر و از جادهٔ صبر در ورطهٔ بلا انحراف نمودن
فایدهٔ حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت حزم و انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود و بحمدالله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل
حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینهٔ یقین ضمیر او نشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدا را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حد بینه و دلداری نمودن بسته شود و بمذمت در ملامت او ابواب
غرامت بهر کس گشاده گردد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تعبیر لائمه خالی و خالص باشد هرچند
ظاهران مخوف نماید اولیتر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر بینان
آنرا دولت شمرند و کوته نظران آنرا نعمت دانند تامل و تدبر نماید و بنظر راست و فکری تمام بغور آن فرو شود
و حال ایام در استرداد مواهب و مناحج و تبدیل مسرات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین
کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و حظ او
در حصول آمال کامل تر می باشد و نصیب او از مال و منال وافر میداند و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی نهد بتکدر مشوب تر بود و امن ترین موضعی که مغرور در وی بخواب غرور و استراحت جوید بمخاوف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال همه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقلی بر تختهٔ مخیله مصور گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولیتر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود متبدل گردد و بتحقیق هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی برسد

غمرات: سختیها
حزم: آگاهی در امور
طریق
غرامت: تاوان
منح: بخشیدن
مفضی: رسیده

نازل شود اگرچه صورت بلیت دانسته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ابده
الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی مبسرت مقتضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسایط صبر
و وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج از ین ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگر نه از ان احتراز نمودی که اطالت با متحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسلان و طریقهٔ بلغاء کتاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بر عقب عسر و آنچه از امثال این در ین باب سائر
و از اشعار در ین نوع مرویست در ین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و مأثور نباهت و کمال
شهامت و حظ او فرکه او را در علوم حاصل است از ان مستغنی تر است لهذا برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از مواد سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مگرداناد ان شاء الله تعالی بعضی از زیرک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که باشد
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لا یذل باول بلیة ولا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره واجلی المکروه عما یسره یعنی
آن باشد که عاقل باول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طرق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که بعین
از انجر تقیل بخود کشیده باشی و دو اسپه پیش اندوه باز شده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود بعد نامرادی باختیار

اطالة: دراز گردانیدن ۱۲
نباهت: بزرگوار شدن و مشهور گردیدن
شهامت: زیرک و تیزنظر شدن ۱۲



باختیار بخود کش عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت جملهٔ مکاره دنیا و شداید روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و دیگر نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوهٔ صبر ظفر باشد
و عند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی بفرجی و گفته اند
اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی
که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از مقلعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشتن و بیشتر امن از جائی باشد که خائف
باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برخی معنی آنست که شر بدتر از
برخی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از ان بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد و از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز
آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل است که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تأخیری باشد
و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان
محتاج باشی و از آنگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدای را چهار شکر میگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که
که از ان بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله
و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذارم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود و از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سائره: باقیه ۱۲
مقلع: جای بی آرام ۱۲
برخی ۳

در آنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای
او را بآهن ببستند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمهٔ که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف
با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت
بجا بر جواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او در روند و از وی سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا
و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین
واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ
و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با ما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول
وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لابد هر چه
مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم
که از این ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا هلاکی باری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر از این که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که
بسا باشد که خدای تعالی بنده را ببلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک و چون
بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را چون بروی نازل شود و
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن البته
بروی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آدابیست از خدای
تعالی خلائق را و تادیب آنها که دلها و گوشها و دیدها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خَشِن درشت
صمت خاموش شدن
اصغا گوش فرا داشتن



کردن **حکایت** حسن ابن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت بنزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لاینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب و تعرض
للثواب الصبر و ایقاظ من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استدعاء للتوبة و حض علی الصدقة و فی
قضاء الله و قدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائیست که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بمکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن در اجرای
ثواب و بیداری و را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد دادن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس از آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رود و او آنرا کاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک بخراحط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون
و تعد الکرامة للخیار و لو لم توجر الا فی من تحب اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم عزم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و الشکر علی النعماء و لاتشمت بنا عدو
و السلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره است از ثواب
که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان معد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و تو را در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت در محنتی
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر و یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهة آنکه دوام نعمت و

دَنَس چرکین شدن
مُعَد آماده کرده شده
ازاء برابر و مقابل

درازی مدّت عافیت مردم را از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد و حسن بصری فرموده
است چیزی که در هیچ شرّی نیست شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت
که در حق آن عطیّت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیّت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدّت
بلیت لحظهٔ و از ایام شدّت ساعتی مانده باشد و مداینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدّتی
روی نمودی گفتی ابریست که پیوسته شد و زود باشد که باز گشاده کردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت
و اندوه اوّل فرج باشد و عن النّبی صلّی الله علیه و آله یقول انّی لا ان اکون فی شدّة اتوقع بعدها رخاء احبّ
الیّ من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدّة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد
دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلّی الله علیه و آله فرمود که لو کان
العسر فی حجر لجاء یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید
و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بوجهی دیگر روایت کرده اند که سیّد عالم فرموده صلّی الله
علیه و آله لو دخل العسر فی حجر لجاءه الیسر حتّی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او
در آنجا رود و پس این آیه بخواند که انّ مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السّلام فرمود که عند تناهی الشّدّة
تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرّخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سیّد عالم
صلّی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتّی یدخل هذا الحجر لجاءه الیسر حتّی
یخرجها فانزل الله تعالی انّ مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج بنهایت برسد فرج و
آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرداند رخاء بر عقب بود و با دشواری بهمه حال آسانی
بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا کلیم محنت در من افکنند اگر بلا
باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السّلام
آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سودمند بود آنحضرت فرمود
یا اعرابی بلیّات را اوقاتست و شدائد را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدّت آن زیادت
کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضرّ هل هنّ کاشفات ضرّه او ارادنی الله برحمة



هل هنّ ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکّل المتوکّلون لکن یاری از خدا خواه و بر صبوری مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعدهٔ خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربّکم انّه کان غفّارا یرسل السّماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنّات و یجعل
لکم انهارا الباب الثّالث فیمن بشّر بفرج من نطق بفال و نجاء من محنة بقول او دعاء
و ابتهال باب سیّوم در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا بسخنی خوش شدّت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرّت مبدّل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت الحکایة الاولی من باب
الثّالث قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
گردانیده و سبب معاش و مایهٔ انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی باسمان کرد و این دعا بگفت اللّهمّ انت المأمول لاحسن الخلف
و بیدک التّعویض عمّا تلف فافعل ما انت اهله فان ارزاقنا عنک و امالنا مصروف الیک ترجمه اینست که خداوندا
امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه
لایق آنی از دستگیری درماند کان و پای مردی بیچارگان هر چه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فرا تر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب دنیا بدان موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بان عورت بخشید و خدای تعالی در نزدیکترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت الحکایة الثّانیة من باب الثّالث ابن حمدان النّدیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفّق بالله تضریب کرد و رای او را بر من باکاذیب و
تحیّل و تغلیط متغیّر گردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خایف بودمی که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفّق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت متشعّر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
بمکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و بر وی عرضه دارد که غضب بر موفّق غالب شود و بسبب بعد مسافت برائت
ساحت من بر وی مکشوف نگردد و بهلاک من با گاهی فرمان دهد از این خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیط
درشت گفتن

وبدعاء وتضرع وابتهال وخشوع روی بحضرت حق آوردم واسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی وچنان ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال ومراعات افعال من بودی تا بچه نوع مرا بجریمه متهم تواند کرد که آنرا ذریعه هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من درآمد ومن مصحف اندر دست داشتم وبقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم وبمحادثه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهت تو تفألی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت وباز گشاد واول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد وتغیری فاحش در بشره او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون دیگربار بگشاد این آیه برخواند ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین قلق واضطراب وزیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین امنوا وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد وگفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بی شک وشبهه تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن واز خدایتعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا وتضرع بقای دولت امیرالمؤمنین موفق میخواهم وسلامتی ذات شریفش ومرا با خلافت چکار است ومثل تو شخصی در عقل و کفایت وشهامت چنین اتفاق روا ندارد که چنین سخن بر زبان راند وبعد از آن با من در حدیث آمد و الحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیرالمؤمنین در حق امیر فرمود من بدان راضی نبوده‌ام وسعایت نکرده‌ام وهیچ تضریب وتخلیط از من حادث نشده است وبا ایمان مغلظ این معنی را مؤکد گردانید ومن تصدیق میکردم وبهرچه دل وی قرار گیرد واز من خوشدل باشد در خطاب با او مسامحت مینمودم ومحترز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود ودر تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر نوبت که نزدیک من درآمدی عذرها خواستی وبرائت ذمه ساحت خود در کار من فرمودی ومن در اظهار تصدیق و تحقیق یکتایی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من اخلاص او را معتقدم وپس از آن بمدت نزدیک موفق از کوهستان باز رسید وبیمار شد وهم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد واز دار فنا بدار بقا رحلت نمود وغلامان مرا از حبس بیرون آوردند وبرجای او نشاندند وخدای عز وجل مرا از آن شدت فرج داد وبرمسند خلافت متمکن گردانید وبر دشمن خویش ودشمن خدای اسمعیل دست یافتم وآنچه مراد من بود در حق او تنفید کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم از کسی داشتن
قلق: بی آرام شدن
شهامت: زیرکی و تیزنظر شدن
سعایة: عیب جویی و سخن چینی و بدگویی کردن



تنفید کردم **الحکایة الثالثة من باب الثالث** عبدالله بن سلیمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک بن زیاد بودم در ایام خلافت الواثق بالله یکروز بامداد برخواستم غمناکتر از هر وقتی ونومیدتر از هر روزی که رقعه بمن دادند که برادرم حسن ابن وهب نوشته بود واین قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم نگاه حادثه هرچند سهمناک بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگرچه بسته شود کار ناامید مشو که آنکه بست هم او باز زود بگشاید به صبر و توک وگر شاد باش وآه مکن مگر آینه صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال برگرفتم و قوتی در من پدید آمد وامیدوار گشتم ورقعه با او نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگرچه محنت من دیر کشید فرج عجب مدار که هرچند زودتر برسد مگر کریم کانچه از خدا امید هست وثوق هست که بی توک بی مگر برسد وخدایتعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانه خود گذاردم وخدای هم در آن روز مرا از آن محنت خلاصی ارزانی داشت وسبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال باطلاق من فرمان داد وگفت روا ندارم که در حبس من بامید فرج کسی بمیرد لاسیما که مرا خدمت کرده باشد

**الحکایة الرابعة من باب الثالث** صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله نزدیک حجاج درآمد بواسط در کوشک نو که بنا نهاده بود ودر تشیید وتزیین وتخضیض آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و انواع فرشها وبساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند وما بعبرت در ایشان می نگریم یکی از ایشان بباید وکوشکی مشید گرداند وفرش متجدد در آن می گستراند وجماعت خرمگسان بر نجاست جمع شوند وفراش تارک خود را بگمان خطا طعمه آتش گرداند وگرد او درآیند واو بدان سقف برکشیده وفرش وبساط گسترده می نازد وسر تفاخر بر عرش می افرازد ومیگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب وزیباست وآن فاسق ترین فاسقان نمی داند که نزدیک اهل سموات ملعون ونزدیک اهل زمین مطعونست این بگفت واز پیش حجاج بیرون آمد وگفتا انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس ولا یکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ وزواجر ونصیحت بیان کنند خلایق را وپنهان ندارند حجاج از این سخن بغایت خشمناک شد وگفت یا اهل واسط مولائی از مولایان بصره نزدیک من درآید ودر مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید وشما هیچ یکی انکار دی

تنفید: جاری کردن فرمان
توک: بمعنی حتی ولعل که کلمه تمنی است
وثوق: اعتماد
واسط: شهریست بعراق
تخضیض: فرود داشتن
شتم: دشنام دادن

ظاهر نکنید و زجری واجب ندانید واللّه لاقتله بخدای که او را بکشم اهل شام بد و دیدند وحسن را باز گردانیدند وحسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجاج در آمد نطع افکنده بود و تیغ مجرد کردانیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد وحسن برفق در نصیحت و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند وحسام انتقام در نیام کردند وحسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد وحسن عزیز و مکرم بنشست و مجبّل و معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی که باین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدایتعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف مبدل کردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی و یا عدتی فی ظلمتی و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی شدتی و یا ولیی فی نعمتی و یا الهی واله آبائی ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب النبیین کلهم اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس والقران الحکیم وصلی اللّه علی محمد وآله الطاهرین ارزقنی مودة عبدک الحجاج وخیره ومعرفته و رحمته واصرف عنی اذاه وسوءه ومکروهه ومعرته صالح گفت هیچ شدت و بلا نبود که این دعا بخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت کردانید الحکایة الخامسة من باب الثالث آورده اند که چون ابوجعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن بر دیواری نوشته دید که یا ولیی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثر حک ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطه فرج و رهائی من شد الحکایة السادسة من باب الثالث در روزکار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت که بدان مستحق قتل شد و عبد الملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او نیز هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کمر و مغاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمودی و نام خود بکس نیارستی گفت گاه

نطع
بساطی است
از چرم

مجبّل
امان یافته
شده

ملمّة
حادثه دنیا
وسختی محنت

هدر
بی قصاص
شدن خون

مغاز
جای شکاری
و هلاکت



گاه چون نخچیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود قطرات عبرات میباریدی و گاه چون سیل در آمد و سر بر سنگ زنان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با خود میگفتی نظم تاکی از حادثه دلتنگ پریشان بودن چند از جور فلک بیسر و سامان بودن گاه چون سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن بر که و گریان بودن که چو نخچیر ازین کوه بر آن کوه شدن گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید بتنهائی پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بدروغی دو سه شادان بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در میان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای پلید پوشیده نماز میکرد در موافقت او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و بر امید مغازه از مغازه بمغازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین انت عن السبع کجائی تو از هفت گانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف و وحشت گشته اند که از سه منهی قرنیبا بنین ندانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود چه دانم که کدام هفت میگوئی من از اندوه نه هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از من بشنوی ببرکات این دعا چشم فرج داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الدائم الذی لا منتهی له سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق ما لا یری سبحان الذی علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات وحرمتهن ان تفعل بی کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت ایمنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با ملی فسیح و امیدی هر چه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلمت السحر ساحری آموختی که بدان استظهار چنین جرأت نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوئیهای

بوادی
جمع بادیه است
که بمعنی بیابان
آمده

مغازه
جای بیرون
و بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش بنوشت که حسن بن الحسن بن علی ابن
ابیطالب علیهم السلام را که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه وآله بفرماید تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مثال بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدای را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع ورب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت
نزدیک جواب آمد فرمود که او را اطلاق کنند و خدایتعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایناج امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایناج بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایناج و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابرهیم بن مصعب که قاصد ایناج بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایناج او بود
سپرد و گفت هر چه مال دارد از و بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون بانش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بدو محتاج بودم و از
شر او میترسیدم و اگر من افتتاح کردمی رد سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایناج
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بندی
گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجره مرا محبوس کرد و در بر بست
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب: بی آرام و اندوهگین شدن



شبانروزی یکبار در بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن هیبت مرگ مرغوب دل
محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خضوع و خشوع اشتغال نمودم
از خدایتعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشادند چون بعادت هر روز نبود گمان افتاد که مگر این قفل بنا وقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت اولا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار کرده است بجهه تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کردم تا او را فربه کنی و در خانهٔ بنشانی و آب و نان بدهی و بهیچ نوع تعرض او نکنی با خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند
و ترا بجهه آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابرهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابرهیم در مواجهه شتمهای صریح کرد و در انواع
من مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرضهٔ سخط و آزار امیر المؤمنین گردانیده و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند و الله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده به نکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آنجماعت هر چه زشت تر بود بمن حواله میکردند
و بر هر چه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرضهٔ هلاک
و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هر یک در تنگنای

خضوع: ... خشوع: فروتنی کردن
وثوق: اعتماد
ضجرة: بی آرام و دلتنگ شدن از غم
سخط: خشم گرفتن
تکاسل: کاهلی کردن در خدمت
استقصا: کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبدالملک روی باسحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بفیصل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک دو نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در
مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون
این سخن شنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب تمام آنچه در
دست منست میسر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلا ام آنرا خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بصدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا این شبهه
حجتی باشد اگر چنین میکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مسامحت نمایند و بنقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
خود بعد از آن بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو به
باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که در آنی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بکم از آن
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درهم که در مدت ده ماه
بگذارد و بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و باداء مشغول گردد همه گفتند صواب و درست آنست که چنین کند مداد و
کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی بنوشتم موسی بن عبدالملک خط بستد و برخاست و اسحق را گفت که این

مسامحة: با کسی کار آسان فرا گرفتن



که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را ازین
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را از و باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او آنکس را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان مخاطبست مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و بر بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرمت
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت بر دمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد از آن مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام باشد بجای آورد و از مخاطبه
که آن روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من امیر را
منقاد و مامورم و المامور معذور و امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی ریختگی دیده ام و ازین رنج
که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهة آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را تشکر بسیار گفتم بر آن لفظی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از حال
من خبر یافتند و وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه درآید آن یک نجم باری ادا کنم که موسی بن عبدالملک
بنزدیک من درآمد بجهة حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت ابشر گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملا نبشته تا بعد از آن بتفصیلی مشروح بفرستد رسید عبدالله بن یحیی آن نامه را بر امیر المومنین خواند و بتوقیع

طیب: خوشبوئی

وقایه: هرچه بدان چیزی را نگاه دارند

توقیع: نامه نشان کردن و نشان که بر نامه کنند

او موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم و ابواب المال
وسایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبارات و غیر آن بثبوت و مفصل گردانم و اخراجات ضروری
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالهائیکه متصرف
آن بوده است ظاهر شود من بجهة آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانهٔ ذکر ترا نزدیک امیر
آنسال راکه تو عامل بودهٔ و در آن سال ارتفاع بیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود
مجمل ساختم و بر صدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنهٔ فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبد الله
برین ترتیب بامیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب متوکل
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب بود اگر از سختی مطالب و تشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار دنیاوی
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزینه بدو دهند
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهة وی بنویسند و او را روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهر تر گردد فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق تو کنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم و استعداد
خروج کن بمصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای ادا معد کرده بودم ندادم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بمن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة
من باب الثالث عبد الله بن احمد بن واثیة البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و مرضی
مخوف مزمن بر من مستولی گشت و از حیات و تندرستی نا امیدی تمام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضای
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبد الله التستری بعیادت نزدیک من در آمد و مرا گفت ابو محمد را

طبارات
ارکان خانه

مثال
فرمان



ابو محمد را دعائیست که در علل و امراض بآن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که
خدایتعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک وعافنی
من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مردی
صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطهٔ عوذه الفت
قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از هدیه بودی که مردم بدین جهت بدو دادندی
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد و روز بیگاه گشت و من
در دکان نشسته بودم با اخلاص بخدا متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من گشاده گرداند هنوز دعا تمام نکرده
بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده در آمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدایتعالی
در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را
بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثارش دل و جان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش یکموی نبد کان نه چنان می بایست رسم تهنیت و سلام با دبی هرچه تمامتر
بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجهٔ او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال و ان یکاد
برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرمودهٔ و بچه مهم تشریف حضور ارزانی
داشته گفت بندهٔ مملوکم خواجه و کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من
هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم تا برای خود پناهگاه
دیگر معد کردمی و مرجعی معین گردانیدمی نظم یاریست که همنفس ندارم جز او در سینه و دل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم زکه باشد طمعم چون دانم او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت
دیگری باید ستاد و یا آن در بر من گشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا
که ز خدمتش بدر باید رفت یا از بر او جای دگر باید رفت سر بر خط او روم روان همچو قلم گر چون قلمم
بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نویسی

عوذه
تعویذ

عطف
میل دادن

تمیمه — طومار و تعویذ

ومیان دلهای ازهم رمیده الفت میکنی بجهة من تمیمه در قلم آر تا خداوند من برمن مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اول رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ اینست سورهٔ فاتحه ومعوذتین وآیة الکرسی وآیه
لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً وکنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها وگفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند واگر طهارت حاصل است دل در کرم
ورحمت خداوند بند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یکدینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگذاردم واز خدای عز
واخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی وامیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را براو مهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفهٔ عجیف بود غلام
نازول بر سپهسالاری سرهنکان بیامد و گفت فرمان امیر نازول را اجابت کن که ترا میخواند من ازین سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازول برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب او ابو القاسم در پیش او نشسته
بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن ها دو است و سنن جبابر است ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید آمد پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهت او کتاب عطف نوشته گفتم
آری اصدقنی کما جری بینکما حرفاً حرفاً راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت با وی بگفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را
نمی شناسم و هیچ پناه گاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته گردمی متحیر و بی چاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود دیگر ستم نازول را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

دست — یعنی یک دست خانه است و مسند سلاطین



یا شیخ بارک الله علیک هر گاه ترا حادثهٔ پیش آید یا همسایهٔ یا دوستی از آن ترا عرضه دار تا آن حالت منقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و از درای و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهة او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که بتقریر آن حکایت غایب
بودم تفقد فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرا بی تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدق و مؤید من گشت و تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد ازین بزرگترین بندگان و مقرب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن همکنان است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم سبب
دوستی من در دل تو مکدر نگردانید و از جادهٔ اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی بر رای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مزد خود ندانسته بعد ازین از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبهٔ تو عالی شود و درجهٔ تو بلند
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمهٔ تو ساخت نافع آمد ادرا بچه
چیز مکافات کردی گفتم بیک دینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بدو
ده بخزانه رفتم و اینک این آورده ام بگیر فتم پانصد درم بود و گفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صلهٔ بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حاکی گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن — راندن و دور
عنف — درشتی نمودن
ملاذ — پناه گرفتن بچیزی یا بکسی
اجمال — نیکوئی کردن در کار

اسباب مردمان با دیوان میگرفت من ازجملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریدهٔ باز گرفت و ارتفاع وقت
که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت
بر گرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی
فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد دخوشتم که ازین ده کری بمن باز گذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد
و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری
بتو نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو بنجد انظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و مکرر میکردانید خائب
و خاسر و دل سوخته و نومید از در او باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم
و بخضوع و خشوع حال بحضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب از واسطه بلکه
و تمامت برنج من در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر هرگز او را ندیدم نظم ای که از فرط جهل و نادانی
ظلم کردی بجای مظلومان سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم
خدای مظلومان الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی بن مقله چون بمنصب وزارت بر او مقرر گشت و
از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت ادا کرد و از چنین محنت باین دولت
بزرگ مفضی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخواستم که محبوس و مقید بودم در حجرهٔ از حجرهای خانهٔ یاقوت امیر فارس
مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا
آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی
و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست و درخواستی باشد
انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و کوفته خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند
باسماع لطیف نوش کنم باشد که لحظهٔ اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید و ما را رهین منت گرداند شاید آن
محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این وقت و از روست نظم با آب دو دیده

ضیعت: یعنی گندم آن غله هم رسد
کری: هر جانه را گویند و اینجا معنی جریب است
خائب: ناامید
محترم و مکرم



دو دیده نیست پروای شراب خون میخورم و نمیکنم رای شراب چون ساغر سینه تا بلب خون دلست اندر
دل تنگم نبود جای شراب سخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارشی که فرمودم
بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال باز گشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد میشاید یک لحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین و مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند من و آن محبوس همچنان بقید نشستیم
من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظهٔ
باز داریم و درین ناخوشی انی خوش باشیم نظم خوش باش دلا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملکت جم
برود می خور نفسی تا ز دلت هم برود هر چند که غم دیر رود هم برود و اول صوتی که مغنی بگوید و بخنت
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود نظم مرا بگذاشت یار
یار و پیش فرمود که وقت رفتن بند و زشنبه است پگاه ولیک رفت بناگاه بیخبر از من عذاب سخت تر است
فرقت ناگاه چون یار من این سرود بشنود گفت در اینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج ما باشد گفتم فالی بغایت مبارکست و بشارتی نخست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه
جدائی انداز د میان ما و این حالت که درانیم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آرزو و نشاط و شادمانی بر ما بگذشت و چون
روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما در آمد تا برسیدم و بپای خواستم
گفت الله الله ایها الوزیر بشتاب بدید و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل
و کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که حوالی آنست بنظام و نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ از این امور ممکن باشد
متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری بنشست بر مسند وزارت

همم: اندوه
پگاه: بامداد
معانقه: دست در گردن یکدیگر در آوردن
مثال: فرمان

بازدادم و حمد باریتعالی بر زبان راندم و خدایرا سجدهٔ شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام و تفکری کامل بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد و امور بلاد و عمال و متصرفان مقرر کردم و روی بحضرت آوردم و آنرا در صحبت خود مکرم و محترم بردم و خدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید و از چنان محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب ابن الاخت الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان و مال خود خائف بود مرا بنزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را بهبین و دلداریش کن و بگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته و قصهٔ دراز در محراب آویخته مرا از آن حالت عجب آمد و با خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام و رفع کرده زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خویشتن را بتکلف نگاه داشتم و باز گشتم و با عبید الله آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصهها را رسم بودی که از حضرت خلفا جواب گرفتندی که آن ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاصی یافت **نظم** قصه بر حضرت خدا کن رفع   تا بزودی ترا جواب دهد   زرع امید را که میکاری   از سحاب کرامت آب دهد **الحکایة الرابعة عشر من باب الثالث** ابرهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک از آن حال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود که خطبه که دوستترین جاری تو و سترتبان تست با تو خیانت میکند و بیگانه را در فراش تو راه میدهد و اگر این سخن را تصدیق نمیفرمائی فلان خادم و فلان که امینان تواند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت که از خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند و بهرچه در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند و از آن زمان باز ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین لحظه بکشتن او فرمان خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه برخواندم

قصه نوشته



برخواندم در صورت این حادثه بشک افتادم و گفتم بگذار تا من درین حال تفکر و تأمل بجای آورم و با استکشاف این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال بر خلاف این ظاهر گردد پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق و تلطف مباحثهٔ آن واقعه بجای آوردم گفت النار ولا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهم و کیسه همچنان بمهر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما رسانند و ایذاء و ضرب صادر نشود در جمله گواهی مدهید و اعتراف مکنید تا از تهمت دورتر نماید و در دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعهٔ اول بودی فرموده بود از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطلست و آن کنیزک از آن بیگناهست و خادمان را من بران داشته بودم تا بر او جمله گواهی دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای باز گشتم و بیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینهٔ او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت داشت **نظم** بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث   دریغ باشد اگر دست را برنجانی   مکن تهور و در کارها صبوری کن   که از تهور خیزد همه پشیمانی   بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد   ولی بدست نیاید یکی بآسانی **الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتداء رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبهٔ من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا بمنزهی که آنرا محمدیه میخوانند رفته بود و کتاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقه فرستند و غرض ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک گفت امیر فرموده است تا برقه روی نفقهٔ راه و استعداد اخراجات آن چند می باید تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را وداع کنم گفتند نی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی بتعریض فرانمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هرچه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

استکشاف
ظاهر کردن
رفق
نرمی

رقه
شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دهیست در اسفل بغداد بر یک فرسنگ
نفقه
روزی و مایحتاج

مراجعت با و احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عز و جل لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر و حبس بر دل من از آن حالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند **شعر** کم مرة حفت بک المکاره خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عز و جل ترا در عین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه نیکی
میگویم **نظم** دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که از تو بلا بیند آنی
چون درنگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم در تحریر این حالت
و تصدیق این مقالت بینه باهر و آیتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید وثوق من زیاده شد و چون برقه
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیرالمؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهت اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیرالمؤمنین مأمون به نفس خود بدان
قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تخته مخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها باقطاع یا بملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی

**الحکایة السادسة عشر من الباب الثالث** روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان با امیر
المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب جوقی تازیانه بفرمود تا بیاورند
بر آن عزم که او را چوب بزند چون آن سلاله خاندان نبوت صلی الله علیه و آله در آمد چشم معاویه بر وی افتاد
بفرمود تا چوبها بر گرفتند و گفت مرحبا بسید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاورند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون باز گشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شر او ایمن نیستیم و من دیدم در آن ساعت که در آمدی لب مبارک

بلیه: سختی و رنج

باهر: روشن

زایل: دور کردن

اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن



مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا با آن در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
از او عوذه و تمیمه خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبده آل رسول فرمود که با تو بگویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطه افتی و از شر سلطان خائف شوی این دعا بسیار بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد
لله رب العالمین اللهم جل ثناؤک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه
و اشیاعه من الجن و الانس ان یفرطوا علی و ان یطغوا و الله اعلم **الحکایة السابعة عشر من الباب الثالث**
روایت کنند که عبد الله بن جعفر چون دختر خود را بخانه شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر
ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف مرا
نزدیک خود خواند و خواست که خشم بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او
ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه **الحکایة الثامنة عشر من الباب الثالث** یحیی بن
سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت و بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هر چه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا لا یحصیه غیره چون این کلمات
بگفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که گفت جبرئیل
نزد یعقوب آمد و یعقوب از آن حالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیله فرج باشد یعقوب گفت بگو

ورطه: محل هلاکت و دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجا ومخرجا واغفرلی ذنوبی وثبّت رجاک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لایکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد ویعقوب را گفت خدایرا بخوان و دعا تلقین نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدایتعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشانرا برکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون ابن یامین یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدایتعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد وگفت خدای عز وجل سلام میرساند ومیگوید بشارت باد ترا که شادمان باشی
که بعزت وجلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین انبیا ومساکین اند ویقین بدان که سبب زوال روشنائی
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفند در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد وطعام خواست محروم بازگردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد
وسبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهدا غیر غائب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی واحزنی من امر دنیای وآخرتی فرجا ومخرجا

بندگان
نزد من

سجن
زندان



ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا
غیرک در روایت غالب قطان چون در سجن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند وسبب خلاص او
گردید اللهم انی اشکوا الیک مالقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعدنی واما عدوی فحبسنی
اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ وتاریک تر از دل عاشقان ودیده معشوقان مردم چون درد
دل ومحنت هم بر هم افتاده بودند وهر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند
مصلی ومسجد ومرقد ومبرز یکی بود وما از تنگی موضع ووحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت ومحبوسان او را راه نمیدادند وبیکدیگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب در آمد برخواست ونماز گذارد وگفت یا رب مننت علی بدینک وعلمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند وآنمرد را آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست وقتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
برگرفتند وخلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد وگفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدا همه التماس شما را روا گرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید عناد با امرش قهر حق جز عناد او نکند **الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث**
ابو سعید بقال حکایت کند که من وابراهیم التیمی در حبس حجاج بودیم یکشب بوقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را
در آوردند گفتیم یا عبد الله ما قضیتک از حال او وسبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه
عریف محله رفته است واز من برائت کرده وگفته که او نماز بسیار میکند وروزه بسیار میدارد همانا که مذهب
خوارج دارد وبدین تهمت مرا گرفته اند ومحبوس کرده وبخدا که این مذهبیست که هرگز نپسندیده ام وهوای
آن بر دل من نگذشته است ودوست نداشته ام آن مذهب را واهل آن مذهب را وبعد از آن گفت بفرمائید
تا مرا آب وضو دهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت وچهار رکعت نماز بگذارد وبعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی وظلمی واسرافی لم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان

هم
اندوه و
غم

عریف
رئیس

تعذبنی فبعد لک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حیث ارجوا ومن حیث لا ارجوا وخذلی بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای ربّ ای ربّ چند نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز دادند برخواست و گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا برحمت و ثواب در آخرت جمع گرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از و کوتاه کردند و او را مطلق العنان گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی افتاد کلمهٔ میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از وی پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرموده بود که مردی را بیاورند و دیواری بر وی بنا کنند چون اساس آن نهادند آن مرد را باز ندیدند و از میان القوم همچنان مقید ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و در روایت کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان یا کائنا قبل کل شیء و یا مکون کل شیء و یا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا و کذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد ان شاء الله تعالی **الحکایة الثالثة والعشرون من باب الثالث** ابو البرا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت ای اعرابی اختیار تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر بشمشیر بازی مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم من کشتی گرفتن اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من در آویختن همان بود و بر زمین افکندن همان چون بیفتادم بر سینه

مطاعنه به نیزه جنگ کردن



بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته در پهلوی من افتاده برخواستم و اسب او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم **نظم**

هر که از اخلاص خواند ایزد را / بیگمان حاجتش بر آید زود
وانکه گردن نهاد حکمش را / تا نگه کرد بر سر آمد ازو
وانکه در خور نمود خدمت ازو / از مرادات برخور آمد ازو
برخوری از نهال اخلاصش / که کرم نیک درخور آمد ازو

اسحق بن داود گفت من این دعا را بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث** عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم که چه میگفتی ای مرد گفت میگفتم اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و منزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود را فرمود که چون شب در آید فلان حجره را در بگشا و آنکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا ببر و بفلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آنشخص بموجب فرمان آن حجره بگشاد و در آنجا پسری دید امرد در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف هر چه تمامتر بکشید آنجوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جد مرا ببینی و خون من در گردن تو باشد آنشخص سخن او را هیچ التفات نکرد و او را از آنجا کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود چون جوان چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی در

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که ذکر آن جوان ننمودیم بعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم
نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بروی تو در آنجا افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیر المؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور
ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود و چون نزدیک
هارون الرشید در آمدیم صورت حال را براستی باوی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید
و بخدا که من این لفظ را مقدمهٔ دعای خود سازم بروید بسلامت و این سخن هیچکس مگوئید الحکایة السادسة و
العشرون من باب الثالث معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ
سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی
شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا بارئ النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا
یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی از آن بلیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا
نخواست الا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید الحکایة السابعة و العشرون من
باب الثالث اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان آذرمهر بود و
هشتاد فیل با خود آورده بود و محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آن حال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت
و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر را جمع کردند و چون در مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان تازی
که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون
از لشکر نومید گشت بآواز بلند چند نوبت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدایتعالی
تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هر چند خواستند فیلان را
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی
رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ
مسلمانان یکبار گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر
الحکایة الثامنة و العشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش



خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند نظم بفضل ایزدی چون گمان نیکو بر چو کارهای
تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست
چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک (حائل)
از آن شدت فرج یافت الحکایة التاسعة و العشرون من باب الثالث محمد بن رجا مولای بنی هاشم
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه (نهالچه بستر مخفف)
که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعهٔ دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود نظم ای آنکه ز اندوه و بلا غمگینی جز صبر
سزد که شیوه نگزینی دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار تا بگشائی دیده گشایش بینی چون من آن ابیات برخواندم
اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید و الحمد لله علی کل حال الحکایة الثلثون من
باب الثالث ابوبکر الثقفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب
دیدم که گوینده میگفت بیت از مکاره بصبر سلوت جوی که نماند غم ار بود چون کوه آن غم در دل
من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت الحکایة الحادیة و الثلثون
من باب الثالث حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند
و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون
آوردندی و پدرم را و مرا بمال مصادره و مطالبه کردندی و مرا در پیش پدرم شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در (مصادره تاوان ستانیدن)
حق من بتقدیم میرسانیدند و او را میزدند اما تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شداید و مشقتهای بسیار در آن
حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم مرا گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعهٔ بنویس
تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان (موزوع باز داشته شده)
تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف

استقصاء کوشش کردن

انحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
درچنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از انحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام کرده
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس زانو در آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از ان آواز نیک بلند برداشت و این لفظ را تکرار
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبه هرچه تمامتر تا آنگاه که چهاریک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت انحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله باشموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابوطاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از ان او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از ان نیکو شد نظم برتو گر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرد
ز انتقام خدای هرکه از خود دلی برنجاند ای خری هرکه بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة و الثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان میرفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده با ایشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر هذا التفرق جمعهم لاغیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الغم بعض حروفه لاخیر فی امساکه فی الکم ترجمه چیزی که یکی نیمه از و



نیمه از غم باشد آن به که در آستین تو کم باشد گر ریخته شد خون حسود تو بود و از تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل وی بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود الحکایة الثالثة و الثلثون
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی وی را تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد گردانم و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم هارون امتناع مینماید و هادی وی را
در این معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب یحیی بر جان خود خائف
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از ان غلام بکلمه برنجید و طپانچه بر روی غلام
زد حلقه انگشترین بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهگین گشت و از صورت انحال
متغیر شد که شاعری در آمد که بر صورت انحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن اینست نظم
انگشتری ار شکست و افتاد نگین زنهار بدین سبب نباشی غمگین الحلقه گشاده گشت و ان بند شکست
فالیست نکو نیک بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت الحکایة الرابعة و الثلثون من باب
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی بامدادگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حجاج حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و گفت دیروز چون از نزدیک ابوالحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه مستوره
از خاندان بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان ضیعت از
من بگیرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمده معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت هیچکس گفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که بنطی گوید شعر لاتبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی گوید ما هم در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان شعر لاتبع
ارضک من قدام الرجل الشری فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بیشک این مرد بجن

متغیر رنگ گردنده

وثاق خانه

ومال من سعی کند کی روم وپناه بکه برم در کار من تدبیری کن پیش از انکه این راه تمام شود وبدیوان نزول کنند
کفتم هیچ حیلت ندانم داود وبی صبر وارام شد و دست باسمان بر داشت وکفت اللهم اکفنی شره وضره فانک
عالم بقضیتی و ما اردت بما قلت الا الخیر مسکیفت خداوندا شر او وضر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مکر خیر ونصیحت وکریستن وتضرع وبی آرامی او از حد کذشت وهمه راه همچنین زاری میکرد وبخدای
مینالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی کفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است وبیفتاد وسکسته اش
بکرفت ومناجات ببرد وچون دعا داود را اجابت آمد امین کشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص وصدق
کوید مرد خدای عز وجل زود مستجاب کند سئوال از سر درد ونیاز کن تا حق بفیض وفضل کرم در زمان جواب کند

## الحکایة الخامسة والثلثون من باب الثالث

اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود وچند سال بود که باران کمتر می بارید ونبات از زمین بر نمیرست وهر چند کاه میغ سیاه از جانب قبله — میغ / ابر
بر آمدی ومردم را امیدوار کردانیدی وچون وعدهٔ لیمان عشوهٔ میان تهی بودی وچون لمعان سراب موجب
التهاب آتش حسرت شد وحیوان را از نبات وادمی را از حیات یاس تمام حاصل کردید وشدت بی پایان بنهایت
رسید ولمیت وناکامی بغایت کشید عجوزه دیدم که از آن قبیله بیرون آمد وبر بلند ترین موضعی رفت
وباواز بلند کفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فارزقنا علیک هنوز از انموضع فرود نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق کردند

## الحکایة السادسة والثلثون من باب الثالث

ثقات ومعتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد وچون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید وهر محبوس ومقید
که در مجالس وسجون بودند اطلاق کرد واکرام واعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی تنک
فرا کرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود وبعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار وانقلاب روزکار محمد بن یزید
بافریقیه افتاد وهمدر آن نزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت ونماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند ویزید بن ابی مسلم خوشه انکوری
دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد وکفت خداوندا اکر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم



کردم وان فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده وشر او را کفایت کن وچون
یزید را نظر بر محمد افتاد کفت اما والله لطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی منک بغیر عقد ولا عهد دیر است تا از
خدایتعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی ووسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد کفت وانی قد سالت الله ان یجیرنی
منک ویعیذنی من شرک من نیز از خدایتعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد ودر حرم عصمت خود پناه دهد
واز شر تو نکاه دارد یزید کفت پس چرا در پناه نیاورد ونکاه نداشت وزنهار نداد بخدا که پیش از انکه این خوشهٔ
انکور بخورم ترا قتل کنم وبروایتی دیکر چنین کفت بخدا که اکر ملک الموت در بر کرفتن جان تو با من مسابقت ومبادرت
نماید که بر ملک الموت پیشی کیرم وترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بکفتند خوشه انکور از دست
بنهاد وبنماز بر خواست وفرا پیش آمد تا امامت کند که ناکاه در محراب عمودی بر سرش زدند وهلاک شد ومحمد را رها
کردند تا بسلامت وطالع سعد برفت **نظم** قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار بر کردد بیشتر
ان بود که حاسد را سر سینهٔ قضا سر کردد

## الحکایة السابعة والثلثون من باب الثالث

حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در رفتم واو محبوس بود این دو بیت — نسخه بدل / مروزی / زوزن / شهریست از خراسان / مابین هراة ونیشابور
املا کرد وکفت یاد کیر **شعر** عواقب مکروه الامور خیار وایام شر لا تدوم قصار ولیس بباقٍ بؤسها ونعیمها
اذا کر لیل ثم کر نهار نکذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العباس نیکو شد وبطرز اول رسید

## الحکایة الثامنة والثلثون من باب الثالث

یکی از بزرکان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزکار
با من ناسازکاری کرد وبعد از انکه مشمول نعم ومعمور کرم ایزدی بودم بفقر ودرویشی مبتلا کشتم ومن نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر وباطن من
مطالعه کرد وبر من رقت آورد واین ابیات بر خواند **شعر** فلا تجزع وان اعسرت یوماً فقد ایسرت فی
الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار وقول الله اصدق کل قیل فلا تیاس فان الیاس کفر لعل الله
یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوءٍ فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول یسوق رزقاً لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرکوار شنیدم خدایتعالی مرا چندان تسلی وخرسندی داد که چون
از انجا بیرون آمدم کمان بردم که توانکرترین مردم منم وحقتعالی بعد از آن مرا از آن محنت خلاصی داد وفرج یافتم

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران و زهاد بنزدیک
عبید الله بن زیاد آوردند عبید الله این مرد را بشتم و فحش ایذا کرد و گفت تو حروری هستی آمرد ایمان غلاظ و شداد
بخورد که حروری نیستم عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که او را محبوس کردانید تا آنچه
سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز گردانیدند با خود سخنی آهسته میگفت عبید الله فرمود تا ویرا برگردانیدند
و پرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن
داری تو گفتی این شعر را یا گفته دیگریست گفت من گفتم عبید الله گفت بر خوان بر خواند **نظم** بود که کار گشاده
شود مشو نومید که کار ایزد پیوسته کار کردانیست چو سخت گردد کارت امید رحمت دار خدای گفت که
از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشته سه تا از اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات
شیخ مطاع وهو معجب اعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او شد
تا از وی درگذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و رفع
منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم **الحکایة الرابعون من باب الثالث** روایت کرده اند
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید گفت که من متولی کتابت عباس بن مامون کردم در
وقتی عباس بر من خشم گرفت و مرا مصادره سخت بفرمود و هرچه در ملک من مال بود از من بستد و من و پسر من
چنان بی برگ بماندیم که بجز اسپی و زینی و لگامی و جامه که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز بر نشستمی و به
بسلام هر کس رفتمی و چون آخر روز فرود آمدمی اسپ را فرستادمی تا بگردانیدندی و بار بر نهادندی و وجوه معیشت
من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهارپا باجرت نگرفت و از کسب
چیزی میسر نشد من و غلام و اسپ گرسنه بماندیم و آن شب گرسنه خفتیم و روز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی مستاجر
نشد غلام گفت ما هر گونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسپ از گرسنگی هلاک شود گفتم ای امین چه حیلت سازم
اگر زین و لگام و جامه هر کدام که بفروشم امد شد و طلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری
خلق بود و بالشم خشتی که بجز قه آن خشت را پوشیدمی و سر بر وی نهادمی و مطهره سفالین که از وی آب خوردمی
و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش و از آن یکدرم

حروری: خارجی

صاحب البرید: فرستنده ...

خلق: کهنه
دبیق: نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت



یکدرم گوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند گوشت شده ام غلام برفت و من تنها ماندم در خانه شاه
مرغی بود هزار بار از ما گرسنه تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ بر جست و آن گنجشک را
بگرفت و فرو برد چون گنجشک بحوصله شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و نشاط آواز
بر کشید و حرکتی و طربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی با آسمان
کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نیندیشیم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مامون گفتم در آی چون در آمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و امروز
بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسه زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت خود را از گرسنگی دو روزه و فروختن
دستار و حال شاهمرغ و مناجاتی که آن لحظه کردم همه را با او تقریر نمودم و او را گرد سرای خود در آوردم تا بدید
که در همه سرا چیزی که از یکدینار زیاده ارزد نبود و او باز گشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از پانصد دینار اثاث البیت و ما یحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم و زر پیش او نهادم او نیز خدای را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و مراد دیگر میرسیدم **الحکایة الحادیة والاربعون من باب
الثالث** روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی **شعر** و یوم الوشاح من تعاقب ربنا علی انه من ظلمة الکفر نجانا
**نظم** هرچند ز کفرم برهانید خدای ذوق سخن خودم چشانید خدای اکنون همه شب و روز همی شکر کنم کز ننگ
فضیحتم رهانید خدای اورا گفتند تو بدین بیت مثل بسیار میزنی همانا حال این قضیه را سببی باشد گفت بلی من خدمت
جماعتی میکردم بباد یه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود و چنانکه

هیچکس ندید و مرا متهم گردانیدند و هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدای تعالی خبر داشت و از شفقت در دلش اثر نمود آواز داد که فتشوا فلیها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا رباه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را درین
ملبیت نظم کردم و ورد خود گردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم نظم ترا خدای چو
از ورطه رهائی داد بهمان جهت که پیوسته شکر آن گوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست
که شکرش بصد زبان گوئی الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث فضل بن الربیع روزی
بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی در آمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و
چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت
وی روا نگردانید چون فضل دلتنگ و خشمناک برپای خواست بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که آن ساعت
که بر پشت اسپ سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسپ سوار شود آن شخص در عقب فضل بیاید چون فضل بر اسپ نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه هر دو لب را بگزید نظم قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان
در زمان بگرداند سرور و سیرت بخشد ترا پس از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی بیش نبود الحکایة الثالثة والاربعون
من باب الثالث عبد الله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انی عبدک و لک اهلی فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وُشاح: از دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته شده

مبالات: باک داشتن

یسر: آسانی و توانگری



فی صدری و الذکر لک باللیل و النهار ما بقیت من لسانی و ارزقنی منک رزقا غیر محصور و لا ممنوع و این دعا
یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایة الله سبحانه نظم چون دعا باشد از سر
اخلاص گر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند نبود از لطف کردگار عجب باب
چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضبی بود و دشمن راست او را بر عاطفت و شفقت آورند
و از بلیت و نکروهی که با ایشان میخواست برسد بنصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتملست بر بیست و یک حکایت
الحکایة الاولی من باب الرابع عمرو بن مسعده از جمله مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و بیشتر
کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بدو حواله بود روزی مأمون در پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی قصه نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت کرد
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که در خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون در آمد و تیغ
از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من درجه خود را از آن کمتر میدانم که امیر را از آزاری
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین بی آرام گردید
و اضطراب در خاطر تو پدید آورده عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و محملی بنهاد
و چون این سخن راست بود از بحث آن شرمساری شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندما و جلسا و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی
که درین مجلس میرود میدزدند و بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن
کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن در اعتذار مستقیم نمیشد و تلطف و تخلص از
طعنه زیب منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین
تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور را با عمرو تالیف

اشاعة: آشکارا کردن

خیانة: دغلی و ناراستی

اعدا و اجانب میکوشد استصلاح اولیا و قربی اولی تر داند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
و اگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر اقدام نمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او و نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس
اعلام او درین حادثه لازم دانستم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف کرداند و موضع عتاب محل بازخواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد تا بنقص تدبیری سرایت کند مامون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد **نظم** از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر ز راست گوئی نیست در فعالیکه با لئام بود بتر از کذب و از دو روئی نیست چون شعار تو راست
گوئی گشت در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست

**الحکایة الثانیة من باب الرابع** جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبد الله را قتل کرد فرمود تا مرا و جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما انکار رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از نوائب
آن باشد بودیم ربیع حاجب از پیش ابو جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشند نزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خوانده ام گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاهها بینبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشهائی که از عمارت دور باشد و از مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتیم یا امیر ان
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل سعی انتسبت



معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و با یوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجره ابو جعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتیم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر را گفتند که جعفر بر در است مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظهٔ
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوایل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب گردانید آنگاه
گفت باز گرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی و نسب او از عقب او ببر من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم چون بابی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو در آئی تصمیم و عزیمت آمر در قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنحالت را خود مشاهده کردی و دیدم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدا تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم از مائی و دوستی و محبت تو اهل بیت را ظاهر است آن دعائیست که آنرا دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و اهلی ابتلائک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علی قل لک عندها صبری فیا من قل عند نعمة شکری فلم یحرمنی و یا من قل عند بلیة صبری فلم یخذلنی
و یا من رانی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا و صبرا جمیلا

وَ رِزْقاً وَاسِعاً وَ اَسْئَلُکَ العَافِیَةَ مِنْ کُلِّ بَلِیَّةٍ وَ اَسْئَلُکَ تَمَامَ العَافِیَةِ وَ اَسْئَلُکَ دَوَامَ العَافِیَةِ وَ اَسْئَلُکَ الغِنیٰ عَنِ النَّاسِ وَ لَاحَوْلَ وَ لَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ العَلِیِّ العَظِیمِ الحکایة الثالثة من باب الرابع مذکور است که موسی بن الهادی بر یکی از کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آن مرد گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده را برخود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذاشت الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابوعبدالله الرخجی الکاتب که چون ابوالحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابوعلی بن مقله را منکوب گردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس در کشید روزی رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود نظم

نامه نوشتن میان اهل مودت نیست روا گرچه هست کاغذ نایاب
گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب
دوست مرا روز رنج باید و محنت خود که اقبال کم نباشد از اصحاب
گیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی که دید بگرداب

و بعد از آن عتابی کرده و بازخواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و درطی این رقعه است عرضه دار آنکه پیش وزیر احمد بن الحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آنوقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زند کانیش دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من به تناهی رسید و محنت و بلوی و شدت و لاوی بغایت کشیده به نفس و مال و جسم و عیال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من ببخشاید و مفسد را سعی بیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که تقریعی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم و بگناه کاری مقر اما گفته اند القدرة یذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند و

تقریع: ترسانیدن
تعریک: ادب کردن و گوشمال دادن
صفح: فروگذاشتن
رخج: موضعی است بخراسان و ناحیه ایست [illegible]
طی: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی



نماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اسائت را باحسان جواب گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من باثبات به خدمتی ضایع گذاشته ام از کمال کرم و غایت لطف وزیر آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر مصلحت داند بدین بیچاره ببخشاید و این درمانده را بعین رأفت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیاء بهجت و ابقاء مهجت او منت نهد و از این عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت و اکرام بود انشاء الله تعالی رخجی کاتب گفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی میبودم و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و مماحکة که میان من و ابن مقله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بروی خشم گرده است میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع تقضای حق او قیام نموده ام و اینک رقعه اوست که متضمن بر صدق سخن منست نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد در قصد جان و مال و اهل و عیال من بغایت کوشیده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم از خدای تعالی میخواستم که مرا بروی و بابقطانی دست دهد و برایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا در حق او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را با انتقامی که از وی کشم باطل نگردانم اما بر بابقطانی بجهت آنکه او از مشایخ و پیرانست از خود نپسندیدم که جزاء معامله او بدی کنم و دعاء من در حق بابقطانی اجابت آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم و روز دیگر او را خلاص داد الحکایة الخامسة من باب الرابع روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابوجعفر منصور درآمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لاحیاک الله و لابیاک تو آن نیستی که از خدای ترسیدی و در حق ولید بن عبدالملک باین مضمون اشعار گفتی نظم

اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود در آن زمان که بود موج او چو کوه گران
فرو رود بزمین باز راه برگردد نیاورد که رود برخلاف آن فرمان

طریح گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست برداشته بودم بخدای عزوجل و بدین خدا را

ذمام: حرمت و حق
رأفت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز: فرصت جوینده
مماحکة: با کسی [illegible] کردن

میخواستم ابو جعفر گفت ای ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان باین مضمون ابیات برخواند نظم
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وایمان وفا کنند کرام مکن خلاف که از بیم خلف وعدهٔ تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود دست ممیز میان رشد و ضلال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
یا عبد الله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بندهٔ تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نامش بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و لا قرنه و لا انعم به عینا هیچ بد روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیهٔ محمد امین نظم چو بر محمد گریدای دو دیدهٔ من ذخیره منهید
اشک آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی هستیش نظام و قرار چنان شود بجهان
زنده زمان مأمون که شاد نبود هرگز ز ملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن با آن روز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که
نی گفت پس چرا این اشعار باین مضمون گفته نظم دلم حزین شده و آنکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دیدند
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شده مستورات چو خور بخوبی و نادیده روی ایشان خور ز دست
پرده دران و ز ترس رسوائی پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر و زان غزالان محروم گشته از شیران
ز آل هاشم فریاد خوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پر خون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان شاد است مباد هیچ مرادیش در جهان دیگر حسین ابن ضحاک گفت ای
دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و حرمان احسانی

لوعة: دوستی
روعة: ترسیدن
مشمول: فرا رسیده شد



احسانی که بآن انس داشتم مرا در سخن آورد آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و ارزاق و عطایا
که ترا بوده است در روزگار محمد امین مجرا گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است میفرمایم که برسانند و عقوبت
جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع هم این حسین بن ضحاک گوید
که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب از زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنکه این ابیات بدین مضمون بنوشتم نظم خشم امام سخت تر است از
عذاب و از خشم او بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت بمعتصم آنکس که گفت بروی مدح و ثنا آنکه
داند که لایق است بعفوی که نجو دیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه جز لطف او شفیع ندارم بلی بود
لطفش شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست که
بدو امثال او متعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز
نماند واثق گفت سزاوار است با آنکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نزد خود
خواند نظم سخن خوش ز سینه کین ببرد ز ابروی خشمناک چین ببرد چون ابر بچه و زن دارد مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر نکته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب
الرابع عامر شعبی گوید من از جملهٔ آنمردمان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد بعد از آنکه ابن
الاشعث را حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از و در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت
عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعته است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بپای خود پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقرب نمائی و در استعطاف او استرضاء او اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو خامل الذکر بودی ترا تشریف معروف گردانیدم و از جملهٔ خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و جمعی
از مردم را با چنین فتنها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن در اما

ادرار: انعام
جنایة: گناه کردن
اعتراف: اقرار کردن بگناه

شد و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفم و از حضرت امیر مستعذرم و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بارها
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته و روی بما آورده بود و امروز با باطیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او برقرار مجرا دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه در این
قول صادق نبود و در این معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کذب
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیک خواهد گران گر این آرد الحکایة التاسعة من باب الرابع از پیشخود
دایه روایت کنند که ملک پرویز یکی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریکی فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او
بجان مسامحت کرد و من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو محرض گرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدیم و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان برکم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزد یاری بهمه حال
بدروی روزی تخم نیکی که این زمان کاری الحکایة العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را بخمر خوردن تهمت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند آن شخص را که حد فرموده بود باز گشت و گفت

مسامحت: باکسی کار آسان فرا گرفتن



و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند و او را
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را از این سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و در این معنی
گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را بلطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رخا الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیده عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کردمی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت دایما بمن رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
و قری که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمحاورت و مفاوضه
او مستانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصیب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ماحضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینه اسرار او بود و آن کنیزک را نزدیک او قربتی هرچه تمامتر یافتم و ظاهر
او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آنحال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طلیعه من از آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب نضر بن
شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهة آن
جوابی که من قصیده او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و وحشتی هرچه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خایف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره: جواب دادن مریکدیگر را
مفاوضه: کار باکسی گذاشتن
ماحضر: خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود بخود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند **بیت** حیران چو
عاشقان بسر کوی دلبران — نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام — عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حال
بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک بنشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را
محکم دربستم و آن کنیزک سیاه را بدیده بانی زحل آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان برسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من در آیند و آن خوف سخت تر شود کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل
از زندگانی برگرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بزدند
بیرون رفتم و دل برخدای بستم عبدالله بن طاهر را تنها بدیدم بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هرچه تمامتر امتناع فرمود
نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمأنینه و سکون
در من پدید آمد پس بپرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت للنار موقدها برمن خوانی گفتم ایها الامیر شرب نعمتی که از مقدار
همت برمن گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت برمن منغص و مکدر مگردان گفت زیاده برین تانیس و
اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگندها بمن داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار آرد تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون باینجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن در دیدن

منغص: عیش ناخوش کرده شده

تانیس: خوگر گردانیدن و انس دادن



موقدها ما الحادثه سراویل که ترجمه اش اینست **نظم** نوئی کسی که بداتش فروزد آتشگاه — بدرت آنکه نبد در دو
ران او شلوار گفت والله ای پسر مسلمه که بعد از وفات ذوالیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیاب که یکی را بند در وی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و بازخواستی سهل بکرد و گفت ای فلان
چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی **نظم** نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم — کسی که داند همتاش کو بیاد و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد در تفاخر رعیت با ملوک و فرودستان با پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر من قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت را
باحسان اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث تدبیرها نصح و ارشاد کردی می پسندی همچنانکه برای مضرت معونت
فرمودی بتن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر وظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول برمن منت نهی هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب را هموار با زین و لجام و ساخت و ستام و آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسب دیگر
بجهة خدمتکاران و پنج استر با قوت خوش رفتار بجهة نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخواست که بر اسب نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر بر عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد
و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله بن طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من بکرّ دیگر شب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن مجالست و
و لطف مذاکره او عبارت او در فنون ادب مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج انسال
او اسقاط کردم و بازگشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواد و از اکابر سپه سالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بروجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحصنی جواب قصیده

شلوار: ازار

عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

اجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار

معونة: یاری کردن

عدت: ساز و آمادگی

ساخت: لستی رکاب و برگستوان

ستام: یراق زین اسب و ساز افسار

حصن: قلعه

عَرارة: مهتری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت و در سبّ و شتم و قبح از حد اعتدال درگذشت و بعد از آن ولایت مصر را بعبد الله
بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نموده حرم را
پنهان کرد و هر چه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبد الله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپهای
باباسپ خاص بر آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود
که تا آفتاب طلوع نکند بر نه نشینند و براند تا بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بر وی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد و از راه یکسو نفتاده و حال آنکه میدانی
که عبد الله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و بعنفوان شباب و غره
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از و بگریزم او را بدست آوردن
من عاجز نشود حرم را از راه بیکسو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و برابر ایشان رفته
و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و هتک اهل پرده و رسوائی حرم بجا
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم را که من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله
این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا میشناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه
تو از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش تعجیل کردم تا زودتر
ایمن شوی از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و بر خواست
و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید اما بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چهارپایان
احتیاط: استوار کردن و کار بحزم گرفتن و بهوش کاری کردن
عنفوان شباب: اول جوانی
غره حداثه: ابتداء شباب
سبکساری: سبک سری و شتابزدگی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن



طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگر چه از قبیله تست که خون اهل بیت
تو در گردن او و اهل بیت او و ستم و دشمن بیت و اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در سبّ
و شتم و تعییر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبد الله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبد الله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمود تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزول کنند و امیر عبد الله روز تا نماز دیگر آنجا بود و چون برخواست بنشیست
دوات و قلم خواست و سه ساله تسویغ خراج او را مثالی نبشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و مادام که عبد الله در شام بود ملازمت نمود **فصل** مفسر این آثار و مترجم
این فواید و اشعار رحمه الله بجناح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن نستاید و لاف نزند اگر چه محل رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از معرت
من مدح نفسه فقد اری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان بر او ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله بن طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا بهجوی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خود ستای مباش که خود ستائی نبود طریق دانائی چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد عجب بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هر چه بکار نیاید بگذراند و مخاصمت و منازعت با هیچکس باختیار
نکند و چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگر چه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من صمت نجا بر خواند و بعد مسافت را حایل و مانع ایذای آن کس نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

[illegible]: در گذشتن از حد وسط
منهل: آبشخور
تسویغ: فرو گذاشتن
مرفه: آسوده
لاف: بدعوی سخن زیاده از حد
معرت: امر قبیح
عرض: نفس و ناموس
مخاصمه: دشمنی کردن
صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت ننمایند تمالک شود و اگر عفو کنند دایما رهین منت و بندهٔ احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان از مجازات عبد الله بن طاهر نگاه داشتی و از هجو و سب او که از آن بیشتر هزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک ننمودی و آن همه مذلتها نابایستی کشیدی و در این معنی میگویم نظم زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که بمرد آورد زبان آرد زبان زمردم بیباکوی دین ببرد زبان بهر دسخن گوی بیم جان آرد سیوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجزیه نیکی مکافات نکند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیارد و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت که اتیتک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا والآخرة وهو یصل من قطعک ویعطی من حرمک ویعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نمی بایست که عبد الله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی ومع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام است و احتراز کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین بدین خصلت حاصل کردانید و با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت ایمن کردانید بقیل و قال و تخویف که از عبد الله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم گر بدی با تو بد کند زنهار جز به نیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسند نیست ترا پس تو باید که همچنان نکنی الحکایة الثانیة عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبد الملک ولیعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزد او در آمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن عقیدهٔ ولید در حق او بقربت و تعظیمی که میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الروایة بشام آمد مقربان و اهل بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود کردانیده که لیلاً و نهاراً او را سر آن و جهاد آنکه یک لحظه هیچکس دیگر نمی پردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت که امیر نو اند خواند تا من او را از چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا کردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و اوقات

مجازات
پاداش دادن
استشعار
در دل گرفتن

مرضی
پسندیده

احراز
جمع کردن
احدوثه
سخن و فسانه

علو
بلندی



و اوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که بدهند و حماد دو بیت انشا کرده او را تعلیم داد و گفت هر گاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قایل و منشی این کیست بگو طریح خادم چنان کرد که یک روز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت و خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت پوی ای حمید مرکب من درین مذلت ازین بیش چه پیمانی سوی کسی که کریم است و راد و نیکو خلق بزرگ بذل و سزاوار آنکه بستانی ولید از شنیدن این بیتها سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و میکنم و بر جملهٔ اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز کردانیده ام تا اول کسی نزدیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود او باشد و او هنوز هشام را از من بمدح سزاوار تر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایستهٔ مدح باشد و در حال فرمود که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مباد اگر بر بسیط زمین در نظر من بیاید و اگر آید و بجهه در آمدن با تو مجادله نماید سرش ببینداز چون طریح بیامد که بنزد ولید در آید حاجب منع کرد طریح گفت چه حادثه شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی من نزدیک او رفتم و هیچکس نبود پیش او و لیکن خدایتعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعة فساعة حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرا ملازمت مینمود و نزدیک راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز کردم با وجود آنکه درین ملت بوده ام و معلوم ناکرده که سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی میکردند و شماتت اعدا را اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام بیت جفای دوست توان کرد بر دل خود خوش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر گرد حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی و گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش بر خواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من معذور باشم و مقصود تو حاصل

راد
جوانمرد
صاحب همت
و سخاوت

ممتاز
جدا شده
حاجب
دربان
مجادله
با یکدیگر خصومت
کردن

ابداع
نو بیرون
آوردن
شماتة
شاد شدن
بمکروهی که
بکسی رسد

کرد پس طریح مترصد آن روز بود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده بنزدیک ولید رفت و چون ولید را نظر بر طریح افتاد روی از او بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردانند و چون طریح بدو نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و ولید در روی او بخندید و از او عفو کرد و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** درین حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قرب پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننماید و از صحبت ایشان دایما محترز باشد که گفته اند ایاکم والملوک فانهم یستعظمون فی السلام رد الجواب و یستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب را موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگر چه نان دهند آبروی برند و اگر چه مال بخشند جان ستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد اگر چه بیگناه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناهکاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و درین معنی گفته ام **نظم** با تو هر چند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگرددت یکدم ترس ایشان ز دل برون رفته کنج لطف و خشمشان دایم هست مار سیه بر و خفته بحر جویند لیک ترسان باش که ببادی شوند آشفته و حرمان طریح را از خدمت ولید بواسطهٔ دو بیت که با وافترا کردند برین معنی حجت روشن شناسد دوم آنکه سخنان دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضربی و نمامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و بر مقتضی این آیه کار کند که قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا همچون ولید نباشد که افترا حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحص نا فرموده با او عتاب کرد و من درین معنی میگویم **نظم** بدروغی که بگذرد برگوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمام شاید ار در ضمیر بگذاری وا دادن از دست دوست زود بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرابع** چنین گویند که چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقید که یکتای پیراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت و جحود نمایندهٔ صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح دهی و عجب باشد از روزگار و تعریک او که در اصلاح فساد طویت و جبلت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فراگیر که

مترصد منتظر
استکانت فروتنی کردن
محترز پرهیز کننده
عنف درشتی
رقاب گردنها
مجاملت بکسی نیکوئی کردن
نمام سخن چین
جحود انکار کردن
مثالب عیبها و بدیها



فراگیر که منت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احدوثهٔ در میان خلایق از تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پردهٔ جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در صمیم سینه گداخته از پیش من بیرون برید و او را همچنان با بند برگرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامهٔ گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جملهٔ آلات و اثاث و خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بنگریم و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص پوشیده و احمد بن ابی داود روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان بیار تا چه فایده میفرمائی **فصل** درین حکایت مواضع اتعاظ و اعتبار دو جا است یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای باطل متمسک نشوی و بگناه کاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری همچنانکه احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذر خواه گشتن زود نشود جز باعتراف و بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم آنکه اگر بسهو یا عمد از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و باستغفار و معذرت فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و با انابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگر چه جرم او بزرگ باشد آن اعتذار از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر او نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام **نظم** چون گناهی ز دوست عمدا در گذشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن به افتد که دستگیر شوی **الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع** اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر باستراحت مشغول است چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا بسرای خود رویم و

جیب دل و گریبان
مداهنت خیانت نمودن
اثاث کالا و مال
اتعاظ پندمند شدن
انابت بازگشتن از کارها
تجاوز درگذشتن
فتوت جوانمردی
ظرافت زیرک شدن
مطایبه با کسی مزاح کردن

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ندهیم و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نعمة و کرامة و بسرا
رفتیم و جامه از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آئید که بیگانه حاضر نیست
گر از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند بپوشیدیم و خلوق و طیب و آنچه رسم مجلس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من سماع کرد و نوبت دیگر من بجهة او پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را گذاشتمن کان بنزدیک ما راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغت
تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب و خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و ممازحات
کردی پس حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط در خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته است و این
عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت و رفعت مجلسی عالی داشت و بارها امیر ازو التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت زاهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش برما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی بما آورد و چون برواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامها بیکسو انداخت
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک
طعام بخورد رطل شراب خواست و درکشید بعد از آن بدر خانه آمد که ما در آنجا بودیم و دست بر دو جانب در باز نهاد و گفت
اشرکونا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سرور هم از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب و خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بر وی سبقت کرده بودیم او بر ما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از آداب
منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را سخط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات
عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون کرد و عبد الملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت

احتشام: شرم داشتن
اعلام: آگاه گردانیدن
ممازحات: بهم مزاحیها
منادمت: هم نشینی کردن
رواق: پیش خانه
طیلسان
رطل: پیاله شراب
انباز: شریک
خلوق: نوعیست از بوی خوش
اسعاف: حاجت روا کردن



رای امیر برین متغیر است می باید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشریف هیچ غبار
نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار
دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر
میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند و از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل تو
کسی را اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانه امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند
و درجه و مرتبه او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال
خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابرهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است نمیداند که چه میگوید چون بامداد
بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او
از ائمه کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیده بودند و پسرش را نیز بهارون
الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش
دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت
آنحال از وی پرسیدم گفت بامدادپگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم
و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در آنحالت
که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده تمامت
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاصه
خود مال و هدایاء امیر بجانب عبد الملک روان گردانید **فصل** درین حکایت عاقل را به سه خصلت از مکارم اخلاق
و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و می شاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین
موضعی رسید و چنان طایفه را بر چنان حالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود چون رضای آن جماعت
او مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر کرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشان را بسبب اطلاع او بر آنحالت

مسارعت: شتافتن
کابین: مهر زنان
ضمان: پذیرفتن و کفیل شدن
شیم: عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت ننمود لحظه و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع از این
جنس مساحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن و گر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نپسندید تا در اسعاف مرادات و انجاز ملتمسات و باقصی الغایة والنهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشینند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و در این معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد مراد خویش رها کن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعتماد کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و بمواعیدی که او فرموده بود وفا نمود پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حشمت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده بازگشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از درآمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید بامیر رقعه نوشت و از هر گونه لطائف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین: عیب
منوط: وابسته شده و در آویخته شده بچیزی
نبیذ: شراب خرما و جز آن
غنا: سرود



و مضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد **نظم** بر تحفه دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلاف تو سزد عذر گو خلاف مرا ز نا پسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است اکنون
بفضل و لطف کند جرم دوست نادیده و این ابیات را صوتی ساخت و آن صوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت هدیه
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی هدیه گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت هر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
به آن بود که نیازاری چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیازاری بپای بوس بی آزاری و لطافت عذر بود
آن دل رفته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور را
از فلسطین باو نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو بهدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورده و بنزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر بداشتند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم و المال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف **ترجمه** مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بخشائی برو ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین: ملکی است در شام و شهری بعراق
اغوا: گمراهی کردن و در گمراهی داشتن و در ترک آمدن عم بر کسی
اعتراض: حایل شدن و غیبت و عیب کردن
هدر: بی قصاص گردیدن
شولیده: پریشان شده و درهم گشته

سبب هلاک او گردد و آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بگوش پادشاه رساند تا آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی ناحق که سبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نرود چنانکه ربیع گفت و کرد در حق آن شخص چه کذب در همه حال صنیع مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم **نظم** هر دروغی که موجب صلح است ‖ بهتر از راستی که کین آرد ‖ صدق نفرین چو عین نفرین است ‖ کذب اصلاح آفرین آرد

**الحکایة السابعة عشر من باب الرابع** فضل بن الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان جماعت شعراء شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه مهدی گفت نه تو گفته مضمون این دو بیت را **نظم** بشهر خویش پس از معن اگر شوم ساکن ‖ روا بود که در ایام همچو معنی نیست ‖ کجا روم که خواهم عطا که در عالم ‖ چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست ‖ چون گفته عطا و نوال و کرم و بذل مال با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی پای او بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفته و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران درآمد و در آن وقت رسم بودی که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون برخواند که مطلعش این است **نظم** بر من آمد ناگه ز روی دوست خیال ‖ چو غنچه در آمیخته بحسن و جمال ‖ او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده **نظم** از آن تحمل نتواند کرد اگر خواهند ‖ که بستر ند و بپوشند از نجوم و هلال ‖ چگونه منکر گردند این مقالت را ‖ که کرد ایزد بر لفظ جبرئیل تزال ‖ خلافت ارث و سیت و درین حدیث مرا ‖ گواه باز پسین آیت است در انفال ‖ مهدی را دیدم که از غایت اعجاب برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت چند بیت است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که در روزگار آل عباس بشاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید درآمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که تو کیستی گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش



ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش بگیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزدیک ما هیچ چیزی و حقی نیست دو سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند **نظم** زیادتی شود آنگه بامداد پگاه ‖ نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب ‖ در آن زمان که زحجاج عرصه و صحنش ‖ بجمع و حدان پرداخت موکب و کب ‖ هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم دادندی

**فصل** درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق بر وی مقدم دانند و بمدح و ثنا سزاوار شمرند باید که در بذل عطا و جود و سخا شیم مرضیه و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل برهان الکرم ایشان را استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا ‖ نهند بر تو کسی را ز مکرمت تفضیل ‖ کرم نما و عطا بخش بیشتر زهمه ‖ که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل ‖ کرم بجا بنمائی بفعل یک بار آن ‖ بهست زانکه بگوئی بقول صد دلیل

**الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع** هارون الرشید بر عتابی شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود بود روزی در میان جماعت منتظمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات برخواند **نظم** مرا بحر عطایای خود در ارکه هست ‖ مواعد کرامت همچو ابر بی باران ‖ روا بود که بود خشک سال عیشم را ‖ درین زمانه که هست از کفت عطا باران ‖ هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله گرانمایه عطا فرمود و عتابی با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد

**الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع** دعبل شاعر چون مأمون را هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خواندند از جمله آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود **نظم** از آن گروهم کایشان به تیغ جوهر دار ‖ برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ‖ ترا باوج رسانید از حضیض خمول ‖ سرای مجد ترا بد زتیغشان بنیاد ‖ مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوئیست کدام روز بود که من خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بزرگ و بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن، بشاشت: گشاده رویی و خوشی طبع
خمول: گم نامی و گمنامی
نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن
اهتزاز: جنبیدن

خلیفه و جد و جدّم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بروظفر یافتند دعبل با خود گفت هیچ شک نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفته و اصعد کم من الحضیض الاوهد گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان قصیدهٔ مدارس آیاتٍ خلت من تلاوةٍ و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیهٔ اهل بیت رسول الله صلّی الله علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان و هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیادٍ فی القصور مصونة و بنات رسول الله فی الفلوات و آل رسول الله نحف جسومهم و آل زیادٍ غلظ الرقبات ترجمه بپرده‌ها همه پوشیده دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کام روا مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و بهجوی که او را گفته بود بسبب مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد **نظم** با تو گر بد کند کسی و بود با خدا و رسول نیکوکار بجد ابخشش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار

## الحکایة العشرون من باب الرابع

مأمون خلیفه احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمّد بن یزداد را بفرستاد تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبهٔ مال اهواز و آنچه بروی باقی آید از او باز نمایند آنچه مأمون بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بروی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجّت که دارد قبول کنند احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر بار آن عاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی نا موجه کرد و اخراجاتی که در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطّی از عمرو بمبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده نزد او در آمد مأمون گفت این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرمود و اداء این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز و او بدان مقرّ اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی لهذا امیر را گواه گرفتم که من نیز این مال را باو بخشیدم مأمون در خشم شد از این سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این



ازین مهم فارغ دار و نزدیک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب نمیکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشیدم بعد از آنکه اضعاف آن از او بگذاشتم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با احمد بن عمرو بخشید گوئی که با من مساوات و برابری میکند ببخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر میشمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که درجهٔ او نزد امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرموده بود وی را بچنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را از احمد بن عمرو بگرفتی احمد را از عطیهٔ امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیراند و نیکوتر این بود که فضل و کرم و مروّت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیر المؤمنین داند چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیر المؤمنین و تخلّق باخلاق او کرد و آنچه از مخدوم خود دیده با خادم خود همان کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر را چندین همت و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر یکبار ببخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستگی هرچه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو دل خوش کرد **فصل** فایدهٔ درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات شدتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از جنس خود فرو نگذارد و حتّی الامکان صیانت کند و اگر عدل و انعام و اکرامی بیند با فرودستان خود همان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن مسعده کرد و درین معنی گفته ام **نظم** اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی سزا بود که تو با عاجزان چنان نکنی و گر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل بشکر باید با دیگران جز آن نکنی

## الحکایة الحادیة و العشرون من باب الرابع

در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدّتی باز رساند روزگاری بر این بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس بموسی بن عبد الملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب را ابطال



اضعاف: دو چند کردن
مجامله: باکسی نیکوئی کردن
عطیه: بخشش
تخلّق: خو گرفتن
خطیر
تکاثر
تفاخر
مقاسات
توقیع
ستبر
مناظره
استعانت

آن مال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تأخیر کند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت آن مال به بیت المال نرساند بر تازیانه زدن مداومت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود این خبر بدو رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه آن مال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر در آورد و آن روز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحه خیش آویخته بودند و فراشان بر آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامه دراز در دست موسی بود و بمطالعه آن مشغول عتاب بنشست و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بتر و یحی که از آن مروحه حاصل نمود در خواب شد موسی بفرمود تا آن توقیع بر گرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد نیافت بصاحب خبران که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید و افترائی است که بمن نه هیچ توقیعی بمن رسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب خواست و برفت و حال با عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهة عتابی بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید معد کرده ام و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین معنی میگویم **نظم** خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلا ز بنده خود وقعه در اندازد لطیفهاست خدا را ز چشم خلق نهان امید دار که تا که لطیفه سازد

**باب پنجم** در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه: بادزن
اقراء: بیان
ایصال: رسانیدن



گرفتار بودند و خدایتعالی حبس و اعتقال ایشانرا بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل بماندم و انس من بشب و روز با بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را دو وقت تنگی و عسرت رسید و با یکدیگر صحبت داشتیم در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که نزدیک معتز رویم و در حبس دوستی و هواخواهی فرا نمائیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد نزدیک او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف الثغری در آنوقت که محبوس بود و آن ابیات را بر معتز خواندم و چنان فرا نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم** فدات باد تنم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا منازل اند شب و روز منزلی باشد اگر تنگ باشد و منزل بود فراخ فضا بحادثات مهذب شدی از آن گونه که زر ز بوته گرفتست قدر و رنگ صفا برات پیش رود یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر بر و نشد ز حبس کامروا زحبس تست ستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا چون این ابیات برخواندم ورقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون خدایتعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگاه کردم در آن روز که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز مقرر گردد بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و حرب ها رود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم و ما هر دو باز گشتیم و روزگاری بر آمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بحتری در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار جهة نزل و ریاست منجمان بتو دادم و بنقد هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بروات نزل و رزق را بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال: بند کردن
ملازمت: پیوسته نزد کسی یا با کسی بودن
تهنیت: مبارک گفتن
ازاء: معادل و برابر

پیش شدم و قصیده که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش بدین مضمون بود **نظم**
زمین جدا شده آنکس که زو نکردم دور وصال جویم از و ور مرا کند مهجور چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم **نظم** چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور اگر چنانکه
زمعتز گمان برد معتز که جان او رود از تن برون زباد غرور چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که آن روز در حبس با او بود بفرمود تا آواز دادند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت هر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این زمین دار و وزراء من و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود **فصل** درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جمله مکارم اخلاق و محاسن صفاتست **یکی** آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت آورد که در
ایام دولت بجای می آورد و هر تقرب که با او تواند نمود بنماید که اگر کار روی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است برسد
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایده تمام برگیرد و ثمره نیک و بد بدو
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامست غرض بهمه حال نام نکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم **نظم** پادشاهی که او بحبس بود تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او فرض کن بر جهان خداوند است یافتی فرصتی در و پیوند که بر و مند شاخ پیوند است
**دوم** آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود در وقت بلیت وی اگر کسی خدمت کرده باشد و بقربتی و وسیلتی جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم **نظم** بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو بوقت دولت باید که با نصیب بود چه وقت ضیق
و تنگی از آنکه روز رخا
عنا خدمتت بجای آورد بروز عزّ و غنا صدر او رحیب بود حبیب و زبلا را سپاس باید داشت

استعادت: طلب بازگردانیدن سخن و خواندن
اوانی: ظروف و اوعیه ها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ



**الحکایة الثانیة من باب الخامس** ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبدالله برد و بدو داد و از اعمال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله بنشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر بابوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله نزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامه فرمائی
بمعن بن زایده به یمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد رایجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم رایجی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بودند بفرمود تا بدادند و رایجی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق میخواهی که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علاج
ساخت و مهتاع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر نزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان را بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز کرد که ترا نزدیک من آورد

عمره: عبادتیست حاجیان را و آن رکنی است از ارکان حج

جنت ابوبکر مغموم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناکست ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت
چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با
رایحی حکایت کرد و رایحی نیز بنزد معن آمده بمعن گفت منم ابوالولید و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود بر خواند نظم
ابوالولید که مداح تست میگوید که ای ز بخشش از اهل مکرمت بهتر اگر چنانکه رود باد در سخا با تو از او بدست چو دریا کنی بجود گذر
تو نور محضی و مادر بتو چو حامله شد گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت پس از گذشتن
ایام حمل بدری زاد در اول شب قدر و بقدر پیش از خور معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت شنید هر که بگفتا که در وجود
آمد ملاذ سائل و زایر پناه هر مضطر برای ماست یقین آن هلال روز افزون هزار بار ز ماه تمام نیکوتر مخدرات
در آن روز ندا کردند که این نهال شود با کمال بار آور هزار شکر خدا را که در حریم کرم شده است دوحهٔ اقبال این زمان
بابر معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت باب لطف و کرامت چنان ببالید آن که نیست در چمن جود هیچ او دیگر هنوز
سبز نبد شاربش که پیر و جوان بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید رایحی هزار دینار قبض کرد و بنزدیک ابوبکر بن ابی سبره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سبره برایحی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است مشترکست هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار برایحی داد و هر یک بخانهٔ
خویش لاحق شدند و این خبر به ابوجعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سبره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشت و در باب احسان به او مرا وصیت کرد
بنده دانستم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت او نویسم بیکی از بندگان تو
فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بسیار معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب
باز خواست خواهد کرد ایشانرا از نزدیک خود نومید باز نگردانید و درین معنی گفته شد نظم بگو باهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر
کنایه از آسمان
است
زخور
آفتاب

دوحه
درخت
بزرگ
نهال
درخت نورسته

رعایة
پاس داشتن
چیزی
فیاض
بسیار فیض رساننده



آموزند که چون نمود دعاوی خویش را معنی که دستگیر بود اهل فضل و معنی را که نیست در همه روی زمین کنون معنی
الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم و ضیاع عجیف
لشکر در تصرف من بود و بروی رفع کردند که من در مال او خیانت کردم و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند
بر نهادند و همچنان با بند مرا نزدیک او بردند برای او سرای بنا میکردند که بنوی اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکر
دند و او طواف میکرد و چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد
بفرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آنحالت بیهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول
بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من نگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه
این بنا و مصالح عمارت که کفایت میباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر گاه که
خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راست است سیاست و تعذیب
توانی فرمود و اگر دروغ باشد حالی بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب از این کار که اهم مهم است باز نمانید و چون این
سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر عجیف سخط
شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و یک حبه نداشتم
نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بیحالی من
غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصهٔ تو بخششی
نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جملهٔ عملگاه من
ضیعتی بود نیکو در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب
چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدا فی
که چه موضع است که بول میکنی گفتم تلی خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جملهٔ لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود
و چون امیر بر او خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه
بود بروی افکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون زیر این تل خاکست چون این حال شنودم تعجب نمودم از بول کردن از
ترس او امروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون فصل درین حکایت

رفع
حال و قصه
نزد حاکم
گفتن

امساک
نگاه داشتن

مطالعه
بچیزی درست
نگریستن بچشم و تو
یافتن راز آن

اثم
گناه

اهم
ضرورتر
مشکل تر

عموریه
شهریست
بروم

تجمل
نیکو حالی
نمودن

مستراح
جای آسایش
و راحت و
بمعنی خلا نیز
آمده

تل
زمین بلند
و پشتهٔ ریگ
و تودهٔ خاک

فایده آنست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود
باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گورش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است
این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آندم که شوی پایمال مال و منال
نه باند بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پر برکند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال
ار چه ستون کند گرد از آن باز ستون خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة**
**الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای
روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون ببعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار بکشت
و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه
منفعت بود مرا مکشید تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان که بست
آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی
کنم باشد که کسی یابم که مرا ضامن شود و ترا بر وی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند
و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و را گفت
ای جوان مرا ضامن شو از امیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها
کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا
و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود
بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را بگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو
جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی
کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آورم مسلمه آنجوان را گفت اگر تراست
می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه
فرزند تو باشم من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی هستی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من
از روم است گفت با تو صفت مادر بخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ: جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود
وزر: گناه و بار گران و بر داشتن بار بر پشت
وبال: سختی و گرانی و عذاب
خلال: دوستی کردن و خصلتها و چوب دندان
ضمان: ضامن و کفیل
طوف: گرد چیزی گشتن و بمعنی اسیر گشتن نیز آمده
مکافات: پاداش و سزا دادن
مجازات: پاداش خیر دادن در نیکی و بدی



کنم رومی آغاز کرد و موبمو صفت او چنین گفت که یکمو خطا نگفت بعد از آن گفت مادر تو دختر منست و بدین جهت تو فرزند منی جوان
گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را
از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود هر دو بیرون آمدند همچون روی الا آنکه او پیرتر بود و
روی آن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خالهٔ تواند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بروی
سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا در آمدند و سر و روی مرا بوسیدند شیخ گفت ایشان خالان تواند و پسران عم مادر تو پس از آن
جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کرده
بردند بگیر این را و نزدیک او بر که این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجا از جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسب
و استر خوب بداد و او را بلشکر مسلمه باز رسانید و چون بخانهٔ خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود آن پیر
که از آن مادر تست بروی عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم مادر چون آن را میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که
این اقمشه از کجا آوردی و اهل انحصار را کار چگونه است و از آن جماعت که کشته شده و که زیست جوان صفت انحصار و نعمت
آن دیار را بیان نمود و هیات و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه
تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهت وی فرستاده بودند پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع انتباه
سه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درمانده را ببیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بر روی بر روی
میگردد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را برو رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة و الامکان
بکوشد و ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش بیقین گرداند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون حلیم
پیر را از دنگردد و در این معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدای را
بیقین کارساز لیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کسی با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت
و بر تو حقی ثابت گردانید با او وفادار و حق گذار باشی و بعد از بزرگی که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا
نمای چنانکه آن پیر فرزند در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد و درین معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو تا توان
تا توان تا بجد انکنی کرد با تو وفا از لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره گردد زود گرد وا از سر صفا نکنی

اشباح: کالبدها
انتباه: آگاه کردن آگاهی
اسعاف: حاجت روا کردن

در جهان هیچ زشت تر زان نیست که دهی وعده و وفا نکنی **سیوم** آنکه بدانی که صلهٔ قرابت و نسب و پیوند اصلی کید
و سببی معتبر است و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب را بایکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و بر آنحال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود اجابت کرد و در این
معنی میگویم **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه گر ترا در زمانه یک خویش است هر که در کار خویش عاجز شد آن هش
خویش بهتر از خویش است شد عزیز و غنی بخویش و تبار هر که از عقل و مال درویش است چون ترا کار باز پس آید خویش
مشفق ز همگنان بیش است **الحکایة الخامسة من باب الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجهٔ عالی داشت در سنهٔ ست و ثمانین و مائه چنین حکایت کرد که بهارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و سدهٔ منیع و ثروتی بیشمار و املاک و
اسباب بیحد و مواشی و حواشی بی عد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرمایندهٔ سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هر چه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصلست دلی
دارد چون باد بخشنده و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفتهام در حق آن مرد این
ابیات **نظم** بودش اسباب مهتری حاصل نسب و فضل و جاه و مال و جمال دست بخشنده و زبان فصیح هیبت و
ثبات و عزازت و مال با چنین استعداد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
دهد و وقعی حاصل آید که رونق آن دیر میسر گردد و در این وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارد و زیارت مشهد مقدسهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز به بغداد نرفته بود
و امین و مأمون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته و در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
و گفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده ام که از اندیشهٔ آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و آلات و ادوات سفر جمله معد کرده

حمیت: حفاظت و حمایت نگهبانی
تبار: خویشان
دمشق: بکسر اول و ثانی و فتح ثانی نیز خوانده‌اند نام شهریست که یکی از بلاد شام است که از دمشاق بن کنعان بن نوح بنا کرده و گروهی بقضاء ... و در منتخب و کنز بنای آن از دمشاق پسر نمرود نوشته‌اند و غیاث از رود و خیابان بانی آن از دمشق غلام نمرود نگاشته
رفیع: بلند قدر و بلند
سده: درگاه
منیع: بلند و عزیز
وقع: جای بلند و مجازا بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت: شکوه و شان
عزازت: ارجمندی و کثرت قوت و عزیز و گرامی شدن



معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها نشینند و با تو بیایند همین لحظه بر نشین و از راه
بیابان بدمشق رو و این نامه ایست با میر دمشق و این بندها ست با خود برگیر اول که بدمشق رسی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان را مطاوعت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر مطاوعت ننماید تو و این صد غلام بروی موکل باشید تا نگریزد و مثال
با میر دمشق بر تا با جمله لشکر بر نشینند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محملی بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و در مدت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تأمل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و ممالیک و اندازهٔ نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گویند در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هر چه بر زبان او گذرد از آن روز که
بر او رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود هر چه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازها بسته بودند نزول کردم و آن شب
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیأت براندم تا بدر سرای آن مرد رسیدم درگاهی
عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جمازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند مناره است رسول امیر المؤمنین رشید بنزدیک صاحب شما چون این بشنیدند
مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند برخواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در
حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانهٔ او مطالعه میکردم که سرائی بدان همه بزرگی بیک لحظه پر شد که گوئی موج میزد با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون بمجلس رسید سلام کرد سلامی آهسته و از امیر المؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن
محمل: کجاوه که بر شتر بندند
کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود
ترحیب: تعظیم
قلق: بیقراری و بی آرامی

سؤال کردمی چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست بشست و طعام خواست مائدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند دیگر بار گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کردی و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش را شمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل کردم در طعام خوردن او چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شد و هرچه از پیش او برمیگرفتند به یغما میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند انها را بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از نان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمدی یا مناره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه مکروهی بمن رساند و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و بایمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین است که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پرده وصیت

مساعدت: یاری کردن
امتناع: ...
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مرد دلیر که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: ناشکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها و پیمانها



وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار یا مناره بفرستادم تا بند بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بر وی نهادم و غلامان را بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق رسیدیم بانبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر بباغی رسیدیم که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و نزهت از صحن چمن حکایت مینمود اشجار بیشمار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه هست و بعضی از نزهت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنای او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعهٔ خوب و دهٔ مرغوب که برسیدی گفتی از آن منست و باوصاف آن مشغول شدی تا من از او سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که امیر المؤمنین را از تو سخنی نقل کرده باشند و از کار تو اندوهمند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه مند نمیشوی و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل بصیرت و صافی سریرت میدانستم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیر المؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و بلد ارجاع کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفه مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیر المؤمنین که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هرچه ایشان گفته اند نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذاء من حیا نماید و مرا مکرم و محترم و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی نادرهٔ شری

انبساط: ...
غوطه: شهر دمشق ... شهرستان است
فسیح: فراخ
ارجاع: چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن
وثوق: اعتماد
نواصی: جمع ناصیه است که موی پیشانی باشد
حقد: کینه
ازعاج: بی آرام و مضطرب نمودن

دعا دیه وضرری بمن رسد واجل من نزدیک شده باشد ووقت ریختن خون من بر دست تو رسیده باشد اگر جمله ملایک وانبیا واهل زمین وسما اجتماع نمایند واتفاق کنند وخواهند که از من بگردانند قسمتی شود که نتوانند پس بعد غم کاری که ساخته شده است واندوه وتدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن وبی فایده عیش بر خود منغص گردانیدن ووقت بر خود پریشان داشتن از قبضهٔ عقل وبمقتضای خرد دور افتادنست ومع هذا امراست حسن ظن بکمال مرحمت وغایت عاطفت انکه بیافرید وروزی داد وزنده کرد دانید که کار من به نیکوترین وجهی ساخته گرداند وبخوبترین نوعی بسازد واگر احیاناً از نامرضیت که در بلا داد وخلافی نیست پس رضا بقضا وصبر در بلا وتسلیم وتفویض برای چنین روزی باید داشت ومن می پنداشتم که تو آن میدانی اکنون که پایهٔ عقل ونهایت خرد تو بدانستم بعد ازین با تو سخنی نگویم تا آنکه حضرت امیر میان من وتو جدائی افکند وبعد از آن روی از من بگردانید واز وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن وتسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن وغیران که مردم را بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم ومخبران چند فرسنگ بتعرف احوال وتفحص کار من بیرون آمده استقبال کرده بودند وجنیبه وزبدرگاه امیر المؤمنین رسیدیم ومن در رفتم وزمین بوسه دادم وبایستادم گفت بیار تا چه دیدی که وبپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جملهٔ احوال را بآخر حرفاً بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر فال وطعام وطهور وصلوة وبخور تا آخر قصه وروی رشید فرخنده شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محل اورا من توبیخ کردم وخطابی که او با من کرد وجوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که خدای تعالی او را عزیز ومکرم گردانیده است ووسعت نعمت وکثرت اولاد ورفعت جاه ممتاز گردانیده از حد بروی افترا کرده اند ودر وغبار بروی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانند وما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم واصحاب واولاد اورا نا بترسانیدیم وما بازعاج اهل وولد وخروج از خانه وبلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر واو را مرفه ومکرم نزدیک من آر من درحال بیرون رفتم وبند از پای او برگرفتم نزد امیر درآمد وبخلافت بروی سلام کرد وامیر جواب با صواب باز داد وبنشانید که آب حیا در بشرهٔ امیر پیدا بود واز آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد وفرمود تا بنشست وامیر المؤمنین روی بدو آورد واز احوال او می پرسید وبعد از آن گفت آوازهٔ عقل وغایت فضل ووفور خرد وحسن هیأت وفصاحت لهجهٔ تو بما رسیده بود خواستیم که ترا ببینیم وسخن تو بشنویم وبا تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن ومرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای اموی امیر المؤمنین را دعا کرد وآن الطاف را شاکرانه مقابله کرد وگفت یک حاجت بخدمت امیر المؤمنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفت: مهربانی
تسلیم: گردن نهادن بحکم
تفویض: سپردن وباز گذاشتن کار
تعرف: یعنی شناختن آمده ودر اینجا بمعنی یافت است
توبیخ: سرزنش
سعت: بفتح وکسرهٔ اول وفتح عین فراخی
ازعاج: بی آرام کردن وبرخیزانیدن



گفت بر چه هست مقضی است وهر مراد که هست مبذول است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر وبلد نزد اهل وولد خود روم امیر المؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه ومعاش واسباب املاک باید وبدان محتاج باشی ومثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواه گفت عمال وکارگذاران امیر باداد وانصاف اند وعمل امیر المؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است وامور من مستقیم واحوال من منتظم است واحوال اهل وعیال من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغ البال اند وزیر سایهٔ دولت امیر المؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند وبهرحال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت بازگرد در حفظ وعصمت خدای تعالی واگر حاجتی سانح ومهمی عارض شود عرضه دار وبملتمسات ومرادات انبساط نمای ودر مکاتبت ومراسلت گشاده دار اموی او را وداع کرد وچون بیرون آمد رشید گفت یا مناره همین ساعت او را بر نشان وهمچنانکه او را آورده بتبجیل موقر وعزیز وکرامت ومرکز دولت وبرسان وهم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرم ومعظم بنشان وبازگرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله تعالی

**فصل** درین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان وبدخواهان بجماعتی که بنعم ایزدی وفضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص وممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل ونعمت خدای در حق او بیش بود او را حاسدان وبدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل وجاه ومال بود در جهان حاسدش بسی باشد ناکسان را حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد ومصدق این سخن صورت حال اموی وهارون الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تأمل وتفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی وبآخر خجل وشرمسار نگشتی واعتذار نبایستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود درحال امتثال باید نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد ودر دین ودنیا او را زیان دارد وفرمان باری تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم ومعنی حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا واطیعوا اولی الامر علیکم وان کان عبدا حبشیا اجدع **سیوم** آنکه چون حادثه روی دهد وبلائی گرفتار شود صبر وتسلیم را پیشه نماید ورضا بالقضا پیرایه سازد واضطراب وحیله نکند وبحسن ظن وفسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی وآن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بندگان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص نیست

مبذول: قبول کرده شده
مقضی: گذارده شده
سانح: چیزی که ظاهر شود کسی را
صادر: یعنی ظاهر وپیدا شونده واز جائی بیرون آینده
امتثال: فرمان برداری نمودن
اجدع: بینی بریده وگوش بریده
فسحت: فراخی

از رنج جز رضا بقضا مفید نبود اگر تو بسی کنی تدبیر **الحکایة السادسة من باب الخامس**

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بر وی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که بسیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین
خلفا بر دست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و نوشتم که گرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من همچنان
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف
تمام نمود و مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر حرامی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از حیا روی بگردانید و صورت خود را بپوشید
ابن ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار بنعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حربی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و بساره مقتدر و والدهٔ او و خالهٔ او خاطف و مادر فرزند معتصم و ستوده
درخواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار مینمودند
مقتدر کودک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرمایند که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است
و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه ترا می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبهٔ صوف در آب پاچهٔ گوسفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

انبار: شهریست قدیم در عراق و جید موضعیست میان بروریف و دهیست در بلخ
جهد: کوشش
مطالبه: چیزی از کسی درخواستن
قذف: بزنا و بدی نسبت کردن
اجازه: دستوری خواستن
اصدار: بازگردانیدن



و در روزگار دولت خود تأمل کردم هر چه با من میکردند از نهب اموال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من
در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که موسی
کاتب طائی را که عبد الله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهة استخراج مالی و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که یک
نوبت دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام
میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردند تا غل از وی
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خداوند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن
حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صنایع
و برکشیدگان تست بدو استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که
مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقاسات
مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و گشادن
شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل اموالهای منکسر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحد آنست
که کشتن واجبست فرمان دهید تا بتیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب واندارند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد
و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند
و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا بازبان مقام رسانیدند
و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و ایشان را
اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بنجاح پیوسته و مرا بمحل
اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن
مغلق: در بسته شده
شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی
ورطه: محل هلاکی
اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

وترجمهٔ یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از و و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتخر و کفایت
او در اثارت مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ برا از غمد بر کشید حدت و صرامت او در
تدبیر امور بر قرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول
گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از و فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر مال از کدام پستان
میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغاء کتاب و اصحاب کفایت و ارباب دراست در غلبهٔ فضل
و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اول بود از شهامت
و درایت او این اسم که حقی بود از حقوق او از و بعاریت گرفته و باز با و رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست
که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم با وی در
دنیا بفرمایند و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم** ایکه با صید آرزو دایم
دل خود را چو باز خواهی دید    خویشتن با عجوزهٔ دنیا    تا بکی عشق باز خواهی دید    در محنت که بر تو بسته شده است    زود
باشد که باز خواهی دید    هر که بد کرد باز بیند زود    پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب**
**الخامس** ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال
در گذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازول و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امراء حشم از مقتدر
که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و در زندانها
را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او سه روز
جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و
تدبیری که از و صادر شود بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازول را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از
آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر
مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که
نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص
کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی سخت

اثارة: بقیهٔ چیزی که مانده باشد
صرامة: دلاوری و چالاکی
امضاء: روان کردن
دراسة: دانائی
مبادرة: پیشی گرفتن و دلیری نمودن
درایة: عقل و دانش
عاریة: آنچه بدهند و بگیرند
سر من رای: بضم سین و راء شهریست نزدیک بغداد که از او معتصم بنا کرده و در آن لغاتست بفتح سین و راء و بفتح سین و ضم راء و سامرا بالقصر و مد و سامن رای
تطاول: در اینجا کنایه از ظلم و تعدی است
خلع: معزول کردن از عمل



دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا با خود
مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند بنزدیک ابن مقله
در آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود و بدین ظهور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و رای
او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب
مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را خلعت اشراف فرمود بر ابن مقله و اجتماع با وی در سایر امور
مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشورت او انفراد ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی
استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان
آنجا داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیامد و هر دو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن
مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جملهٔ صنایع و برکشیدگان تست و هر اشارت که
فرمائی فرمان بردار است ایمن نبینم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه آنجا نایره شود از کثرت اهل جند و سپاهیان
که آنجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر
بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت آنچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر
ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد مترسلانست درین نوع من چیزی نویسم ابو الحسن
گفت من بنویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جملهٔ اعوان و انصار توئیم ابن مقله بدین سخن شاد شد
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامهٔ در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد
معتاد گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث
هایل که بازال گردد از معاونتی در حال و نصرتی که بر طریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال
ظاهرتر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و نقای سریرت
اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت را هر لحظه تا متر میگرداند و موقع

صاحب: رساورسنده

شکر و سپاس و محل حمد و ستایش زیاده میگردد و از آنجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملک و اولیاء دولت و خواص حشم و صفیان
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیر المؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را بنا سپاسی و آن دولت را بنا حق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء قریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردند
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه جهالت سرگردان گشتند و امیر المؤمنین بمواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و عطایائی که تاخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از به افتاد خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستدند و امیر المؤمنین بکثرت صایب و رویت ثاقب در حل نظام اجتماع و حسم مواد اتباع
بر گماشت و بسبب کلمه بتفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بودند بتیغ قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که باز ساکن شد و خدای تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیر المؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل را کار فرمود و
را بعفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کارها باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا امین شدند و حق تعالی بنصر عزیز خود ارکان عز امیر المؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را ثابت
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول به نیکوترین وجهی میرانند و در
اتمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورد و تحرز باشد از تاخیر فرستادن اموال که موجب تادیب
و عزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیر المؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل در حکایت محل اعتبار بسیار است و دو موضع از آنجمله
مختار اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر خشم رحمی بکار آن پادشاه راه



راه یابد و فتنه نازل شود و روزی چند کامی سالخ گردد چون او در حال حیات باشد بخشم زخم را انتهاز فرصت شمرد و در آن
کوشد که از وی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون فتنه زایل گردد از آن پادشاه نگریزد بلکه در وی
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سلیت یافتی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته ام نظم با حاکم خود گریستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریز از و ندارد سود ت نگریزی بل در و گریزی بهتر دوم آنکه چون تو را
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از و درگذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از و درگذری و رعب او را با امن و خوف او را
بر جا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفو است چون عذر گنه خواست سزای عفو است آنکس که
ز تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گنهش مکن که جای عفو است الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن وهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص یأس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مردم را از آنش روز بار نداد و در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را الحکیت یاد کردی گفت یا ابا عبد الله قد ذهبت منی
الدنیا و الآخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیر المؤمنین مباد و اگر چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردار
و عملهای قبیح که پیش از این کرده ام از دست داده ام هیچ دوا و امیدی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده و دست او حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادرهٔ ایشان حاصل نشده است او ایشان خلقی بسیار اند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بجد بر داشته اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد بر داشته اند بدعای خیر بر دارند و از خدای تعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت تر خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من نامه بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من بیند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید

وخلیفه اخراج این بواب غنیمت شمرد بخط مبارک خود توقیع ارزانی داد و واثق بفرمود تا او را انشا کردند و بخط خود در
حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استمهال کند
یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین و بفرستاد تا ایتاخ را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کار
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
و مگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسب نزول کند و در آنجا
بنشیند و این مهم را باتمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسب و بر غاشیه نشین ابن الزیات خایف و مستشعر گشت که چه حادث شده است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات امتثال نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از
کجا نفقه کنم و اخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بر نشینم و بخدمت
امیر المؤمنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنگاه
که پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد و ما در آن وقت نومیدتر
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بر ملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد
و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه بهلاکت شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای نکبتی آمده است
و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد خلیفه و ابن ابی داود را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در راه
بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده
شد و ما را بزرگ داشت و قسم خورد که فرود میائید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار
گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم
و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما که بینید که بعد از این چکنیم
و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت و واثق گفت یا ابا عبدالله از رای تو تبرک نمودم

انشاء: از خود چیزی گفتن و بمعنی علمیست که بدان دانسته شود تراکیب عبارات نثر ۱۲
احراز: استوار کردن و جمع کردن ۱۲
غاشیه: زین پوش اسب
پروانه: خط حکم امیران بر عمال و غیره ۱۲
مستبد: تنها بکار ایستاده شونده ۱۲
اتلاف: نیست کردن ۱۲



تبرک نمودم و امروز از رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج درم نان با سینه دراجی
بخوردم احمد گفت یا امیر المؤمنین آن دستها که برداشته بودند و بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما انجماعت را که اطلاق فرمود امیر المؤمنین بخانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چهارپائی و نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز بایشان مسلم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیر المؤمنین را کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من بر این جمله احمد در حال مثال بنوشت و بامداد تمامت
آن نعمت باز رسانیدند و واثق بعد از آن سه روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطه ابن ابی داود از آن
شدت فرج داد و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت ابدالدهر در ذمت ما
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز است **اول** آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفه روی زمین باشد باید که در هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد اما در آنکه
طالب بهمه حال مدرک او خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب المنیة والمطلوب بینه و در حال صحت
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را مدخر گرداند تا در آنحالت ندامت
و تاسفش نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آنحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** به تندرستی اگر کرده بدی با خلق
به نیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بجانی کردی بد گر خیر سزا وگر نمانی فضل حقت کند یاری یقین بدان که نکوئی
پای مزد و دست آویز مرگ و زندگیت نیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا بپادشاهی قربتی باشد با

مواظبة: دایم بر یک کار بودن
رفاهیت: تن آسانی و فراخ عیش شدن
جسیم: بزرگ
ذخیره: آنچه پس افکنده کنند و برای روز بازپسین گذارند
پیشه: کار و کسب
عمل
رعایت: پاس داشتن
اعانت: یاری کردن

با بزرگی اختلاطی ویا با دوستی مخالصتی در همه احوال و در همه وقت باید که او را باعمال خیر هدایت کنی و بر مبرّات وحسنات
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از آن خبر از ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی داؤد باقی مانده و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای کز بقویت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند او خلاف گفته تو آن خود
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بسرّمن رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصیرفی
الکاتب نزد او درآمد پدرم چون او را بدید برپای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست با او برخواست و غلامانرا فرمود تا با وی رفتند من
و هر که با من در آن مجلس بودند آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نپسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کائنا من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بانس مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آنمرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم مرا
گفت که طعام ترا از ذکر آنحال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متوالی
اعمال مصر بود یکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات او
کردم از او در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتیم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری
از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال دیوان و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت و با آنکه نقیض و مضطرب
رای بود فظاظت بر اخلاق او غالب من هرچند خواستم تا بر و نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب با مأخذ
و مواخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را منتفع انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سال که در اواخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی خط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات

هدایت راه راست نمودن

تبجیل بزرگ داشتن

تفحص ...

ترفیه آسوده گی و آسایش دادن و خوش وقت گردانیدن

عتاب ملامت کردن و خشم گرفتن



افزاید و در بقایای دو ساله که بمن حوالتست آن مبلغ فرو کشد چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این
امتناع نمود و ابا کرد من پاره با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بسر رسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد و با یمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این
راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
مکن که من تن خود را در راستی و عفاف نکردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید بمتوکل نامها نوشت و میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصر به نفقات و مؤنات او وفا نکند و احمد بن
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مائده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی هست که عرضه میباید داشت هیچ شک
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای بهتر من
وقت آنامد که دولت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواست
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا نداری و نمی پسندی که مرضی کنی **نظم** ای بی
دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود بدر پرده من زای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی درگذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من مطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود متصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار و مهم که نوشته
بودی اینست و بر من سخریت میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا بنزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمایم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر بمهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال باحمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هرچه بر من لازم گردانند ارقام نموده که حساب آن مدت که
در تصرف من بوده است با احمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازاً بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب بدی کردن میان مردم

ضجرة تنگدلی و بی آرام شدن از غم

رقّة نرمی و مهربانی

سخریة استهزاء و مسخره کردن

واقعه همین آن بود که بهوش کردم وباخود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام وبندی که بظلم او فرا
بر جادهٔ وی نهاده ام هنوز بر دی است که بر من حاکم ونافذ الامر گشته از دست وی چون رهم ومن در آن حیرت بودم
که امیر شهر واصحاب وی درآمدند وجملگی اصحاب وکتاب وحواشی وخدم مرا بگرفتند وخزاین وبیوتات را جمله مهر بر نهادند
ومن از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو درآمدم وامیر شهر آهنگر را
بیاورد وبند از احمد برگرفتند وخواستند که بر من نهند احمد نگذاشت وبر پای خواست وگفت یا ابا ایوب تقی قرب
العهدی بعمل این شهر وترا سرائی ومنزلی وصدیقی نیست که بخانهٔ او روی وبا تو خدم وحواشی وانبوهی بسیار
است ودر هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش ومرا شغلی زیادی نبود که من جایگاه نیابم وبفرمود تا موکلان از سر من
واز جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند ومهر از خانها بر داشتند وکتاب ونواب ومحاسبان مرا بخواندند وباخود ببردند وچون
ایشان برفتند ومن خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت وهنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب ونواب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی وگفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با و دهیم وفرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد وهنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد ومن نماز دیگر آنروز نزدیک او رفتم وهم برین قاعده مدت یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی واگر شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی وهر روز هدایا
والطاف واز برف ومیوه ومرغ وماهی وبره متوالی میرسید وچون یکماه برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا
ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد ونه صحن دلکش ونه آب خوشگوار ونه خاک بی مضار واز
بودن مصر غرض رفعت جلال وکسب مال وجاه باشد بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و
اگر تو بستر من رای در حضرت باشی بزرگترین وجلیل ترین عملی در مدت نزدیک بتو حوالت کند گفتم مقام ورفتن
من بر مقتضای فرمان وحکم تست ومنتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر تست بنویسد ودر حفظ خدای وعصمت او روی بدانجانب آر که ترا مراد هست کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت وبدو تسلیم کردم ودیگر روز از شهر بیرون آمدم واو وامیر شهر وقاضی ووجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند واحمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر هست توقف کن تا

اقتراح — چیزی از کسی بحکم در خواستن
جلیل — بزرگ
تشییع — از پس مسافر رفتن



لکن با قایدی باچند مرد مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا انجا که راه با امن است من ازین سخن مشوش
وپریشان خاطر گشتم وباخود گفتم مرا بتملق مغرور کرد تا بیرون آییم وهرچه دارم بیرون آرم باخود واو جمله از من
بستاند ومرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد ومحبوس کند وآنچه باشد مطالبت کند وبر معامله که با من بادی کرده بودم قیاس
مینمودم وراست گفته اند که بدکردار بداندیش باشد واز قبح افعال وسوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
ودر آن مرحله که او فرمود مقام کردم وکار خود بخدا تفویض کردم وقضا را بتسلیم تلقی نمودم ومنتظر بلا نشستم تا آنکه یک لشکر را
دیدم که از مصر بسوی ما می آید گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم واو را استقبال نمودم وبر دی سلام کردم وچون فرود آمد
ونشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
وحیران بماندم وچون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من واو تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار تو بولایت
مصر دراز نکشید وزیاده حظی وبیشتر فایده نیافتی وآنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی ومرا بدان میفرمودی
ومن اجابت نمیکردم درین مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در خیر تأخیر میداشتم بدانجهت بود که از روز اول
تا امروز بدان مشغول بودم وچنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم وچیزی در اخراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد واز بابت دو سال تا حال سی هزار دینار رسید واین بکار نزدیکتر باشد وچندان
تفاوت پدید نیاید وآسان ترا از آن دست دهد که تو میفرمودی وآن سی هزار دینار جمع کردم وآوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند ودست او را بوسه دادم وگفتم که والله آن کردی که برامکه نکردند واو دست از من
درکشید وبر آن انکار کرد ودست وپای من ببوسید وگفت چیزی دیگر هست وطمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق ومرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب دواوین ورؤسا حضرت از تو راه آورد خواهند
وگویند عمل ولایت مصر داشته نصیبی از تحفه هدایا وانواع لطایف وظرایف کو وایام تو بمصر اندک بوده وانکه
ازین نوع چیزی معد نکرده ودرجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا وانواع لطایف وظرایف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها وچارپایان وبندگان وفرش وطیب وجواهر چندانکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت — بدرقگی ونگاه بانی
تملق — چاپلوسی کردن ودوستی ولطف نمودن
قبض — گرفتن
حظ — در عربی بمعنی بهره ونصیب است وفارسیان بمعنی خوشی وخرمی استعمال کنند
راه آورد — کنایه از سوغاتیست که مسافران برای دوستان آورند

بودی بفرمودم تا فرا گرفتند و اورا بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت یا سیّدی مرا ولوعی باشد بر بدایع فرش و غرایب بساط لهذا فرموده ام تا از برای یک خانه وار جامه بافته اند از ارمینه و آن ده مصلّی است که هریک با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساط جمله مذهّب و مسطور است بزر کشیده و پنجهزار دینار بر آنجا صرف شده است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش و زیری بری بنده تو شود و اگر هدیهٔ خلیفه سازی بروی مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمّل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو یک نوبت خانه بدان آراسته ام و تا اکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و ندانسته است و بعد از آن مرخص شد و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که همه تعظیم و تبجیل سزاوار است و بعد از آن پدرم هرگرا معزول کردی با وی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و گفتی احمد بن خالد مرا حسن التصرّف آموخت

**فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون برکسی قادر شود و اورا عاجز و مامور خود ببیند در آنحالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنگه من بر و غالبم او بر من غالب گردد چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف که سلیمان بن وهب را بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین معنی میگویم **نظم**

مشو بقدرت خود غرّه چون شوی قادر | چو ممکن است که هر حال ضدّ آن گردد
اگرچه عاجز باشی ز حق امید مبر | که لطف او سبب قدرت و توان گردد
جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت | زمانه باید و حالات در زمان گردد
بهر دو حال چنان زی که کمترک رنجی | ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد

اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل گردد چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالّتی هی احسن فاذا الّذی بینک و بینه عداوة کانّه ولیّ حمیم و از این جمله است رقعه که احمد کرد **رباعی**

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست | بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو | با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

**الحکایة العاشرة من باب الخامس**

یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله بن سلیمان و او از حداثت سن و حسب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بر آن ولوع تمام داشت امّا از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب گرداند و گوید که او را صبابت از اعمال شاغل میشود و از بیم شراب جز باجازت نخوردی و آن را نیز مخفی و مستور داشتی و هر احترازی که ممکن بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه بسیار جمع کرده آن روز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار بجای آورد و بدون از جواری خاص یکدو کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطّلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه نداد و بامداد بگاه علی الرّسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی اگر ما را محرم خلوت خود داشتی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و صدق حال را از و نپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرانمود که منّت بسیار دارم امّا بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سرا و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکّر کن که این اسرار چگونه بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را مکشوف گردانی ارزاق و عطیّات ترا زیاده گردانم و اگر این امر مجهول ماند ترا از خدمت خود اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکّد گردانید صاحب خبر چون از کیفیّت حال باخبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکّر بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رایش به هیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که همه شب از آنحال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجّاب کمر نبسته که شخصی را در لباس گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدیدار او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و بمزاجت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در طیر



ولوع: آرزومندی و حریصی
نهالی: بستر و توشک
مطارح: چادرها
احسان: نیکوئی کردن
خجالت: شرمندگی و حیا
طرب: نشاط و شادی
صبابه: گرمی و شورش عشق
اخفاء: پنهان کردن
منت: سپاس نعمت

جنبشت و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا و کی خفت گفتند فلان جا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیری می‌پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را بامری دیگر مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که تواند ممکن باشد که او بار از زیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن
کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
درگذشت و به پرده داران رسید و بر آن نهج از همان پرده سرائیدن گرفت و از اثر خائیدن و ایشان او را در پرده امرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می آید و بسرا در می رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد و مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامیت
احوال ضبط کرد روی بسرابخانه نهاد و با سرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بانچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزانه رفت اصحاب آن نیز با او همان مفاوضه و گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای دیوان
مجلس دکتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثنای ملاعبه از هر یک حالی می پرسید و میگذشت
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در نشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او
رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام با و
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان
دادم در حال بر پای خواست مردی تمام هیئات بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص اخبار تو میباشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا

مراقب: نگهبان
تلوّن: رنگ
ملاعبه: با هم بازی کردن



پنجاه دینار میدهد و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من بالباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه
بیرون می آیم و در محله خالد کاروانسرائیست در آنجا خانه باجرت گرفته ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان
مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند در آنجا رفته زیّ خود میگردانم و این جامه که پوشیده ام در میپوشم
و خویشتن را زمن و مبتلا مینمایم و موی بموی در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت
جماعتی که علیل و بیمارند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر نزد تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و
احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنم و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بخانه روم که در آن کاروانسرا
دارم جامه بگردانم و آنچه از این سرا برده ام بدرویشان دهم و پس از آن جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی
از خادمان سرای طاهر بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بزیر اندازم و چون سر ماه
شود مرسوم آن ماه پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بمعتضد چه رفع کرده ای جمله شرح
داد از آن سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و
احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم در مقابل آن سرا که او نشان داده بود نشستم تا نماز شام
خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز بر این منوال بگذشت
از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من نزد
قاسم آمدم و احوال او وی بگفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم
افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را زمن و درویش ساخته بود بجان و سر من که
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد از این از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و والله
که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او از تو اقتصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکر خدا کرد که بقتل آن
هاشمی تعجیل نکرده بود هاشمی را فرمود تا بیاوردند و خلعت خوب و صله مرغوب ارزانی داشت او بسلامت
و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

زیّ: لباس و جامه و صورت
حجره: اتاق

در حق دو کس محققست یکی در حق قاسم بن عبدالله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق ما
که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جاست یکی آنکه مرد باید که اگرچه تنها و در خلوت بود و کسی را
بر سر خود واقف نه بیند و بعملی اقدام نماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار موش
دارد و موش گوش و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم نظم
خدای که ستار عیب پوش و بیت گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم واگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن تشر مساوی ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهت او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او هر چه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و درین معنی گفته ام نظم هر که در انقیاد و فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی ز بخت
و هرش تا در ان کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایت از لطف بین که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبدالله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبدالملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تظلم
داشت بجهة ضیعتی عبدالله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آن شب چون مجلس خالی شد من نیز در سرای پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجیب بود آنچه من امروز دیدم و در ان بودم از غایت اجلال و تعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در ان ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبدالملک الزیات در آوردند و هم
بر ان حالت مرا پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برادرم حسن بن وهب در ان وقت
ملازم و کاتب او بود گاهی کلمه موفق بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر گرفته
بود و آن کودک را خضابسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

ایمن: بی خوف و بی ترس
مکتوم: پوشیده
انقیاد: فرمان برداری و فروتنی
مناظره: باهم بحث کردن



محمد بدید آواز داد که بیاور آنرا چون بیاوردند او را در کنار گرفت و بتقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آبی آب
از چشم بدیده آمده و باستین جبه صوف اشک از چشم خود میسترده گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم خیر است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به وجعلنا الله
جمیعاً فداه بدید پسرکی دارد هم در سن او و او را از ان یاد آمد و موجب گریستن او این بود و بمن گفت چه نامش کرده
گفتم عبدالله به برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او متردد گردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید تو به پسرت وصیت کن که هر چه گفت او بشنود و بفرمود تا مرا بمجلس برد پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این مهم پادشاهیست تقصیر در ان جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را بجهة او آزرده نکردمی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آنوقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را بامتثال امر وزیر بدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شماتت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز سخنان گفت و چه گمان میبرد
و ظنه سود امیبرد که پسر من مباد او وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و پسر او عمر نزد
عبدالله پسر من در آید متظلم و پسر من عبدالله کار او بسازد و مهم او بمتمشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از ان ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
تعجب نمودم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبدالله الزیجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبدالله بن سلیمان بن وهب بودم در آن وقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و هیات پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر و عرضه داشت

تحریض: بر غلانیدن
عناد: ستیزه کردن
ژولیده: درهم رفته

واو در دیوان مظالم بود و آن رقعه بر او میخواند و طلب چیزی از و میکرد و عبد الله تفکر و تعجب مینمود ابد از ان گفت
بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن را مکرر کرد و پس از ان گفت نماز دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و پدر حدای را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سوال کنید تا سخنی عجیب با شما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق در آنوقت که مرا مصادره نموده
و بمبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از انجمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه مینمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما دو تن بودیم و بمبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی از ان او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه بر خواند[برخواند] و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک وی
مقرب و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی بایست گفت چون وزیر بر خواند[نشست]
رقعه خود نزد من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیات مستوی و صورت تمام و هنوز بآسم مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال بنوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنا این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که دران بودیم و این نوبت
هرچه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من بر خواستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرائتی می بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تا بازگی هیچ خبر واقع نشده است گفت
و الله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره تاوان جرم ۱۲

بارست توانست ۱۲



ترسید و صورت حال را باو تقریر کرد خشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا بر خواستم از اینجا گفتیم نه گفت نوشته بود در بند
که درین زمان خدایتعالی فرزند نرینه تمام خلقت نیکو هیات روزی کرده در رفتم و بدیدمش و نام او بهانه و او بو م
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت من بر خواستم و دست و پای او ببوسیدم و بدان مهلو[؟] تهنیت گفتم و گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکیست که حقتعالی ترا پسری روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سابقه مرا که در حق
تو ثابت رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر بمکتب روند
و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتگار و کاتب پسر تو باشد تملق کردم و استعطاف
نمودم اما آن غلظت و کدورت که در وی بود او را بران داشت که گفت یا ابا ایوب مرا فریب میدهی نفس
تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد و میگوئی امید میدارم که
پسر تو بپسر من محتاج شود تا نزدیک او آید و از و فضل و احسان توقع کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدا که اگر پسر تو را
بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او آید در حق او هیچ احسان و نیکوئی
نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر
و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و او بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم
و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت استخفافست که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن
او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و از ان
قید و حبس خلاصی یافتم ـ عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت را بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو
بدرجه وزارت رسی و روزگار تورا رفیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بخدا سوگند است که با او
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری ـ عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از هیچکس نشنیده بودم و بعد مدتی ابو مروان
بخواندند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جرائد بوی
مفوض کرد و از ان وقت تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و بعد از ان کار او را وفات رسید و سی سال
صاحب این منصب بود فصل در حکایت چند فایده است یکی آنکه کسی را چون منصب بزرگ و درجه
عالی باشد بر فرو دستان خود چون مغرور باشد استهزا و افسوس بکند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سابقه ایام پیش گذشته ۱۲

استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن ۱۲

وضیع فرومایه و ناکس ۱۲

تدبیر جرائد اندیشه کردن در دفترها و حقیقت چیزی دریافتن

نیک زند که مثبت آن باشد که آن فال بر زبان بزرگی یا صاحب دولتی رود و روزگار او را محقق گرداند چنانچه از آن سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات گردانید و دیگر چون خدای تعالی او را مرتبهٔ بزرگ و جاه عریض ارزانی دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق وی کند نگذارد و درین معنی گفته ام نظم تا توانی مکن ز نخوت ملک بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بدان صفعه مزن گر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو و از و برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن و بترس از آن که فرار سعد هست نحوس گرچه کارت نکوست از بد ترس ور چه حالت بدست نیک بدوس هر دو بگذشت اگرچه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچنگ باد فنا بوم و سیمرغ و صعوه و طاوس ای برادر تو در حقیقت و زر ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل معنیت زو نظر بگیر از سیاهی مبند و سرخی روس تو باز دنیاه جوی که مبنیت جز درون پردهٔ عنکبوت محروس

الحکایة الثانیة عشر من باب الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس بگرو زنجیرها از من بند بر گرفتند و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خواندم گفتم نه گفت تو مردی عربی محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه بتو پیغام دهند یقین است که در آن کم و بیش نکرده کما بیش گویی گفتم چنین است که تو میگویی گفت مرا پیغامی است بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد و چارپائی خواهم داد تا بر نشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته‌ام سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه بمن پیغام کنی حرفاً بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی که چرا بیهوده خود را باطل میگردانی و مردمان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در مملکت خود بطمع می افکنی که بهر وقت لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار و عیش زندگانی بسختی اختیار کرده‌ام تا بجان ایمن باشم و گذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده‌ام و در امور سلطنت تو قصدی نیندیشیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهت آنکه من و مردمان من بسختی خو کرده‌ایم و بسرما و گرما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و ا

زرق سالوس
دروغ و ریا و فریب



و آب تلخ و شور نخورده هرگاه ایشان با این اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری از سختی راه و شدت گرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بما رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم و الا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی تفکری نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن مرا با ده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در پوست می‌گنجید و بیم بود که چون گل جامه بر خود درد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بحدی که سخت بترسیدم و بزودی از پیش او بیرون آمدم تا او دیگر هرگز ذکر آن جماعت نکرد و متوجه ایشان نشد

فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود و میسر گردد بقهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هرگز با کمتر از خود دست در کمر نزند که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم مکن لجاج و عناد و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن با کم از خودت خصمی که با شغال بود در رزم شیر بس ناخوب بر و چه غالب گردی نباشدت زان فخر ولیک عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال خویش بدان و حذر کن از آن چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد و در عملی که شروع کند در آن بنگرد و تأمل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون آمدن بیندیشد چنانکه درین معنی میگویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد مضرت کمتر از نفع پس آن رو که آرد خوبیت پیش و گر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود درویش همه شادی مبین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش

الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که بانعام معروف است ابن ابی

اعراض
روگردانیدن

قبیصه متهم کرده بود بخیانتی و فرموده بود که او را بقلعهٔ برند و مقید سازند چون او را بقلعه برده محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد و فرمود تا بکوتوال القلعه نویسند که او را بقتل رسانند چون آن نامه را نزد او
بردند از ور در آن قلعه بغیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاهداشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت وقت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین دو هزار گز بود
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی الجسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف باریده — جسارت / دلیر شدن ۱۲
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لحظه
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدای را شکر کردم و سنگی بیافتم — الم / رنج و درد
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود چون آبگینه شده بود از شدت سرما سنگ بروی زدم و بشکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رودآبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هرگاه از شدت
سرما بطاقت شدمی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمهٔ رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمایی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش از خود دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با من مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز بر آمد
از آنجا ببغداد رفتم و حال خود بر ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاصی
یافتم **فصل** درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم **نظم** بس کس که بهلاک خویش خواهد * وان واسطهٔ
حیات گردد * بس محنت زشت و ورطهٔ سخت * کاخر سبب نجات گردد * آن به که کنی تحمل رنج * تا دافع



تا واقعهٔ بلات گردد * شه اسپ و رخ از خصم بخشد * نیکوتر از آنکه مات گردد * بالح اجاج اگر کنی صبر * هم عذب خوش — اجاج / فرات / آب خوش و نام رودیست مشهور / عذب / آب شیرین و خوش و خوشگوار ۱۲
فرات گردد * **الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس** حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آنوقت که
مقتدر مرا منکوب گردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاکت
خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخواستم و از حبس
بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین حرم
سرا با چشم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و آنها صد تنگ بود — تنگ / درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲
که از مصر بجهة من آورده بودند بواسطهٔ آنکه راه ایمن نبود و حصیر را چون قاصد کمتر باشد صد هزار دینار در میان
بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بر آن نهاده و بجهة
آنکه در آنوقت مرا بآن احتیاج نبود در میان الحصیرها همچنان آن زر با مانده بود و آن روز چون آن اجناس را
بدیدم از آن خادم پرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش
بود و ایشان از خساست آن جنس حصیرها را از دیگر بزاویه انداخته بودند چون بدانستم که بندها بر قرار خویشتن است — خساست / فرومایگی و زبونی ۱۲
مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز بر آمد کسی را بنزد سیده فرستادم و التماس
کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس بفرمود
تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر باره نیکو شد و آن مال مرا سرمایه گردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است **فصل** درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار
و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت — ازاله / دور کردن
آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام **نظم** از جور زمانه در امانست — مصون / نگاهداشته شده و محفوظ ۱۲
هر کس که بخدا پناه دارد * هرگز نشود اسیر خواری * آنرا که خدای شاه دارد * کی عرضهٔ حادثات گردد * مالی که خدا
نگاه دارد * **الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس** حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل
چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت
ابو العباس بن الفرات کرده بودم و این بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم بمجلس اسمعیل رفتی و پیش وی ایستاد

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
بر جاماند بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و باین جواب گفتم که هیچ رائی میدانی درین باب و حیله ترا بخاطر
میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعهٔ نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مساحمت نماید و از وی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از او
درخواست کنی تا هم برظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاهداری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقهٔ عیال قرض میطلبم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاهداشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترقیق
خاطر او سخن گفتم آن کلمات در دلش مأثر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس
از آن هر روز کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیر بود که این ابواب کرد فصل
درین حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن ۞ در حادثه که گشت نازل ۞ بشنو سخن صبی و مجنون ۞ بنیوش حدیث عمرو جاهل ۞ باشد
که بود بفکر پیدا ۞ آن را که شماریش تو غافل ۞ افتد که صلاح خود نبیند ۞ از کودک خرد مرد عاقل ۞ نفعی که ز برتر آن
نبیند ۞ گردد ز فروتریش حاصل ۞ الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند
که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در حبس جرایم محبوس گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع
موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او استیناس کنم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او بنشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بلیه: سختی و رنج ۱۲

ترقیق: نرمی و نیکوئی کردن ۱۲

دهشت



حال او سؤال نمایم و از صعوبت آن حال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیدم بر آن حالت بودم سر در پیش
افکنده در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی برخواند
که ترجمه اش بفارسی اینست نظم دل کرده رنج عادت و غم شد انیس او ۞ ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید بیش ز خلق بحق داد این وثوق ۞ کو را بجز صنع رهاند ز بند زود ۞ مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک
جستم و تفأل کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اسمعیل چه بی ادبی و بی مروت که نه عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از بیتها که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و ادبی
در تو بنا فریده است جز آن که از اسباب معاش تو گردانیده میشنودی ترک ادب مالوف کنته بی سابقهٔ الفت
مرا بکلفت باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ای شیخ مرا معذور دار
که بکبر از آن که من در آنم مرد بیهوش گردد و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همین شعر گفتن که جاه تو نزد
ایشان بدانست امتناع کرده و ترا بآن سبب حبس کرده اند و چون باز شعر بگوئی در حال ترا اطلاق کنند واقعه
سخت و دشوار این است که من در آنم چه مرا همین لحظه بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار و بد بخت
گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سزاوارترم
و بدهشت و اضطراب نزدیکتر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبور و با وقارم و بقرا اعمال نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سر از خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون تو را توبیخ نمودم از انشاد شعر و استماع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمودم دیگر مدافعت
را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان
ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند در حضور او بایستادیم باد گفت راست بگو عیسی بن زید

التجا: پناه آوردن ۱۲

دلالة: بالکسر و الفتح راه نمودن ۱۲

کجاست گفت من چه دانم تیر رسانیدی او را تا بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال پرپّرانی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا ازو خبری بفرمایم که
گردنت بزنند گفت هرچه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپادم و تو بنمایم
والله که اگر در میان جامهٔ من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نبینی مهدی گفت سرش بشکنید از پیش جلاد بیامد و او را
بقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا رها کردند و من این بیت را بآن دو
بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمهٔ آن این است بیت خرسند اگر نباشم در غم
چه فایده با دهر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعهٔ افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد تعبیر آنست که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سرّی از اسرار او وقوف یافت باید که هرچند که بیم جان و خوف هلاک بعین
باشد سرّ او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب راز دار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو سیمرغ بگذر از بومی کی کند چغد با هما
بازی جان فدا کن بسار قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داؤد کاتب ام جعفر وکیلی از آن او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بوی باقی گشته بود آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا برنشینند و بجهة کار او نزدیک داؤد روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مرافقت نمود تا نزد داؤد رفتند
و در خلاص آمرزد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسیم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل
فال نیک زدن
و شگون نیک
گرفتن

مرافقت
همراهی و رفاقت
کردن



بحضور آن جماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی متوجه است تا او
نکند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آمرزد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند بر خیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که حبس آمرزد را متوکد تر گردانیم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من این مال را از خاصهٔ خود ادا کنم و او را خلاص گردانم بعد از آن بوکیل
نوشت تا دویست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رساند برای آمرزد و گفت چون مال ادا کردیم آمرزد را بما بسپار
داؤد گفت نتوانم تا با ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نزد او رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با جرا ازین مکرمت سزاوار تر از فیض بن صالح حنظلی که در باب ادای مال نوشته است باو ده و آمرزد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد بندگی بیرون ننهد و بسر عمل خود رود باید دانست که فیض آمرزد را ممنون ساخت و با عیسی
و سهل مساعدت کردند اما فیض و کرم فیض آمرزد را خلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید بهر طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب
واقعه بر آمد و من درین معنی میگویم نظم در کاری اگر شروع کردی مگذار که نا تمام باشد در دست حمایت تو مانی دلسوخته کار خام
باشد هرچند که توسن است ایام گر سعی کنی تو رام باشد با عامه و خاص تو بمانی خاصیت لطف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایة حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوهٔ دیلم فرستاد و دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آن زمان که دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را الحکین کرد اعشی با او آنشب هشت بار مباشرت کرد آن دختر با او گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه همچنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صفات
که خدایتعالی شما را بر جملهٔ امم نصرت داد و ملت شما بر جملهٔ ملل غالب گشت اگر ترا ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان مؤکد گردانید دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون بلا در مانند مال بخشند که سر بار جهند
همه آن عادت دیگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند و اعشی قصیدهٔ طویل باین مضمون میگوید در ذکر عشقی که در

فیض
خیر بسیار رساننده
ستاننده خیر
کرم
مروت و سخاوت
و جوانمردی

اسیری دیلم وقید ایشان کشیده است واز انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدة است ایراد کرده شد

نظم ببند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند ز بیم تنگ و بد زین پیش بودم بکام دشمنان دلشاد و خندند شد از سختی بندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پیوند بمن بودند خلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در رنج خرسند خدا در بند غم کس را بنگذاشت گشایش جو بصبر و دل در و بند

فصل در حکایت فایده آنست که چون کسی بواقعه مبتلا گردد و بحادثه درماند و راه خلاص بر و بسته بود و گشاده نشود و مهلت و دست آویزی و پای گریزی نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان نبرد و بسبب آنکسی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی با قیت بوجهی که در خیالش نبود و من درین معنی میگویم

نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بی کلید خدا بند بسته نگشاید زمانه گرچه کند زنگ خورده جان ترا بدست خویش کند صیقلیش و بزداید چو بخت دوست شود دولتت کند یاری ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید

الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مر عمرو بن بهنوی را سعایت کرد نزد مأمون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بروی تنگ فرا گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است و در اموال فیء که نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است جمع شده است و توانا مال او باز طلب دار گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من بجهة او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعه بیرون آورد که هرچه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مأمون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیر المؤمنین چنین است از کرم که تو میگوئی ولیکن ساعی و نمام و



و نمام و مضرب و غماز از کار من و تو غافل نباشند و از پیشه خود باز نه ایستند و مرا معلوم است که امیر بودادر کار من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون اینخبر بدو رسانند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو منصرف گردانم و رضای او مرا درباره تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است بر آنکه هرچه در ملک تصرف دارم بر جبر من بستانند کوشیدم تا از آن درجه که بمن نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر بیست هزار کردم و آن ده هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت زایل نگردد و بهر دو جانب مرعی بود و خطی از و بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر و عرضه دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تضریب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا تقصیر منسوب کرده و درمیان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بیانست که میفرمائید من بنده فرمانبردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرموده ام که کار این سفلی یعنی عمرو بن بهنوی سخت گیر و در هر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آر و تو ضد آن کردی و نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست کرد ایمن نبودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رغبت کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که نباید باشد که چون کسی را مال بسیار شود بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان او بترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریر میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه برو عرضه کردم که بغایت در خشم بود که ناگهان هم درمیان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد سپار من درحال کسی را بفرستادم تا او را بمحمد بن یزداد سپردند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذا او باقصی الغایة و الامکان بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

از خاصهٔ خود ترتیب دادند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمحمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعهٔ بسه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام می نمایند و ما را در سفر مایتم فرمان بردارترند گفتم امید میدارم که من بامارت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح بند کاتش قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو بسه هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کردانم که من برفق و نرمی بلیغ ترم در حیاطت اموال از دیگری در غلظت و عنف و در حال بتعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که بعلت هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه که بده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا باخر با مامون تقریر کردم چون آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو که حق لطف و مبرت تو شناخت و شکر نیکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود در خواست و مالی بدین عظمی بی غبنی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو و سبطی در میدان کرم گوی از من ربائید و در جلب قوت از من سبقت گیرید و رقعها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی ترا که از نعمت آن اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و ترا بر وی مستولی گردانند باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که بلطف و نیکوئی بمقصود می پیوندد بعنف و تشدد در آن فرا پیش نیائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه درین معنی گفته شده نظم از عنف حذر کن ای پسر در چون کار بلطف در برآید از صدمهٔ عنف بر نیرزد شاخی که بلطف در برآید گر عنف کنی ز بیخ و بر بار ور لطف کنی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضهٔ ملامت و نشانه سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن موهبت بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او از آن بر خیزی چنانچه عمرو بن مسعده کرد در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم مجو منفذ ازین گنبد



گنبد که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گردون هر کس که بر گیرد منجم زان قیاسی چو کاوند این دنیا پرستان که میگردند بر گرد خراسی نحاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نحاسی دیگر آنکه باید که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که پسندیده دارد و در آن کوشد که در آن میان بر همگنان سبقت یابد و در احراز آن شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من درین معنی میگویم نظم اکنون جهان چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب السبق ز یاران ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که بر عبد الله بن المعتز کردند مرد ما را متهم نمودند و در ازاء آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجرهٔ بهم پیوسته که هر یکی در حجرهٔ بودیم و در حجرهٔ میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را اهلاک کنند و من جوان بودم چنانکه یکتا موی در سر و محاسن من سپید نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجرهٔ محمد بن داود را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با جثه ببردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در ها را ببستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا نیز می کشند و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خدا و ند بردم و هنوز یکدو ساعت بیش نگذشته بود که دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن به بند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون معاودت مثنی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فقیه دوست خویشتن دشمن نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را امیر از خلافت و امامت ندانستم گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از آن سخن رجوع نکرد و چون از و نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانیدند و سرش را ببریدند و تنش را هم در آن چاه انداختند من دست از جان بشستم و جان از هول بلپید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در
خانه بگشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ایفلان چه بر ان داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی
و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و نحبت بد و سبق قضا بدان
باعث شد و من توبه کردم و بخدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی ازیشان
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا
بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی
گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از ان گفت خلیفه خون ترا بمن بخشید
و گناه ترا از امیر بصد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی ازین مال از خود جمع ندیده ام مرا
بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز بمن باشارت معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول
آن مال است و خلاص من دران گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید
و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه
نگاه کردم بیشتر موی من دران یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار
دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطر فرمود و مرا بمنزل خود فرستاده بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل
درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثهٔ مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن
یابد که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگر چه
خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر بتقصیر خدمتی گردد را
مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هر چه دارد بذل کند
تا نفس او بر قرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بمال باز
خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الخامس حکایت

اعتذار: عذر خواستن ۱۲

رمز: اشارت پنهانی و لب و ابرو و چشم اشاره نمودن ۱۲




حکایت کرده اند که در سرای معتضد بر زمرهٔ از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفهٔ را از ایشان عریفی بود که
خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که بکمری بیجوری است
تا در بعضی ایام بعد از ماهها او را دیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان
و تازه دیده بودم گفتم فلان نیستی گفت بنده تو ام ایخداوند من گفتم چونست که درین مدت نزدیک پیر شدهٔ
و قیر موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیدهٔ و چه
قاعده است که نهادهٔ گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و درد دل مشروح دارم بشرطی
که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان در ینصورت توامان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در مرافقت او باشند بنوبت در سرایها
حرم روند و مشکهای آب ببرند و خنبها پر کنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب بجور
در سرای فلان خطیبه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از بیم آن خمار مشک
خویشتن بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادآهنجی در پس خویش بخفتم و یاران را گفتم چون شما این
آبها بر خنبها ریزید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه
بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب
و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادآهنج
بر شدم و در میان خویش پنهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادآهنج تنگ بود پای بدیوار باز
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظر شان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا
بر صفهٔ که بادآهنج در انجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بران رویهائی که بدان زیبائی
نبودی می انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم که بر
دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در ان حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی
و قوت مفارقت نمودی فرود آمدمی و جفت هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره: جماعت و گروه مردمان ۱۲

عریف: نقیب سرهنگ ...

خویش: و اینجا مرادف خود و کشت زار است ۱۲

بادآهنج: گاهواره

صفه: جائیست که پیش عمارت سازند ۱۲

وتعلق بایستادمی و همه شب چون فقها تکرار تعلق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت و مقتدر یکی از جواری را نزدیک خود خواند و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان ببردند و در خواب شدند من هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز نماز پیشین مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای ترکردن خویش درآمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از مشک ایشان بستدم و مشک خویش ترکردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یارب منم این که از غمان رسته شدم وز حادثه چنین بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنشیند مرا شکر ایزد که زین میان رسته شدم و گناه در باد ابهج که آتش خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر حق مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد و خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزای ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامهٔ خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بنذر وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد عافیت را درین روزگار که کس بخر کس نایاب است خریدار گشته فصل درین حکایت موضع اعتبار سه جا نیست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع بیمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه رنج افزای و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه کرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف و محنت پیر و بلاکش گردد و بیکشبه ترس و بیم از غریف صورت اینحال را معرفی بنگیست و من درین معنی میگویم نظم غم مفرط بلاکش پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج برقت رنگ قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

کران: کناره



که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و لکل عمل مستقر بر خواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود صادر نشدی آنهمه ترس و بیم ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و درین معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است هرچه باشد بغیر جای خود همچون چون نه بر جای خود بود شوم است روز آید همای در پرواز شب اروی کار چغد یا بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت در بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای مردی کرم سبحانی از آن مضیق خلاصی یابد بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و بمثوبه و انابه مستغفر آن جرأت گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبیذ آنچنان محنتی دید و جنس آن بلیتی کشید از آن گناه تایب و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بکرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق هست مقسوم رزق و حجت آن جمله مردم کاهل مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سر کشیده بر جوب بادپیمای و سخت دل چو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من باب الخامس ابوعلی بافد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور تا ن زندانیان من بردمی و بحوایج ایشان قیام نمودمی مردی را دیدم غلی در گردن و خشتی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست و ترا درین بلیت ساعی کیست گفت والله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محرومم و جز تقدیر این بلا را موجبی نمیدانم و جز تفاوت خود این شقاوت را سببی نمیشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود بازگشتم تا ببازار یحیی درآمدم و شب بیگاه بود و من نبیذ آشام چون بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریدگی آنقدر که ممکن بود دور آن وقت می بخنید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی پیاده گان در آن نی بست آمدند و روشنائی در آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده که کارد بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته آنجا بر آن صفت افتاده

هرزه لای: کنایه از بیهوده گویست

شکت نکردند که قاتل المقتول و مباشر آن فعل منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از آنحال بپرسیدند بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب گردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار می نمودم و ایشان گمان میبردند که از جلادت است که می نمایم و در ایذا و ضرب می فزودند و اهل بیت و خویشان من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت که می بینی محبوس و مغلول گردانیدند و تا امروز شانزده سالست که باین غل بندم و درین محنت خرسندم و اشعاری چند بدین مضمون بر خواند نظم با رنج گرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم واثق شده ام بفضل ایزد از ضیق جهان نفور گشتم مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آنحالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است تالله که با این همه کدورت از لطف خدا نومید نیستم که بساعت ساعت فرج آورد و شدت برد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شنودم و غوغا بیامدند بدر زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم که نازل گشته بودند و تا بان سبب فتنه عظیم پدید شده فصل درین حکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و هر احتراز که ممکن است درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة و السلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود همچنان ببلائی گرفتار نشود و درین معنی میگوییم نظم دور باش از مواضع تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چو محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود دگری نبود نادر ار توهم گردی الحکایة الثالثة و العشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود کار بر مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار کردندی و متمول بودندی و عمال با ایشان مسامحت نمودندی ببعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامیت خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند و وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا او را صفعات متواتر زدند و مال از او

وصمت
عیب و عار



از و حاصل کردند و او باز گشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و انفت عربیت ایشان را بر آن باعث آمد که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند یکشب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بر مالی که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص او بود آنروز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان ده محبوس کردند روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع زدن فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که تویی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراهه ببغداد رفت و وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن مؤثر افتاده بار دیگر عمل بر و مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشند و او بعد از آن آنچه میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را محنت شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و زندگی و بهی او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف هر که را چشم حقایق بین است دارو ار چه بمذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است نیش او مهلک و نوشش شرف است گرچه زین شاد و از آن غمگین است پس بلا چون که شود موجب فیض پس مهیج که در وی تسکین است پس بلا کان بحقیقت نعم است پس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است خطا و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این هر دو بد و باز گذار چون ندانی که چه اش آیین است الحکایة الرابعة و العشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه را که از

صفع
قفا و سیلی زدن

شحنه
مردیکه برای ضبط امور عیب تعیین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جمله مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در اثنای
بحبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که بدان
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عز و جل با آنکه او مرا ایذا کرد اگر بجا بوده نیکوئی کند و با آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق
اولی بود نزول من درین خانه و برمن مبارکست و بودن من درین حبس لطف است از خدا تعالی در حق من که
بدین سبب چندین فروض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم از الجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یاران و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتیست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فصل در نتیجه حکایت
فایده آنست که چون دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تحمل نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درین معنی میگویم نظم چو از تو
در بلا بیند فرح خصم بر ایذای تو گردد حرص او بیش و گر نیکو شماری آن بدیرا خجل گردد ز بدکرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیت باید آن بیندیش الحکایة الخامسة و العشرون من باب
الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رخجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه
بامداد برخاستم دیدم که عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داده بود
و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای مؤنت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخاستم و از آن اشعار رقعه از در آوردند که ابو الهیثمی شاعر نوشته بود و این
ابیات که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن



از آن تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را امالی واقع نیم
و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر کزین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السادسة
و العشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی البغا الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن
مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ترکان شنیدم پرسیدم
که کیستند گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آنوقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که از برای
تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا با بند با آن جامها در نهایت
شوخی برگرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت امام فرستاده است و میگوید که
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده و در حبس او شفیعی ممکن
نیست شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم برو بسلامت
بخانه خویش و بفرمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آنشب بخانه رفتم و بامداد نزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانت بود از آن جهة که مرا در خیال نبود اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامهای
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بورود آن
استیناس می بود و سکوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چندگاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است
آنکس که قاعده مخالصت میان ما مؤکد میگردانید و اسباب مودت ممهد میداشت تا بسبب علیت او

حلقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم نزد امیر
ابوموسی رو و حال آن کاتب را که مصروف گردانیده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابوموسی ترک آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصهٔ ما آن مال بگذار من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابوالعباس بگذاردم و کرد آنچه
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و ابو اسحق را شکر
گذاردم و هر دو امیر را دعا گفتم بعد از آن هفته بدرجهٔ خود رسیدم و سبب استشفاعت امیر ابوالعباس بود بواسطهٔ
معرفتی و سابقهٔ خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل کاهلی
نکند و تغافل روا ندارد که در سرّا و ضرّا فایدهٔ آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بی پای مردی دیگری در ان حالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست در جهان نیست به از خط و ادب هیچ
سرمایهٔ آن مکتسب است بیت بی ادب را نبود قدر و محل ور گهر گرچه که عالی نسب است حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسب است فصل متخلف و شادی و رضاست هنرت مردم حقد و غضب است بیت مرد بی هنری
چون روز است روز بی هنران همچو شب است آبرویت ز هنر جو که هنر خوشتر از خال و عم و ام و اب است فصل
اصل شرف سلمانست جهل عیب نسب بولهبست الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و در زیر آن خانه گشادگی بود مقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود آنقدر که روشنائی در آن خانه افتد و نمدی در آن خانه آوردند آن روز که او را محبوس کردند
تا بر آن نشیند و او در حبسبان دیده بود که از نمد ریسمان میساختند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن نمد ریسمانی تابد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذها بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی با آن خانه درآید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بدو

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده



بدو دادندی یکروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بیاید تا ناخن باز کنم
مقراضی بدو دادند و او نمد را بدان ببرید و ریسمانی بتافت بعد از ان گفت درین خانه انبوه از موش و غیره
مرا زحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبی بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از ان چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند
بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر ان توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتهز فرصت میبود تا
شب عید که مردمان بتهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند
او هم بدان ناخن پیرای یک حلقه بند راست کرد و پای او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در نیمشب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بود
حس من یافتند گفتند کیست گفتم ندیمی است از اصحاب حمام و در آن قصر باغ جماعت مدنیان بودند که بمهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان نخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان بجهة وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب سابات
فتح باب احسان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد نداشتم ملاح
میگفتم و عسرت و فقر را حجت می آوردم پیری از آن جماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و تضرع
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بداد و از دجله بگذشتم و در خانهٔ یکی از شیعیان رفتم و بعد از ان حق
جل و علا مرا نگاهداشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد
در بلائی گرفتار شد و بدست خصمی ماخوذ گشت باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود همچنان نشست و مقصود حاصل گشت فبها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سستی رائی دور بود و درین معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیله
چو گردی بدست رنج اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی و

رای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر باشد تقدیر وگر چنانچه رستی ز رنج و غم رستی از آن مظنه که گویند کرد او
تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من باب الخامس حکایت کردند که ابو جعفر منصور دیگر روز خطبه میگفت
و لآلی جواهر مواعظ و زواجر بالفاظ شگفت میسفت در آن اثنا ناگاه مگسی بر لبش نشست و سخت بگزید چنانکه خون از وی چکید
چندانکه منصور او را ذب و طرد میکرد مطرود نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود
و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین تنبیهیست از
حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیرالمؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص
فرماید منصور بر نشست و بدروازه خراسان رفت و ترقب احوال و تجسس اخبار استشعار میکرد ناگاه تیری پیش
او در زمین نشست و ندانست که رامی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این
بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان نمی‌ترسی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان و
بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد
تیره از دوران و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت بغایت مستشعر و مذعور کس بفرستاد
و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت یا امیرالمؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور
حاجب خود را بخواند و بجمله محابس بجون فرستاد هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین محبس چون قصد بیرون آمدن
نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن
غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران و زار شده النحال النحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت
از همدان گفت برخیز که امیرالمؤمنین ترا میخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا و چون نزد منصور
بایستاد منصور از وی پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را سببی
نمیدانم جز آنکه عاملی را که بما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن
امر و نهی و اخذ و عطا و نعم داشتم چنانکه تو در خلافت چه داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار
دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت
منصور حاجب را فرمود که او را نگاه دارد و با او احسان بسیار کرد و بفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

طرد: راندن و دور کردن ۱۲
ایقاظ: بیدار کردن ۱۲
ترقب: چشم داشت ۱۲
مذعور: ترسانیده شده ۱۲



و گفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت ضیعت را بتو عطا فرمودم و ولایت
همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هر چه ترا باید با عامل بکنی و در حال از خزانه برای اخراجات
راه بفرمود تا سی هزار دینار با او رسانند آن مرد گفت ضیعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان
مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار دینار از صلت امیرالمؤمنین نیز بعامل بخشیدم منصور چون
این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که هر
کس و جن و انس را برای تو بر چو من کسی بگمارند و ترا در هیچ تضییق و مضیقت نگذارند که هرگز از تو نیکوسیرت تر
ندیدم و کریم تر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او
ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست
که بدکرداران نیکوکاری کنند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و در معنی گفته
شده نظم هست واجب جزای نیک بنیک که جزای نکو بدی ستم است با بدان نیز نیکوئی کردن عین
لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است وین چنین کس درین زمانه کم است

## باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده اند و از زوج و زوجه جدا و برؤیاء صادقه و خوابهای نیک از آن غم بشادی و از آن بند بآزادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر هجده حکایت

الحکایة الاولی من باب السادس عن احمد بن حمدون
گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از شام
راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون اسمعیل قید
کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری مکر
او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من فرصتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شود و داند
که بهلاک نزدیکست و از شدت علت مکیدش پروا نباشد و از زبان بدگوی بقتل من پروانه دهد تا
چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم درین اثنا شبی از شبها نماز بسیار گذاردم

واد عیهٔ مأثوره باخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته هر باره که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست از آن آب بیرون آوردی دیگرباره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آنحال و هیبت آن متعجب بودم و بترسیدم و فرا رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو گفت آنکار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتصد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی ای معتضد بالله باش و جانب من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب درآمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود از سرعت بیداری و تقلد خلافت واثق و بحیات خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد و با دل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود فرمودم که چون بامداد شود برو و نگینی بخر و بفرماید تا بر آن نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاور و چون بیاورد در انگشت کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب متفکر بودمی و رقعه برگرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبدالله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر جملگی مناصب و ولایات و عمال بهر کس مفوض کردم و نامها بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که خون من و تو ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش بگذشته بود از این سخن که موفق را غشیه افتاد و گمان بردند که وفاتش در رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدم متیقن شدم که زنده است نزدیک او بنشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید و بعد از آن بروز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت کرده بودم با مضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال سلوک داشتم فصل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که به بینند آنرا معتبر شناسد و اندازهٔ ثنای

مأثوره: خبر وارد شده و ادعیه که از حضرت رسول و اصحاب او منقول است

غشیه: بیهوشی

نسق: دستور و ترتیب دادن



و اشارتی که بدو رسانند همچنین بداند که از سید عالم علیه الصلوة و السلام روایة کرده اند که الرؤیا الصادقة جزء من سبعین جزء من اجزاء النبوة قطعه مثنوی مگر خواب چون گفته که جزویست ز اجزاء پیغمبری بشارت بود خواب نیک از خدا تو زنهار آن را مدان سرسری دوم آنکه بداند که با اهل ملت نبوت و سادات عترت پیغمبر زندگانی بتعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و همچنین میگویم نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرتت نکوئی کن تا شود جانبت ز حق مرعی جانب مصطفی رعایت کن حامی اهل بیت باش بصدق خویشتن را از بد حمایت کن محبت اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیتش سفینه نوح اند از نبی این خبر روایت کن ور از آن عاجزی و نتوانی اعتباری بدین حکایت کن تا ترا روح هست اندر تن جملگی را بفضل خدمت کن الحکایة الثانیة من باب السادس عن عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر المعتضد بالله بود گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت و سمو منزلت من گشت حسن بن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او تا بحدی که مدار خلافت بروی بود دید و مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و مستشعر و خائف و مترقب نوائب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و جمیع بدایع دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطبع و کرم اصل و نقاوت عرض و شرف ذات و علو درجه مرا میداند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرومایه و خسیس چون بدرجه عالی رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سرافرازی خود در آن شناسد که آنجماعت را از پای درآرد و از دست برگیرد و اینک احمد بن اسرائیل را که از مشاهیر متصرفان و کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف گردانید و امین نیستم که بعد از این چون در نکبت من نکبت خود را شناسد کو شد و همدران نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القنائی الکاتب را که از بر کشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول گردانید خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد و از سر جاه و منصب و عمل برخاست و در خانه خود مترصد بلا بنشست و من وی را ملازمت میکردم تا شبی

اصطناع: نیکو کردن و برگزیدن

جبان: ضد شجاع و بددل

مطرود: رانده شده

قنان: شهریست به آذربایجان

از نشو بهار رقعهٔ شجاع رسید با تحضار حسن و مبالغه هرچه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خایف و مرتاع برخواست و بخانهٔ شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین بعد از
صورت حادثه و سبب استدعا از حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او تامش با خواص خود میگفته که ما شجاع را کرا نبار گردانیده ایم و کارهای زیاده از آنچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم از وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط آنچنانکه میباید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول و قلب کاردان کاردان حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع را
وزارت خلافت یا کتابت من باو باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا و رئیس من توئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده او بحقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بیدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا البته برساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض تو نرسانند اما
شرطیکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون برود و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
وانمودم که بدین منت داشتم و شکر باگفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خایفم
که این آروی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هر تجملی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و آنوقت
مرا بگیرد و نکبت رساند و جمله برگیرد و عبدالله بن سلیمان میگوید که من بد و گفتم مصلحت آنست که نفایس ذخایر
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب بنز و ثقات دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر
سبیل ودیعت و اثقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و اوانی مطبخ و فراشخانه در روز جهار
نهی و از اهل حرم و عجایز جمعی که هیچکس را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیرتیان



که سیرتیان و دختران سرایند و بظاهر بیرون روی اما متوقی و متحرز باشی و چون بغداد رسی روزی چند متواری گردی
تا آنکه که ایمن شوی حسن بن مخلد رای من به پسندید و گفت مصلحت اینست و با سعداد راه و تفرقه اموال هم بران
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نمیرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم پنداشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر او تامش و کاتب او شجاع شبیخون آورند و هر دو را قتل کنند و شما را
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و بر نشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از بیگانگان ندانستی بجهت آنکه او درهای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعت فساعت بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلائیم و تو بخوابی که آن اخواب همت خوانند
در حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میکردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح بر نشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است باز گشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت الحال و زبده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام حظ نسخ در آیت عمر و ولایت او تامش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی انجاعت را بریده و در حال سپهر
رای را با سرا با بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او بودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در آن شهر کسی محروم و مهموم تر از ما نبود
و آن روز هیچکس را پیش از ما مسرت و بهجت نبود فصل درین حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیاء صادقه
است که متضمن پریشانی یا انذاری باشد افتد که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب دولتی
را اسباب نکبت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و درجت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال در گذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهاء

آن بلیت ممکن است و در این معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از انکه میر شوی ور امیری شدی
بترس از آن کز بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابوحسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و مفلسی روی بمن آورد و پشت
از بار قرض گرانبار دوتا گشت و مبالغی دین از اخراجات خبازه و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب بغایت
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
گماشتند و من بر انتبه بنوعی در ماندم روزی متفکر نشسته بودم در این حالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر آغازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان تویی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم کرده‌ام بنده‌ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاجم که بامانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن را
محافظت و صیانت فرمایی و مال سپردن کرد و وزن و تسلیم بجای آورد و چون بیرون رفت من در همان موضع
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم انکه او باز آید مال او را از جای بهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین نبود
آن مال را بجهة احکام بمقامی دیگر فرستاده‌ام امروز بسعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او بازگشت
و من چون گنجشک در مخلب باز غدور و مرغ بماندم در راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن



زین کن وی میگفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد من بر نشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون آن طریق دیدم مانع نگردیدم و سرای مامون را مامن خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و ژرف در من نگریسته بازگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده‌اند گفتم که فرستاده است
گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با وی گفتم من اینک خود نزد او میروم بازگشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهة من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب بازکشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست ازین بدار
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده‌ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال بازگشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد فصل در این حکایت فایده است
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی بازگذارد چنانکه ابوحسان زیادی کرد و در این معنی
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که مینوشد بنماید بر او فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده‌اند در تاریخ خلفا که یکی از ایشان مهدی
خلیفه چون خفته در ایام هادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خایف و باستحضار
صاحب شرطه فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم بخور که آنچه فرمایم در حال در اتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرطه گفت مرا یارای آن نباشد که

بر سر خلیفه کرسروران روی زمین سر بر آستانهٔ او می نهند دست هم اما سوگندان مغلظه و ایمان ما کرده بر زبان آنند
که هر چه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیابی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را مختار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود اگر لحوق باهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سراها و امتعه و خدم و مال بدو اجراجات و متعلقات ترتیب کن و بدو رسان و بفرمود
تا بروات مزین بتوقیعات و مشتمل بر ما یحتاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرط گوید بروات قبض کردم
و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بمحبس رفتم و آن جایی بود سر پوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما سخت نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و در همان وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بدان خدایی که ترا ازین
بلا فرج داد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت دی شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صلی الله علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار تکرار کردم آواز ترا شنیدم
که مرا میخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرط گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون باز گشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی آهنین بر دوش قصد من کرده بهیبت هر چه تمامتر بانگ



بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص مایوس اطلاق کن تا گرفتاری و ماتم او
و غم او بشادی بدل گردد و الا بیک عمودی که بر سر ترا زنم از پا بیت در آوردم و از وساده برگیرم و هیچ معذرت
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده دیگر نیارستم که بفراش
معاودت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه این دعا را یاد گیرد و چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا را وسیلهٔ خلاص و واسطهٔ مناص خود شناسد و بالفاظ نبوی تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
باقصی الغایة کوشد و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن اشراف
تاخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید الحکایة الخامسة من باب
السادس ابن حمدون الندیم گوید که امیر المؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم وجود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربدهٔ او بسلامت گذشتی تکرر و زروح صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مرا از میان بحظی و افر و نصیبی اکمل ممتاز
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهادندی و او استناد بر آن سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند آن سریر باز نگریستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون ایشان
آن رسم شناختندی برخاستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که با سایش مشغول گشتی و گاه بودی
که باز نشستی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آورد و جلسا و ندما
بحجرهٔ از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدم که تعجیل میرود
ترسیده از خواب بر آمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن
برخاستم در رعب و هیبت و در من اثر کرد و گفتم انا لله و انا الیه راجعون تا مدت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا فراسر آوردیم گمان بردم که مگر از عربدهٔ او خلاص نیافتم خود آن گمان چون گمان کثر خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانهٔ مقصود راست بخواهد نشست چون در پیش بر پای ایستادم سر بر بیاورد و بمن التفات نکرد و بر عادت

هستم ره مرا نشناسند قیامت از نهاد بر خواست و همچنان ایستاده متفکر بماندم تا خود این حال چون نشنید پس بفرمود
صاحب شرط را آواز دهید چون ذکر صاحب شرط شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در عربده صاحب شرط را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضربت نباشد و حضور صاحب شرط
درین وقت مگر بدان جهة است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و نزد وی
مقبول و مؤثر افتاده است و ایقاع کشتن و اتصال نکبتی بمن در ضمیر دارد و نظر برو گماشتم تا باشد که در من نگرد
یا افتتاح کلام کند و من بمدارا و اعتذار و استعطاف او را بسر رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا انگاه که صاحب شرط را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا از هیبت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرط را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سهلتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین از سر حال وقوف نیافتم
در انمقام واقف بودم و با من هیچ سخن نگفت تا انگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بآن سفرها کردمی و تجار را بأجرت دادمی و عیش من از کرایه آن شتران بودی و والی
ما فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون بمقبل حضرت گشت من مدبر را که منصور نامم مخذول کرد
و شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود را بحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف
و گفت چون بحضرت رسیم شتران را بتو باز دهیم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و آب و علف شتران قیام می نمودم تا بقرب حلوان رسیدم جماعت کردان گرد آن کاروان در آمدند و از
شتران من یک شتر با باری که امیر بر آن نهاده بود ببردند و چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت اشتر را
با بار تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیار بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا نطلبی و یاد دهنده بود
و تا این غایت مقید و محبوس ماندم معتضد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و بر شتران امیر
لطمه زند تا آنکه شتران او را یا قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را بخزانه برد



بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشاند و پانصد دینار زر دهد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرط را
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت زوال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر
نشد و کسی تربیت نفرمود بیم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلبکاری و عملی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که بر سبیل
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز بطلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خانیسک میزدیم مگر غلام خانیسک نه بر جایگاه زد و نعلی که مطرقه بران میزد بجست
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حراس و زمره که بعسس میگشتند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا بگرفتند چون غلام
مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون دزدان بزندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتضد خادمی دیگر را فرمود که او را بحمام بر تا سر و تن بشوید و بخزانه بر تا خلعتی
فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرط را گفت باز گرد پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدایرا که مرا برین عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیرالمؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیرالمؤمنین را که خبر دار کرد و یاد داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم‌اند یکی منصور جمال نام و دیگر احمد حداد همین لحظه بفرمای
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر باز نهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در ان
توقف میکنی ترا بزنم چنانکه دردمند گردی و دست بر آورد تا بر من زند گفتم ایها الآن تو چه کسی گفت من محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله ندانستم و ترا نشناختم و کرم

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت نکردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرد و بوجهی اشتباه حاصل گشت باحضار تو اشاره کردم تا صورت حال مشاهده
کنم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منت عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذاری و در زکوة
و صدقه بیفزائی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کردانیدم من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را مسرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر کرمی توفیق یافتی نشر آن خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با ابن جمال و حداد آن همه مبرات
و احسان فرمود و حکایت و ماجرا را من اوله الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش هم دوش نایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم بنا بر هم تجدد از سخط امیر
المؤمنین بمن این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرط مشهور تر از آنست که با قامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از حاضران
که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرط جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد
یاد کرد که مرا از کم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که نه عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه ظریفتر
از آن نسیان که فرمود فصل در این حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر کرا باریتعالی از میان خلق برگزید
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بقبضت ارادات و قبضهٔ مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیر دستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را با بتلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند امارت و ایالت نفرماید و بهر وقت
از حال زیردستان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بغرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نماند چنانکه معتمد را از جنایت



از خیانت معتمدان بتحریک و تنبیه احتیاج افتاد نفقه و در این معنی میگویم رباعی غافل مشو ایشه از ره نفسی کس را بستم
ده ها مکن و سنت رسم انصاف بده که با شدت غصه سبب گزندین رود از تو بهر دنیای کسی و دوم آنست که بر صاحب
قدرت و خداوند مکنت که بر خلایق مستولی و متغلب گردد و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی یار و مدد و دستگیر بیابد بدان
غره نشود و بر بی یاری او فریفته نگردد و یقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دستگیر درماندگانست و بهیچ
حال داد این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من در این معنی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست از زبر
خود دستی با فرودست اگر سگالی بد بدسگالت کند زبر دستی بلندی جاه غره مشو که بود هر فراز را پستی
الحکایة الثالثة و الثلثون من باب الثامن حکایت کند محمد بن علی المادرائی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت ثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سدهٔ من قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال حوایج گشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان و دواوین
و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند بامید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال بتفحص احوال ایشان
نمیپرداختم از آنجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی
خود را در خواب دیدم که مرا گفت و یحک از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال و مناصب مشغول میکردانی
و در تنعم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو توبیخ و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند اینک
فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتابست کارش بدان رسیده که ازارش خلق شده و دست آن ندارد
که دیگری بخرد و میباید که در کار او پیش از این غفلت ننمائی چون از خواب بیدار شدم از آنحالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم
که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم نمایم و باز بخفتم چون روز دیگر برخاستم آن خواب بر من پوشیده
گشت تا برنشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چهارپائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بکردانید تا فرود آید
و امن چیزی از وی باز افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون آنحال مشاهده
کردم آن خواب بیادم آمد در آن موضع بایستادم و او را بخویشتن نزدیک کردانیدم و ایالت ولایتی عریض
و بسیط با منفعت بسیار باو حوالت کردم و هر ماه دویست دینار رسوم معین کردانیدم و نقد فرمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه مالابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بیفزایم فصل درین حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و با خبر
باشد و اگر کار افتاده ببیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجه عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من درین معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل حرم را بانجا برم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران گفتم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
بهلاک شویم و اگر چندانکه حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود درین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود بر گردن نهادم و آن عورت را فرا پیش کردم و آن روز و آن شب تا روز دیگر میرفتیم و من
قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی بکردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که با تعرض سازند من شنوده بودم که اگر کسی بخیمی از آن ایشان التجا کند و خائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراگنده شدند و چون خداوند خانه بیامد
که چون عطف دامن آن زن در آویختم آستین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان امن و رفاهیت بر آوردم چون



چون در هیئت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قراءت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی
تا بهای راحله تو رسانم و راحله را بتو بخشم و جز این با تو نیکوئیها کنم آن اعرابی تنگ داشت که اجابت نکند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که بانچه ما لا بد باشد از وی فرا گیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و الطفل را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بتتبع اهل
الکاروان از آنکه بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استقصا میکرد و نام و نسبت و
کنیت را میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری زمام شتر مرا بگرفت
و اعرابی را با من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادرمست و ما را بحمام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید
و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و ما آن شب و روز در عیش و رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مصدوقه حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را تقبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند بباید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانچه که وعده کرده
بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و بگفتم تا زاد او برا راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از انجمله بودی
که برادرم سفارش بدو نوشته است بتعهد من بمقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چند
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من ازین سخن در تعجب ماندم
از آن مرد عذر خواستم و گفتم انفعال من بگمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
بسبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودمی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرمای

کربی مقدمه معرفتی و سابقه وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است بهزار بار موکدتر و مستحکم‌تر از معرفت و محبت برادر
و سزاوار است که بدان استظهار صد چندین انبساط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله
که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشقند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد شدند
تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوش
و در کار ایشان ممد و معاون باش و او را بمقصود بمقصد رسان و در اسعاف ملتمسات و انجاح مقترحات تو
وسیلتی ازین وثیق‌تر و سببی ازین اکیدتر نمی‌باید نظم حکم کن تا هرچه گوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا زنی
انگشت با من بر نمک گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن را پیش تو قربان کنم هرچه
جنبانی زبان یا لب بدان من بکام بت ازین دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن بشنیدم
گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجده شکر بجای آوردم و خدای را جل
جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه ما لا بد و ما یحتاج بود تا رسیدن بمصر از وی
قبول کردم و بروی بمصر آوردم فصل دو موضع درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدار را میشاید یکی آنکه
زینهارداری و حمایت از آن اعرابی که آن آمد البجابد و کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد و در امور
که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو افتاده در بند آن باشی که چون گریبان بر گردن
خود جای کنی و چه لایق است این کلمه من و همعنی رباعی برجسته که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست
گیریش بجای و آنرا که زدت چو عطف در دامن چنگ برگردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه بسبب نعمت و جاه و اموال معد
و اسباب مثمر با منفعت باشد تکیه بر آن نکنی که تو آن دانست که روزی که باشد و هرچند درویش و بی سرمایه باشی
از رزق و نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و ترا در حساب نباشد بتو رساند و منها سبب اهتمامی



از گفتهای من نظم مشو برنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداختست یکی را نشانده است بر خوان لطف
برای یکی تیغ قهر آختست پس انداخته کو شود سرفراز بسا سرفرازی که انداختست بس امیدداری که محروم
ماند وگر چند اسب طلب تاختست بسا ناامیدی که چون بنگری همه کار او بخته و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس بماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوب است بدان دعا خدای را بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوب است گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللهم انت
انقطع الرجاء الا منک و خابت الآمال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد لا تقطع اللهم منک رجائی
و لا رجاء من یرجوک فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر بعید و یا شاهدا غیر غائب و یا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من برگرفتند و ایام محنت من بسر آمد
و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل درین حکایت ارباب خرد و تجربه را تنبیه است که چون ببلیتی مبتلا گردند فریادرس جز خدای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من درین معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از و
دوا باید خواست ناخواسته گرچه میدهد خواسته‌ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من
باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر و القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را ایکنجی رساند و آن اموال را
از و بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال از وی سؤال کردم بعد از آنکه مدتی مد

انمود حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتافتم تا در مدتی نزدیک
آن نعمت از من دور گشت و به بیع درب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان منقضی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
و رویت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و بفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که توانگری تو در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا بباید رفت بامداد نزد
ابوعمرو العاصی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از و عنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مراد از آن رفعتی باشد اما خدایتعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه
گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و به پرده داری ظلمت پرده از کارم برخیزد چون در آن تردد بشتیر بماندم طایفه طوّاف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
و گرسنه ام میروم تا بر در سراها سؤال کنم باور نداشتند و چند تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات من عندک من مصدوقه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت انت احمق تر ازتو هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درخت تینست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آن شب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدای را سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فصل هر چند بعضی از
مردمان که دعوی عقل کنند مثل این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان



سخنان شک نمایند اما محققان معتقد و مؤمنان صادق را مثل این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل را لطیفهاست بسی چو خواهد او که کسی را
بحق کند یاری عجایبست در احکام او و اسرار بسی نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار نوادر از و تو
چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا ببینی دقایق کرم او بخواب و بیداری
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن الحازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدار
خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و ارکان
سلام کردندی و باز گشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصها که نسخ کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هر چه بوی
رفع کردندی بتفحص آن فرمودی هر چه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هر چه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا آنکه ملتمس رفد و عطا بودندی همه را
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مبرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و متقلد عمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
در روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر در سرای
ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در ملک افتاده بود متفکر و منقسم خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود ناگاه مجدداً
حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند او را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در حق
خود سعی نکند و خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

حال حجاب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایة و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما و او در هدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکرها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم آن مرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای غافلان
از خدای نمی ترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاک می افگنی گفت بخدا اگر من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی نموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باریتعالی پیدا شود و
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم ای امیر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر مانده ام که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید باو
رسانیدم امروز پگاه تر آمده است گفتمش تا بازگردد مرا جواب داد که با املی فسیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را آواز
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتیم از کیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تملق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما این حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ولایت کنار فرات بابها
بدو مفوض کرده برخواستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب آن بیان فرمائی گفت تا بخدمت رسیم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت همانا
ازین مکرمت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار با کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من در آن وقت که با او الخطاب فرمودم

تهدید: ترسانیدن ۱۲

امل: امید



فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در نماز
بر پای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد و در دلم افتاد که همانا
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز بازگشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث شد که پیش خداوند
و او گرمیان تظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم گردانیدی
قضا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر گردانیدم ترحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و خجالت احبا گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و تعلیم تهدید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و امل من از
رزق و حرب منقطع گردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و لایت عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بجهد بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و یا مداومتی نمود و برابرین چه سرزنش توان کرد دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضاء او را ابتغاء لمرضات الله حاصل گردانم و روئیت درین کار ثمره آن رؤیا بود و رفق
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه گوید من رای او را بمحمدت تقویت کردم و دعای
وی در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آنروز حامد ابو القاسم بنزد من آمد گفتم یا حسنة الاخیار
مصدوقه حال و کار خود اخبار فرمای گفت آنروز که از در خزیمه بازگشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع گشته
و خوف غالب شد از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم

کار دل من جمله دگرگون گشته
امید نمانده ترس افزون گشته
ز افسردگی و گدازش و خوف و طمع
خون همچو شده جگر خون گشته

مستمند و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال با اهل و عیال

اهانت: سبک داشتن کسی را

حرب: بفتحتین ...

محمدت: ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل هر یک نشست و ماتم در خانهٔ من برخاست و آن شب در آن سرای هیچکس نخفت و از اند
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخواستم و وضو ساختم و باخلاص طویت
و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بیریا و نفاق بگذاردم و دست
باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدایتعالی در آن ظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از آن ستم که
کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر ماندم خواب بر چشم من غلبه کرد بخفتم در خواب دیدم که من هم بر آنحال
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خرمیه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا
دعای بد مکن و فردا پگاه نزد من آی تا با تو نیکوئی کنم و ترا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم اندوه
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد نزد او روم باشد که خدایتعالی
رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از آن خود حال
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد
خرمیه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از آن جانب او را پیوسته عمداً رعایت
نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل در این حکایت بدو پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که
از فضل خدایتعالی امیدوار رحمتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز
نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست ترا
یقین که جاوید نهٔ ٭ لرزنده چرا ز مرگ چون بید نهٔ ٭ کس را ز عطای خویش نومید مکن ٭ از رحمت ایزد ار تو نومید نهٔ
دوم آنکه مرد عاقل باید که ببسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و غزازت علم و قوت عمل مغرور نگردد
و بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و
کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوشمال اند محترز باشد و یقین شناسد که خدایتعالی انصاف مظلومان
را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر
دارد رباعی ای بنده ز هر گنه ز الله بترس ٭ زان روز که سودت نکند جاه بترس ٭ ای که بجوشن و سپر غره مشو ٭
از تیر جگر دوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

غزازت
ارجمندی و کثرت
و قوت



مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت
موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه ادا بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد روزها صایم و شبها قایم میبود تا شب آدینه
که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم دید که وی فرمود نزد
علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از و بستان
عطار گوید از خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی
فان الشیطان لا یتمثل بی اعنی هر که مرا در خواب ببیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند
کند بهمه حال آنخواب صدق باشد بامداد پگاه برخواستم و روی بخانهٔ وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب
و بواب مرا منع کردند از دخول بدرگاه بنشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من
نشست و با خویش گفتم من باری این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که اتفاقاً شافعی
از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت سحر
باز در طلب تست و چندین طلبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود بر جای
خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا قضای
حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را
صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز
همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من نیز با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی بگریست
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و هشتصد دینار بهبه شکرانه آنرا که این کرامت در
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت
او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات در آنمقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار
باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال بر نیامده بود که سرمایهٔ من بهزار دینار رسید و این بگذاردم و مال من هر روز زیاده میشد
تا از ده هزار دینار بگذشت فضل درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر که امید برو دارد بهمه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هیچ
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گو غم دلت که از و بیگمان زود بخت یار شوی الحکایة الثانیة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عمر نام هر سال
حج گذاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر
رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال عمر هم بر آن عادت میرفت تا آن مال را بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مردود علی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و خصال بد
برشمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
در آمد و استعداد گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین
چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذارهای وار کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز
مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وجعی در درون من حاصل گشت بر
خاستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
بر نیت او در صره کردم و با خود برگفتم چون بمدینه رسیدم ابتداء السیرای طاهر کردم چون چشمم بر او افتاد گفت ایفلان

مبرت: نیکوئی کردن



ایفلان تا نفرستادند نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم تا حقیقت آن دریابم
گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت ما بگردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از غایت
دهشت و خجالت و عظمت و شگفتی انفعال مدهوش بماندم و گفتم حقیقت حال و زبد مقال اینست که فرمودی اما ترا
این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
رنج نیامدنت بر دلم اثر کرد و در حال من خللی پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است و تو بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعیت را سنت
گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون حیله
کاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهت تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
بیکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نگرداند من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن صرهٔ
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از و عذر خواستم فضل مرد خرد
مند باید که بهیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و بازار قول
ایشان را کاسد شمارد زیرا که هر کرا خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس زنی بود علویه زمن شده و بر یک جای بمانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی بایستی که او را ازین پهلو بآن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

بر آنحالت افتاده بود بامداد برخاست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر بحال
سلامت باز آمده و مشی و قبض و بسط و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آنحالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند از
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از آن
ملول شدم و آنشب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که نزد من درآمد و من هم بر آنحالت برهنه افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ای فلان
از خدایتعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا برهنه بینی گفت من پدر توام
گمان بردم که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من بر چه ضعفت و درجه
بلیتیم گفت من پدر توام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدایتعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدایتعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی میرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد و بار سوم
گفت خدایتعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود پنداشتم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت
که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ بر افروز بزودی که همین لحظه چراغ آفرینش
را بخواب دیدم خادمه برخاست و چراغ را افروخت آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدایتعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که برپای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و بازگشتم و بنشستم و بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هر چند جنس این کرامتها نزد وهم باطل تو که از اعقل میشماری محال مینماید اما چون دستگیر خدای



خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و بایمان و اعتقاد تصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در معنی میگویم نظم ذخیره کرم او هزار علت را شفا فرستد پی اختیار قانون طبیب لطفش بسازد برای بیماران
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه بز لطف وی است التسلیم تریاقی نه سودمندتر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابوجعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و ورطهای افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابوجعفر را از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامدادی بدرویش دادی روزی
ابوجعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد او گفت
حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابوجعفر صورت حال باز گفت
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم اما مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هر چند خواستمی تیغ بر تو نتوانستمی زد و بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب درآمدم ابوجعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
درآمد چندان بکوشید که میان ایشان غباریکه نشسته بود برخاست و فتنه که خاسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بود و آن صدقه که مادر ابوجعفر میداد فصل این حکایت مبنی است
بر فایده که در صدقه دادن است و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدایتعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگر چه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة اعنی صدقه دهید اگر چه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در معنی میگویم نظم بیت چون اعتماد بر فردا بده امروز آنچه ما حضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جان است بحقیقت چه جوشن و سپر است
یکدرم کان دهی بدرویشی بهتر از گنجهای مدخر است هر چه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر روزی
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود و در روزکار الموفق بالله دوستی بود با ابو جعفر الکاتب یکروز ابو جعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آن شب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از میقات و میعاد چند ساعت
بگذشت و نیامد ابو جعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم کرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن بشتابم و آن سعادت را که منتظر آنم
دریابم و چون ساعتی درگذشت او از عقب غلام بیامد ابو جعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه کردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تأخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که بشب برنشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یک غلام بیش نبود چون بخرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بهاد
و فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در حبس تو مردی است که او را
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم کردانیده اند و بظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است در میان سر غرفه بکرخ بر بالای طاق و آن طاق را
بکل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او در خفته باید مست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و در زندان بر این بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
رخنه سر جسر براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این پیک را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار زدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا
صورت حال از وی سؤال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم همچنان
درین فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله
فریاد رس و خون بیگناه را از ریختن صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو پس کار خود و بفرمودم تا او را



رها کردند و پیادگان فراوان پیش گرفتم و بکرخ رفتم و بر طاق بکل بر آن غرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام. بفرمودم تا دستهایش را بازپس بستند و بحبس فرستادند و نزد امیر المؤمنین موفق رفتم و از این توفیق
که خدایتعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع برید که این جنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بهمان مقام بر دار کشید و تا این ساعت بامتثال فرمان امیر المؤمنین
و قیام به تنفیذ آن سیاست مشغول بودم و سبب تاخیر تقدیم آن مصلحت بود فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه پیوسته مظلوم
و بیگناه را اگر چه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدایتعالی نصیر او باشد و براءت ساحت
و سلامت طریق بیشک پای مزد و دستگیر او شود و ظالم گناه کار اگر چه در کنف صحت و سلامت و پناه امن
و فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مؤاخذه و مبتلا کرداند و قهار منتقم انصاف
مظلوم از او بستاند و من درین معنی میگویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ   هر که او ظالم و گنه کار است   بیگنه را خدای
عز و جل   از قضاهای بد نگه دار است   در خلد است جای بیگناهان   وان هر با گنه سر دار است   عاری از عار بیگناه بود
چه گنه کار را بسی عار است   زود گردد حزین و بازاری   ظالم ارچند تیز بازار است   بدرد در و خشر پرده او   ایزد ار موز
اگر چه ستار است   الحکایة السادسة عشر من باب السادس   ابو الفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که هفت اندام من چنان شد که نه حرکتی توانستمی
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستمی که از غایت خستگی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت
ضعیف و نحیف گشته و علل متصل متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال ماندم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده می
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده   آزرده تنی و نیمجان مرده   در زندگیی که مرگ از و بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده   و مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل محلت و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه درد دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت دادی

وبدان حد کشید که چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید او را بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا وقت درآمدن عذری گویم اما مرض و علت من
بشنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشم حضور
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک تحنب و بکاء و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا به
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت دهد این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعیادت خویشتن
نزد من درآمد و چون چشمم بر روی افتاد برنجیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت ببشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که برقه بودم بگورستان شهدائی که با امیر المؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکردم جمعی دیگر رسیدم که گرد قبهٔ طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سرباز و پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیر مانده بودم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم بیمار است نخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدایتعالی کفایت کند و او را پسری بود ده ساله در کمال صحت و سلامت و تندرستی
پس از پنج روز وی را تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج
گوید که من بصحت آن خواب قوی دل گشتم و بیماری وی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فصل این حکایت
متضمن بشارت و انذار است از مرض و صحت اما اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز



دراز و مزمن شده باشد و علت عسر گشته و دوا متعذر شده امید از صحت منقطع نکرداند و طمع از حیات بر ندارد و از
رحمت خدایتعالی نومید نشود زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلت و آلت فعال لما یرید است ناشناسید و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و ارادت حق جل علا را داند چنانکه درین معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست در زمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عز و جل هیچ اندوه و شادمانی نیست الحکایت السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست بهیچ وجه رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی نمود و بی التفاتی
و جفا او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدت اندک وام
بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادراری که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت یکشب از ظهور اختلال در جاه و مال
و تفکر در اختلال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه لحظهٔ
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی
تا خدایتعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن را بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بد گوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آرد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آن حالت پنداشتم که با انگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه استحقار و انکار
او گفت مسبحه میجنبانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب کمتر باشد در آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از وی سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و سبب سؤال امیر چیست من

انخواب را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از ان در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باستحضار و استدعاء من رسانید من از ان خواب هیچ حساب بر نگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و مستشعر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند تکاسل و تساهل مینمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر نکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نکرده اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت والحاح مرا بدان آوردند که بر نشستم و ببرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هر چه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیر المؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از ان گفت با او از من شکایت کردی و از او در خواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود بجد اکه امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس از ان
پرسید که چند وام داری گفتم هشتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نماز بگذارم و پرده
آیم و لواء ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بران موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد در بغلت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من باقصی الغایه و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من ببرای
من پیاده رفتند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل الحکایت مبنی است از انکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام
زبده مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض بر همین معنی است که او لوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلواة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفته من این ابیات
مناسب این مقام است نظم با خویش نیکوئی کن و بیگانگی مکن بی خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکوئی و لطف
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید



انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تاثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت و با
علوی دوستی داشتم رقعهٔ باو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و هم در ان
لحظه رقعهٔ از ان دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه را سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسهٔ زر سر
بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز این درمها هیچ نداشتم آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعهٔ تو بالتماس آن مختصر رسید همچنان آن ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نزد این دوست رقعهٔ
نوشتم و قرض خواستم او این کیسهٔ مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بروی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح دادیم هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه را
آورده ایم تا با یکدیگر مقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند
واقدی گوید نمیدانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام یک کریم تر است و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بگاه
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن دادند و ایشان هر یکی را ده هزار درم فرستاد
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجهٔ کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر حجت و برهان کثرت مکارم و مآثر ایثار کنند کان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کفایت است
و درین معنی میگویم نظم گمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری بخشد بر خورد نه چنان

خوار گشت باج کرم که همچنین بکرافش بهر سری بخشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص گوهری بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن به تنعم بهجوری بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند

چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

## باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدایتعالی بلطف بدیع خود بر دست کسی که از او امید نداشتند و از جائیکه چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مناص ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت

### الحکایة الاولی من باب السابع

در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است که جد سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو برت و احسان کردندی اگر این جسارت از جهل و نادانی کرده تمام ترا زین جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

ولاة



حقارت خواری

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد و گفت ساکن باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است درین خدایتعالی حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مواخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری و الله که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی و آنرا در کار باقدوه و دستور خویش سازید پس گفت پدرم با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آنسال که بحج رفته بود جوهری قیمتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با وی گفتند که محمد بن هشام بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از وی بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان و بعد از آن یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیهٔ طلب جوهر واقف بود دانست که مقصود و مطلوب ماخوذ خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بروی ظاهر گشت در حال چشم محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوهگین و غمناک و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراکنده ضمیر و متوهم خاطری میبینم چه کسی تو و واقعهٔ تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و از تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا امین گردانم گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مرا دل از جان برباید گرفت و طمع از امان بباید برید محمد بن زید گفت باک

اغاثت فریادرسی

انتما بکسی نسبت یافتن

مدارای پسر عمّم شده زید تو نیستی و بکشتن تو جبران کسر و محو آن ثلمه و قصاص الخون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دستت گیرم نه بدان که بدست دشمنت باز دهم و بمن آن لایق است که پای مردی
باشم نه آنکه با بجالت گردانم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی بگروهی بشور رسانم یا با سزائی در روی تو بر زبان
چون آن آید متضمن خلاص و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت الامر الیک و انا ممسک بین یدیک
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحتست بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را باز دادر
هم پیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بتجر ثقیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و چنانچه استوار بر رو
او زد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرایه
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بگریخته است و اشتران را ببعضی از سپاهیان لاران خراسانی بکرایه
داده است چنین موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان بر فتند
که امین شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام سر محمد بن زید را ببوسید و گفت
مادر و پدرم فدای تو باد یا ابن رسول الله الله یعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگ تر از این را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زودتر از این شهر بروی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو بجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون داعی این حکایت را
باخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بداد نصیب کردند تا او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانیده بمحافظت او نصب
کرد تا او را در نصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فضل در این حکایت



در این حکایت فواید بسیار است و از انجمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاده
ببیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد دست اعانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجزکش نباشد و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کار بند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق لمن یصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک برود و چون او را در پناه
و امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کردند و در این معنی
گفته ام رباعی عزت جوئی سزد که خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان
بکدورت من و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی قیام نماید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در این معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بی غرض باید تا وران مرد متهم نبود بسخا و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دارد
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب السابع آورده اند که چون ذو القرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود یکی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد اسکندر فرمود تا بار دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمهٔ چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را میباید که جز ملک کسی دیگر
نشنود اسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بهمدران مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سؤال میکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است در قضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتلت بی نیاز گردانم
اسکندر گفت بچه ایمن شده از من که نفس خویش را عرضهٔ تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطهٔ
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاصی و کینهٔ
که انتقام آن واجب باشد در میان نیفتاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلّم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین پادشاهی دیگر نصب کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد از آن هر سال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت غیر این چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهلتر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بر یکساله قناعت
کنیم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و لذات قادر نباشم گفت اگر بثلثی از ارتفاع
راضی شوم چگونه گفت سدسی از آنجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و مؤنات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکر بگفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین
در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بترسیدند و حیران فرو
ماندند و بضرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر بر نشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی و بنای صلح بنقض رسانیدی و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله
که از من مکر و غدر آید من بر همان عهدم که در خدمت پادشاه روی بر زمین مقرّر گردانیده ام امّا بامداد این لشکر را
از برای آن بر نشاندم تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلّت لشکر حمل نفرماید و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا ببیند و آنچه در نظر ملک در آمد نمونهٔ لشکر من اندکی از بسیار و من نه
از روی عجز و بیچارگی فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عزّ اسمه ترا نصرت میکند و تایید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشتر بودند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مدافعه فایده نکند و با تایید ربانی مقا



مقاومت سود ندارد با متثال و انقیاد تلقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدای را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض
فرمان برداری ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی
ندیده ام ترا از آنچه میخواستم معاف داشتم و همین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین
گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان لحظه
بازگشت و ملک چین اضعاف آن که با او مقرّر کرده بود بفرستاد فصل در حکایت بچند وجه فایده توان گرفت یکی
آنکه با عقلا و ارباب خرد اگر چه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیرا که شاید که بکمال عقل آن دشمن و تفکر
در عواقب امور او از ایذا و اضرار مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از رنجانیدن ملک چین بعد از آنکه دولت
یافت و از مجالست و موانست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از وی فعلی صادر
شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک مال و جاه آنکس همان گردد و من درین معنی گفته ام رباعی زاندوست
بپرهیز که از جهالت بد خوست با دشمن زیرکت برون آی ز پوست هست این مثلی که دشمن دانا را باید که تو
شناسی از نادان دوست دوم آنکه هر چند کسی را اعوان و انصار بسیار باشند و قوت و قدرتی تمام بود و خصمی
قصد او نماید و باید که پای او را فرا پیش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف نگذرد و از در صلح در آید و مضمون
ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت نسازد و بداند که عاقبت جنگ وخیم است
و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن
کامی بعد از آن و اگر منصور و مظفر شود در ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم یا از وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع
حال ملک چین و سازگاری و کارسازی که اسکندر را کرد نمودار نیکو و دستوری شایسته است و درین معنی گفته ام
رباعی با دشمن و دوست سازگاری بهتر در سر شکیبائی پایداری بهتر از هر بادی چو بحر آشفته مشو چون کوه
ثبات و بردباری بهتر الحکایة الثالثة من باب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقربان
دار الخلافه بود و جمعی حکایت و حفظ او در عیش روزگار می گذرانیدند غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب
کرده بود روزی اسحق این غلام را گفت حال تو چونست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرا اند
هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنجکش تر نیست تو همه روزه ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم اسحق

ببخشید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد گردانی و از مال خود
آزاد کنی و این هر دو اشتر را که بدان آب بیجاعت میکشیم من بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن هر دو اشتر را بدو بخشید فصل درین حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عزاسمه عزازت بال و جلالت
حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مداحی تحسین گوید یا بهنر هنرمندی
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد باید که در حال او را صلتی بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه لب آن
شخص گشایشی و نشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از وی بدان شخص رسید شادمان
و خوشدل گردد و در همین معنی گفته شده نظم نکته چون خوش آیدت زکسی روزگارش بلطف خود خوش کن هر یک
نکته در سرای کاه سنج همه نقش مراد او خوش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن ید بیضا
نما چو کرد او بسحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان باش زیر بار کرم او هم روزگار را برش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبد الاعلی بن عبید الله الجمحی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و از اندیشه آن خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و از افاضل علما
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسبی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه مفاوضات
ایشان می شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که همه عرب از نسیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و لایق
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرء القیس که بدین مضمون است رباعی از گریه
تو خون همی آید کز چشم تو جوی خون همی آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون همی آید
مهدی گفت گوینده این قح بوده است چندان آبدار و با رقت نیست دیگری گفت یا امیر ابیاتی که در
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که بدین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آه او از دل
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا با لاحق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بمن رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند برنشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و باذوق ترین ابیات در نسیب



در نسیب قول احوص است آنجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل کمتر گردد محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این میطلبیدم حاجت تو
چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان رستم فصل این حکایت مبنی است از آن و محرض بر آن که تتبع نکت و غرر سخن بلغا
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او و نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهر سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش نیست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش ارنیست نان ز یانش نیست هر که بی دانش است و ا
مالست شخص دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال ناتوانش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را از زیور خردمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند پرتو
بروی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاور
ملکا او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آنت نیست بروز دست
شه وار کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه عمر دریا جوی الحکایة
الخامسة من باب السابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از قواد و متجنده همه را گمان چنان بود و قیاس بران که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپاهسالاران ارزاق و مواجب میطلبیدند و حال بجائی کشید و ضرورت بحدی انجامید که بهم

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخوانم و خویشتن را ازین مضیق برهانم آنانکه
که پناه بکه آرم و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر آنجا نهاده و در آن کوشک منظر با بود
و تواتها که وقتها در آنجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی با من از غلمان و خواص شش تن بیش نبودند ناگاه
سپهسالاران و لشکریان غوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخاست فضل بن سهل در پیش گو دلیر بود تا
درهای کوشک را بر بستند و باش لشکر او از بر آوردند و هرچه زشت تر از آن نباشد بر زبان راندند و مرا دشنام دادند
و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بمن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا ببالا روم
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خواستم تا بدری از در بام بیرون روم و بگریزم و متواری شوم و ره
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرو نیائی الا که خلیفه
و من بر روی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و الجماعت چون
بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آواز بر آوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت میگفتم که مرا بگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اضطراب
در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرو نیائی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه و سوگند
خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حجتی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد
سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را بر ما بسوزانند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا باتش بسوزند
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل بر پای من می افتاد
و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اضطراب منکر بیست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت مژده ای که خدای فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود در روشنائی و گشایش تا آن خواهد
بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در هدم و حرق مبالغه میکردند و مسارعت



و مسارعت مینمودند من خواستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم و چنان مینماید
که روی بما دارد و چون یک لحظه بر آمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که علی بن عیسی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیر المؤمنین مأمون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک
سر او در توبره ایست که آورده ام چون اهل غوغا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر آن ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و چند کس از قواد و لشکریان را در آورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایرهٔ آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فضل در حکایت چند
موضع اعتبار را میشاید یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار شود و کار بر وی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم بلیت
در ورطهٔ هلاک نیندازد که بیشتر آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مأمون خلیفه آن جرأت بکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسبکی در جرح گران افتادی و رنج
بیکران و مشقت بی پایان دیدی و درین معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست بازاری شود از اضطراب سودائی از
جزع رنج دل فزون گردد و صبوری کنی بآسانی بیت در واقعه چو حادث شد چارهٔ بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یک زمره را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار عدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتایید ایزدی مؤید باشد
و بنصرت حقتعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا یاریست تو مبر این گمان
که قوت و عجز اثر اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من باب السابع محمد بن عبد الحمید الحسینی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام
بگذاردم بوقت بازگشتن شهر و ساکنین مدینه بخیمها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
در میان ایشان دختری بدیدم خدی چون آفتاب رخشان منیر و روئی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

گفتی که بهشت از طراز آورده یا حور ز فردوس بناز آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو
نماز آورده موی سیاه تر از نامهٔ فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرگشته تر از
زمرهٔ مستمندان و درازتر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشهٔ رزاقان روی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تختهٔ سیم و دل برکریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد
اندیشان کژ نموده و آبروی خوبان بریخت و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهووشش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازئی که بر کار میکرد شیر دلی دیگر به تیر غمزه می افکند و دندانش عاشقان را مراد در کام می شکست و جان
بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از درد دندان پریشان میکرد و اینکه روی
گلگونش دلها را خار مینها دلب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفه از هوش لعش بر کردن می افتادند و زمرهٔ
مویش چون مویش بروی در می آمدند هر که چشم بروی افتادی برای چشم زخم وان یکاد برمیخواندی و بی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قد است سرو بستان است پیش رویش چو آفتاب
منیر که زند لاف حسن تاوانست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جانست نظری بر رخش بجان
جهان میخرم ار فروشد ارزانست بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر آنست رشته در بود کم از حرفی
بر کجا آن دو رشته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال در راستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگردانیدم
و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلائی گرفتار گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر مرحلهٔ من
در آمد و در مقام استراحت و استمداد بایستاد چون بار دیگر بار روی او را بدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار در پیش
چندین خلایق روئی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق مدریده
مگردان قطعه رخ زیبا بپوش کز نور رخ رونق آفتاب می برود زلف چندین مده بباد و دست کز روی آن
پیچ و تاب می برود هر که را بر تو می فتد نظری از وی آرام و خواب می برود چون این سخن بشنید روی چون ماه را
بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت برجه تمامتر بر خواند نظم پرده ز روی بر نگرفتم مگر بعجز زین عشق
و دو دیده شب و روز پر نم است بر داشتم بناکام ارز روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست
این پرده روزگار دریده و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سخت است بر من این و زغم شد قلم و الم



وین زیستن بتلخیم از مرگ بیشم است اندر جهان خار و غم و ولی ابتسام بپوید ابو ربیعه و خویشم محکم است چون این ابیات
بشنودم در فصاحت مقال او و از صباحت جمالش مشغول گردانید خدایرا حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال
و صباحت و فصاحت در یکشخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات را نوشتم از وی پرسیدم که نام تو چیست
و انتمای تو بکیست گفت منم مهنات بنت الهیثم الشیبانی پدرم جنازه بنی فزاره بوده مدتی بیمار شد و بسبب آن
مال و منال و حواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش
بماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از انجا رحلت کردیم برحبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم
آن خطه بود رفتم و این احوال سفر و عجایب و غرایبی که در آن دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه
دیده بودم با او بگفتم و این ابیات را بر او خواندم از آن حال تعجب نمود و شگفت داشت و آن ابیات را
مستحسن شمرده بر صفحه ثبت کرد و من از آنجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق
آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند
آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از آن که چند روز آنجا ساکن بودم یکشب در مقام خلوت با او نشسته
بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر بر نهاده بیاوردند
و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر مهنات بنت الهیثم
الشیبانی که خدای تعالی بمن ارشاد و ببرکت هدایت تو مرا بروی ظفر داد و آنچه نعمت من بر آن قاصر بود و مرا
در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که بر کر مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است
نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من برا اثر آن خواهد آمد حقیقت الحال و مقصود و فحوی المقال پرسیدم
گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیهٔ الاذن تعشق قبل العین
احیاناً در صمیم سینهٔ من متمکن گشت جماعتی را که بر کمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم
در طلب او بفرستادم بعد از آن که در بوادی و مراحل اعراب مدتها بگشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند
در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم
چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را

بر املاک و اسباب و فرو دستان خود مستولی گردانیدم او از من سببی که باعث شد بر طلب پرسیدن کیفیت الحال و چگونگی
که از تو شنیده بودم باوی بگفتم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز ترا معلوم گردد و حق تعریف و دلالت تو بگذارم
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تختهٔ جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهناة خدای تعالی او را چندین داد فصل از فوایدی که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیات تمام نعمتی است
از باری تعالی در حق بندگان خویش و هر که را بدین کرامت مخصوص گردانید از کمال لطف او دانند زیرا که بشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از حدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهناة بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچندان مال و منال مبدل نگشتی و درین معنی میگویم نظم از خدا بهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا لگد کوبست راحت روح از رخ نیکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند رسیدی و بر آرزو ظفر یافتی
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین اداست بر خود فریضه دانی و درین باب جد و جهد نمائی
چنانکه مهناة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من درین معنی گفته ام نظم چو کاری بارشاد
یاری بر آید که کام دولت از کاری بر آید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را از تو نیز کاری بر آید علی الرغم دشمن
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری بر آید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری بر آید
چو گلبرگ در بار مگذار هرگز که از گلبن وعده خاری بر آید الحکایة السابعة من الباب السابع ابو الحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال
بحال او سرایت کرده بر امید عملی و طلب کاری عنایات نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و اقلام
ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بروی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد در نهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود در روی ترش کرد از بسیاری نامها



نامها چون یک نامه از آن بگشاد و بر خواند از دست بنهاد و بسر کار خود در رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون شیخ
بلند شد آن مرد گفت خدای تعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه همه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از
شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ایفلان
نزد من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از مایحتاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برخواست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی اعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنای
بسیار بگفت و در دعاء خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ایفلان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رنج
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود بدین
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رد و تقبیح انکار نکنم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آینده کان و خواهنده کان منزجر و ملول گردیده
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و رقبهٔ مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد بامداد و شبانگاه بنزد خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش ازانکه کسوت خلق گردد
و چاره به بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی عذر خواست
و در حال بفرمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فواید این حکایت است که بد خلق تخلق نباید کرد
بدو ادب تادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

وبی بهره بازنگردانی واگر چنانچه بمابغی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری بار انتظار بر دل منهی و بر فوری مقصد و قضه حال
او را معتبر گردانی تا بطمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل کرد و بدین سبب مستحق شکر گشت و من در بنا
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش بمنع خوار مکن ور نخواهد شد از تو کارش راست بدروغش امید
چون ترا نیست مرحم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سایل چو رسید پیش نه خوان عطا یا زده
خبر دهش ز حرمان عطا بربان زبلای انتظارش بجواب ورنه بمای رود بربان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسانی
و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکرگوئی
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی وز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذراست بهر رفتن غمت به از
شادی طمعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی بدبد روزگار از صفات گر توانی صادیکران بد ایجاد
الثامنة من باب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من بازافتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد بهجت محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان خود نشستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بجای آوردم هیچکس از وی مرا خبر نداد بهنگام بازگشتن یکبار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و عطش
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم قدری گل بپایم چسپید و از زیر آن دوالی
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد نیکو بستم پر بود برگرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدایتعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام
مراد و مطلب

سمسار
دلال



بدو رسانم و کار خویش را باغ بیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدایتعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایه من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و تنی ژولیده و جامهای خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسانست قصد کردم که درمی چند
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هرچه تمامتر برفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از او چندان منفعت رسیدی من از آنحال متعجب
بماندم و گفتم ایفلان این چه زی و هیارتست و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من درازست و حادثه من بانشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعهٔ نظیف در او پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر نمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن اینطرف میکردم که روزی امیر شهر مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست بمقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت ببعضی از بهای آن این اقمشه را خرو باقی را نقد آورد
من آن را و من چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب برآمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا بیاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بنفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود بامیر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر بامیر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را با او شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

از من بستدند و بانواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جملهٔ عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم و بید و تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کردند و درین هفت سال بانواع شداید و اصناف محن معاسات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم که مالابدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من بر گرفته ام و با خدای تعالی عهد کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخواستم و کیسهٔ که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او بنهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعرهٔ بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد بعد از ان برخواست و خدای را سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون آورد و چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامهٔ یاقوت یابد چون آن یاقوت یافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بزر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری و وجه نفقهٔ راه بر نگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار بر گرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بخانهٔ خویش نمود که شاید کارش استقامتی یابد چون همسفر یافت بسرعت هر چه تمامتر بخراسان رفت چون سالی دیگر شد باز آمد حال او نیکو شده بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من نزد امیر شهر آمدند و قطعهٔ یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هر چه از من گرفته بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او دل خوش کردم و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود فصل عاقل درین حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اول

عقار: ملکت و ضیاع و قریه
استشهاد: گواهی خواستن
شماتت: شاد شدن بر خرابی کسی



اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشد چه اگر بسیار مشقت کشد و تحمل کند و در تشمیر آن کوشد و وافر و وافی بار نسپارد و منت پذیر آن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضهٔ تلف و هلاک گردد او را در آن باب مؤاخذه و معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه در باب خراسانی امیر شهر او کرد و در معنی میگویم نظم زنهار مکن ز هیچ ظالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل نگردی با فرط شهامت و رزانت گر بار دهی بصون و حرس اعزاز نبینی و اعانت منت نبود بهر دو او هیچ از راستی تو و دیانت ور گم گردد نعوذ بالله گوید که تو کردهٔ خیانت انجا نبود امید اعزاز ایجا رسدت از و اهانت اول چو قبول آن نکردی خود را زبدی کنی صیانت دوم آنکه اگر لقطه بیابد و گم کردهٔ کسی بدست او افتد دندان طمع بدو فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود شیرین نگرداند و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش نکند و یقین داند که حفظ امانت و صیانت ودایع از خصال کرام و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بسیار است و از سر آن برخاستن بر حریصان دشوار تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد برین خصلت قیام ننماید چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز یابی گم کردهٔ کسی را از راه کرم تو بسلامت بدو رسان از ره فتاده باشی گم کرده عقل خویش گر گم شوی ز راه گم کرده کسان تاویل گر کنی که نگر روزی منست کان رفتنست سوی جحیم از ره پسان برشاه راه عقل رود شاه عقل و علم راه پسان روند خسیسان و ناکسان گم کردهٔ تو حکمت و عقلست باز جوی زان سان که مال گمشده جوید این خسان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبهٔ معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از ان جمله همیانی بود که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحلهٔ از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از ان که چند فرسنگ از آن منزل رفته بودیم بیاد آمد و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت شمردم نزد خدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی صلعم پس حق عز و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خلل راه نیافت چون حج اسلام

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم رباعی در دور چو پرکار بسر میگشتم دلتنگ چو نقطه در سفر میگشتم چون دولت و اقبال زبی اقبالی در محنت و رنج دربدر میگشتم در آن سرگشتگی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید و کاروان سرا خراب در آن ده بود ناچار بآنجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار بنهاد و هزار خروار بار از آن بار نهادن برگردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن که من اندکی بدان قوت یابم و گرنه همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در وقت حساب و خرد و ز خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در سکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و سکره بشکست و آنچه در و بود بریخت چندان رنج بدل من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند بر کشیده و منظرهای خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجه کمال رسیده بود اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حدود و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من قدری نیست اما بر خویشتن و زن و فرزند خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگندان یاد کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم و همیانی داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و یواقیت در آنجا بود از من گم شد هیچ تفکر در آن



نکردم و فوت آن را در دل من هیچ اثری نبود اما امروز ضرورت و درویشی و فروماندگی من بدینجا رسیده است که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش مکن و محترز باش تا تو هم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که از تو گم شده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم مپندار که در بخالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک بشدم و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان بازگشتم و با خویش گفتم مگر صدقه میدهد دست مرا بگرفت و گفت لابد است تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود را از و چاره نداشتم الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت در آی و پرسید که زن و فرزند تو کجاست گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در اخلات بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بنیکوترین وجهی آن شب بگذشت چون بامداد برخواستم خود را در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتم گفت روزی چند در اینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون کاست حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من نهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم الله الله این همان همیان من است که در راه مکه افتاده بود ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بمحنت نگاه داشتن این همیان مبتلا ایم همان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

از شادی بمرگ مفاجات در افتی و هلاک شوی لهذا بتدریج هر روز ده دینار و بیست دینار بتو میدادم تا حال دویست
دینار از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان بر گرفتم و زر قرض او را دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که این تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کاملتر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان زاده و من در این معنی میگویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود
بیشک از حرص پایمال بود خرده ای دهر به که در انبان سنگ چو با فلس در جوال بود هر که در زیر چیزی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود وانکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور دولت ثبات امید ندارد
که از واین طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب منیر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سرسبز و با جمال بود زندگی راست مرگ اندر پی ور چه عمرش هزار سال بود بیقین از بقا امید مبر که بقا وصف ذو الجلال بود
دوم آنکه مرد اگرچه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلال چنان دست در یکدیگر داده
باشد که کوه تاب پایداری نتواند از فرج و خلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدای تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را چنانچه در این
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کآخرش شکر باشد
شب غم گرچه دیرباز بود صبح شادیش بر اثر باشد گر کله رفت از سرت خوش باش که بپا بی کله چو سر باشد عاقبت
بشیر بخیر بود گرچه میل بشر بشر باشد الحکایة العاشرة من باب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی [۲] در بغداد
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث رسیده و آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که میفروخت سرای را میشکستند و چوب و در و خشت و آجر



و آجر آن را میفروخت و بدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان ترک مجالست
و مؤانست او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بود یکی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از صحبت
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت قوت
سرما او را در یافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بغلاف آورده و در زیر خود افکنده
و پاره ای بر زبر خویش پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و پنداشتم که بجهت
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا نزد فلان مطربه بری تا او را ببینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید شک نکرد که حال او و هوا می پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مصدوقه
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا بجا رسانیدم که جامه های او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت حال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا ببیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که بچه سبب او را باینجا راه داده پائین بنشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخاست
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک را بی حفاظی بر آن داشت که فرمود تا کاسه سکبای
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن حالت بدست و پای بمرد
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخاست و بهای های بگریست و گفت ایفلان محنت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا زندگی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی طنز و افسوس
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد در این حالت که تو ئی و او را
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شد و من از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال بر آمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد در ان سوار نگه کردم آنجوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بروی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ران او ببوسیدم و خدایتعالی را بر اصلاح کار او شکر
گذاردم و سبب آن را ازو پرسیدم گفت شکر و حمد خدایرا که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا
که موافقت کن و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوارها را گچ و صاروج بنیدوده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در ان معمور گردانیده و خزاین و مستراحات
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجره برد که فرشهای خوب انداخته بود و در ان سه اسپ و غلام دیدم که هر غلامی
را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از ان پدرش بود بر حرم مقیم گردانیده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سرهنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده
چون در ان حجره بنشستم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از ان خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بروی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب گردد
چون طعام بخوردیم لحظه بآسایش مشغول شدیم پرده به بستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شدیم وضو ساختیم و فریضه را بوقت بگذاردیم پس عود سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بروی
بغایت نیکو و بجهة من نیز نبید تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش ازین عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از ان مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از و
آن استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ارتفاع و اوزان بر اصول و نقرات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده ترانه نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده بر من
بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتم مانند آهنگ او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
کرد گفت ای فلان آن ایام گذشته ما با آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من



که من کردم یاد داری گفتم آری هرگز میشود که فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو بر یاد دهند گفت اکنون من در نعمتی ام میانه
و حالی متوسط و خرسندم از ان مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در اثناء آن مرا بدانچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد میکنم
خدایرا که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظرها اگر چه در غایت کمال نیست
اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدایرا تبارک
و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن بلیت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصد در بر آمد و متقاضی اقبال بر در از
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از من بازگشتی خبر آوردند که پسر عمی و خادم مولای پدرم بودند
در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بتمامی آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدایرا
شکر گذاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این
سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فروش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار دینار
بشخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در
زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه بماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکند و چنین که می بینی و تمام نعمتی
آن باشد که بعد ازین با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند
و دیگر نزد خویش راه نداد فصل در حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پابرجای و ثابت رای باشد و دل
از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفاء ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند و وصال ایشان
نه بندد و شیفته زلف و خال ایشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نسیم اگر زر نماند دوستی تو با یاد
نکنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون سیم بپردازند اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران و فا نکنند
تا توانند جز جفا نکنند بوفا شان که گرد دل یکتا که زغم پشت او دو تا نکنند شرط خوبی همین بود که ایشان جز بد نیک را
جز نکنند گرچه سیمین برند بی زر و سیم حاجت هیچکس روا نکنند ور کنی را شک دیده چون دریا خویشتن با تو آشنا نکنند
طمع خام از ایشان مکن ور دکاین کسان به سیم خود رها نکنند دوم آنکه از صحبت زمره ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و ندیم

صاروج معرب ساروج آهک سخت بکار گستر و جز آن

نقرات نقرات سرود که آوازی سرایند
نغمات آوازهای خوش

کاس باشند احتراز کنند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون جوان را
مان بر پا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو گردند و چون سگ برای
لقمه کو بکو پویند نفس خسیس ایشان را میل کاسه لیسی بیش از آن باشد که برفقای رئیسه و رعایت کاسه لیس بیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه هر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برند و نزد هر مودت که علت آن نان
و خوان بود آن را مودت برمخوان و هر زمره که برای طعمه با تو برخوانند آیت وداع زود برخوانند و درین معنی میگویم نظم
زمرهٔ افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمه پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهر این قوم حکیم
خواران بهی کز کشتان بر نگردد یکدم از پهلوی تو بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ورچه خندانند و خوش
بو همچو گل در روی تو سیم انکه چون از میراث و اکتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و بیهوده کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تنگ داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده است
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها را کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
ولم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که
آن جوان در آن مال موروث این سنت مسلوک داشتی چندان مذلت بناشایستی کشید و این همه محنت بناشایستی دید
و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر بربندی
وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را برهاند ز عارضه و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مالی بسیار بر امیری از امرای
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تأخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و بعد از آن صاحب حق استخفاف و استهزا مینمود
چند نوبت آن بازرگان بجهة استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبد الله بن سلیمان عرضه داشت
و بتمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جوانب ناامید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع برگرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا پیش



پیش گرفت و با خود بسوق الثلثا برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال بر پای خواست و با ما روی بسرای آن امیر آورد چون نزدیک رسیدیم من پای
باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را عرضه استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جمله ارکان مملکت و وزراء وساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حقتعالی را در حق خود بواسطه این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسه دهند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرماید
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگان
میگوید که من چون تبجیل و اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتم و بنشستم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تلقی هرچه تمامتر بجای آورد و گفت هیچ نکنم تا آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال او را بگذاری و او را ازین قید برهانی
امیر گفت والله که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب او املاک و اسباب خود را
رهن میدهم و شیخ را برین معنی شاهد میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در مدت یکماه ادا ننمایم وی وکیل باشد بفروختن
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و در ازاء باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود بازگشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هرقدر دل تو میخواهد ازین اموال برگیری گفت ای فلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود ببدی مکافات میکنی و در حق من گمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و باز گرد
گفتم مرا حاجت دیگر مانده است گفت بگو گفتم آنکه با من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن هیچکس را در باب من
مسموع نداشت نه از وزیر و نه از ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ای فلان
چون بمراد خویش رسیدی مرا ازین بیش از کار باز مدار در التماس الحاح کردم و بر درخواست لجاج پیش آوردم گفت
من مردیم که چهل سالست که درین مسجد موذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام بگذاردم و از

اعظام بزرگ کردن و بزرگ داشتن ۱۲

انقیاد فرمان برداری و فروتنی ۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی تنگی دیدم که درین محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای شرم دار که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش رفتم و از ان ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر بار ب
مسجد آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعتیان را با خود فراپیش گرفتم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما را بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها بانگ
بر جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از ان ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود شک نکند که روز است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا با آن کوفتگی و خستگی بهر حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز گفتم و مترقب و مترصد بنشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از ان سرای بیرون آید فبها و الا اقامت نیز
بگویم تا صباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز گفتم و لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آن کس من از بالای
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و بدار المملکت بر وی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیر المؤمنین المعتضد بالله برد و چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسس از گشت طواف گیرند و پاسبانان بمحل بخواب مشغول شوند گفتم امیر المؤمنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زنهار دهد تا صورت حال چنانکه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را



و ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود بدو نمودم خلیفه بدر را امر فرمود که برود و آن زن
و غلام را همین لحظه حاضر کن و مرا اینجا نگاه داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سؤال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بدر را فرمود که او را نزد شوهرش بفرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را نرنجاند و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از ان مرا آواز داد و چون بخدمتش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامگی تو چند است و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار و مبلغی برشمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و دین
نیز الکتفا نمائی و آنکس که ترا امر بمعروف و نهی از منکر کند بزنی و برنجانی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را غل بر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کچ کوب و دست و پای او را بزنجیر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را بربستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کچ کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزریزه شد پس در دجله
انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از این نوع اجناس منکر هر چه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این بدر
باشد که مقرب تر از وی نزد من کسی نیست اگر فرمان نبرد یا عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که امشب
بانگ نماز گفتی بگوی من خود ترا آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و قواد و حشم و تمامت
متجند شایع و منتشر شد و بعد از ان هیچکس را خطابی نکردم در طلب انصافی که اجابت نمود و تا امروز دیگر حاجت نیفتاد
که بیوقت بانگ نماز گویم فصل از جمله فوایدی که درین حکایت یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی
و وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک استار مسلمانان و هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و درین معنی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا کی همچو صبح پرده دری چون
کمانت کمان گراست از ان در خور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را شکری ز کون خری رو خری کم
کن ای پسر گر تو نکند روزگار عشوه خری دوم آنکه هر که دین دارد متدین محقق و مؤمن باشد باید که چون بر منکری اطلاع
یابد در تغییر آن نقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بحد وسع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات منصور بود و زنود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان شوکت

بد اندیشان مجرز نباشد و اگر احیانا تحمل ایذائی یا مقاساتِ مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبیٌ مثل ما اوذیت قدم بازپس نگیرد و بیقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و اخراب شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ دُرربار سید کائنات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذالک فهو شهید با فضل جهاد
قیام نمود و درین معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز امر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا ز دوحه صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمان را چون درین عهد این هنر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم بدهد
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بگشاید و دست ظلم بر بندد و تا امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان را
کار فرموده باشد و از فایده عدل ساعة خیر من عبادة ستة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ایزد آنرا که خسروی داداست بهترین خصلتی ازو داد است ملک اگر بی
المثل سرائی شد داد ازا اساس بنیاد است هر که در بند داد دار دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من باب السابع ابوسکین الصدقه از جمله مغنیان بود و بمجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت بمن رسیدی
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهة آنکه از اشیاع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی ما را بخواندند
چون در رفتیم پرده آویخته بود و خلیفه از پس پرده نشسته بود ما را بیرون پرده بنشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم اینجا توقف کن
دمی بنگر که یابی محرمی گر دل فرو شوید غمی سازد سفر پیش ترلم در پی ستاده بر گذر تا کنم هر سو نظر زینسان که من هستم نگر
دیوانه ام بی عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند از آن زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت تا نوبت بمن
که او را طرب نیاورد و نه پسندید خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جمله استادان و مقدمان نه پسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید که احسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا آنکه هفت بار





بگفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه درای تا سماع کنی در موضعی که نظر تو بر او باشد برخواستم و در رفتم و
جمله مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بر لفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدایتعالی در حق خویش بواسطه تحسین خلیفه و کرامت اصغا که از سر رضا ارزانی میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر این صوت را حدیثی شگفت است و حادثه عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه داری
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان بدو درم میدوختم و از زنان بیک درم و بهر روز
دو درم ضریبه من بود که بخواجه میرسانیدم و یکروز آنده و درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بموضعی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شعفی تمام
بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و آب آوردن
میرفت و این صوت را بآوازی خوش در پرده راست و آهنگ بلند و نغمات متناسب و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا پی او داشتم و استراق سمع میکردم تا در دیده آن صوت را از وی یاد گیرم
کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت مینماید که مدهوش سماع این صوت
و لا ویزه و شیفته نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری و الله گفت بحق این تربت و آنکه در روی حفته است
و اشارت بروضه مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم ندهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بنشست و بیکسو رفت و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
گشت هم لحن و شعر چنانکه گوئیا هرگز نشنیده ام متحیر بماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار رفتم او ضریبه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و راتبه طعام من که چهار گرده نان بود آنشب از من باز گرفتند و ازین همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من هیچ مؤثرتر و
صعب تر از فراموش کردن آن صوت نبود و آنشب را در سخت ترین محنتی و صعبترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد ندانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت ناگاه دیگر آن کنیزک را دیدم که می آمد چون
مرا واله و متحیر دید گفت مینماید که آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه
حوض آب

استراق
در دیده گوش
سخن کسی در خفیه شنیدن ١٢

تقسیم داد

لحن
آواز خوش که با نغمه
باشد

تلجلج
در دهان گردانیدن
سخن و تردد
نمودن ١٢

تراشیده‌اند و دوش گرسنه خفته‌ام گفت ترک این غمها کن والله که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم الله الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند مرا شنیدی و برفت
گفتم لحظه صبر کن رفتم و مقراض را نیز بتعالی بدو درم رهن گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کردم آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را بمن باز ده نداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و بنشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ما بر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود در رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت بود من
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بخواندم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تحلیق بازپس نیاید و ندامت در آن
نافع نباشد اما وظیفه تو را ابقا نمایم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو نطلبم
اگرچه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر مغنیان را
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آن شب محسود
جمله استادان حضرت بازگشتم فصل الحکایت مشعر است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی و مقاساتی
و مضرتی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که بهمه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج پیش از وفات ببینند چنانکه شقتی که ابومسکین در تعلم آن صوت کشید اگرچه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من در این
معنی گفته‌ام نظم نیک آموز هرچه آموزی ور چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان نیست
بی‌بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و کیسه من از سیم و زر خالی شد و راه فراپیش و پس و یمین و یسار ندانستم با اهل و
عیال بگریز و از آنجا بمدینه انتقال کردم یک روز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من از آن سه درم بیش نبود که در آستین

ماهر
استادکار



داشتم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم مینمود و میگفت نظم
با دوستان کنیم ز درازی شب گله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار را بود ز درازی شب خبر خفته از آن دراز
ی کی دارد آگهی شادان شوید چونکه شب آمد برای خواب من در غمم که باشد از چشم من تهی گرد طریق عشق مرا همرهی
کنند باشند هر شب از غم بیدار چون رهی چون بشنیدم آن سماع خوش تنگی دل مرا فرو گرفت و یک حرف یاد من نماند گفتم ای
کنیزک نمیدانم که رویت نیکوتر است یا آوازت خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی آن صوت را اعادت فرمائی
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد بهزار بار از بار اول خوبتر و دلکشتر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر مترنم این صوت دلاویز
و ترانه طرب انگیز شوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما پاید و کنیزک مزدور را
که بروی ضریبه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم ضریبهٔ امروز از این زر بگذار و این صوت را من تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هرچه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر
با من یاد کرد رفتم و شادان و خوش دل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و مخمر گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازهٔ بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکه التجا آرم و در کدام
مواضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزد یک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بنقش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگزاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده‌اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگزارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت می‌پندارم که تو مرد غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا در این شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در آن شیوه مهارتی تمام دارم و در آن باب بصارتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل برخواست

وبرفت وازان کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام الابرص است از جملهٔ خواص ومقربان خلیفه واین شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه واز مقصوره بگذرانید وبمقصورهٔ دیگر رسانید ومایدهٔ آراسته بالوان اطعمه وانواع اباها که در خور پادشاهان باشد بیاوردند وبعد چون از اکل فارغ شدم غسول وطیب وخلعتی نظیف قیمتی بیاوردند ومرا بر مرکبی نشاندند وبسرای خلیفه بردند وبدان دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیری شنودم وبر چند سرای وحجره بگذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که بیشتر آن از آبگینه بود مردی دیدم نشسته وبربطی برکنار نهاده وسه کنیزک بدست راست او نشسته وهر یکی بربطی برکنار آماده چون مرا بدید ترحیب کرد وبپهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته ومعلوم شد که جمعی در آنجا نشسته بودند واکنون برخاسته اند وپرده دیدم آویخته من بنشستم وبا خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون هم در حال خادمی از پس این پرده بیرون آمد وآن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز کرد صوتی ولحنی گفتن گرفت که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی زرفته مرکز ونشسته بستور بی خبر درون پرده رخش دیده آفتاب چون آهوان دو دیده وترشان همیرمد در آفتاب صحرا با وحشت وشتاب این صوت را بربط بی اصابت واصول بر اوتار مختلف ودستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد وکنیزکی را که بپهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست تر از آنکه آن مرد گفت بر آن اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم ایسرائی که نیست در وی جز گاو وحشی وآهو ونخچیر آن جماعت کجا شدند که بردند رخشان از دلم غنا وزحیر آن خادم باز آمده کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی را که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بر آن اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که نمیدانم تا صبر من اند هجر از عشق فزون آید یا عشق فزون گردد گر صبر کنم نکو ورنه چه عجب باشد گر زانکه دل عاشق در عشق فزون گردد چون این صوت تمام کرد خادم دیگر باره بیرون آمد وکنیزک سوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت بر آن اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم گذر بر آن بت چینی عامری کردم که از صفا رخ او رشک برگ یاسمینست درید پردهٔ ما چون نظر بر او انداخت بنغمه گفت نکو کجا وطنست جواب دادم وگفتم خدات توبه دهاد من یمنیم ولیکن رفیقم از یمنست بعد از آن خادم دیگر باره بیرون آمد وآن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند واو صوتی

مقصوره حجره کوچک
مایده خوان پر از طعام و نعمت



صوتی از آن من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت وترجمهٔ آن اشعار اینست نظم دل شکستهٔ من پر زانده اسماست که گر ازو ببرد باز سوی او تازد بچشم وگردن آهو وشش چو جاری نیست ز شیر مردان دایم شکار اندازد قلادهٔ سینهٔ او وروی نورانی چو آفتاب که آنشب حمایل سازد بعد از آن کنیزک اولین را خادم گفت تا سماع کند او بدین مضمون شعر وصوت گفتن گرفت نظم ما را انکار مانکی کرد سرزنش گفتم گرام باشد اندر زمانه کم خوار هست زنهار ای شخص از چه بی مزید ما گر کمیم جای ما بهست محترم ما شاد میشویم زمردی بقتل وموت گر عاقل وسلول شوند از فنا ورزم ببینیم مرگ دوست بدانند وازان رسید ایشان زنند وبر چرا میخورند غم بعد از آن کنیزک دوم را خادم گفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون گفتن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بودی اندر دوستی باز برگشتم چو با هر کس شدی آمیخته حوض اگر چه نو بود چون آب خود در خام شد نیست نادر گر شود ویران وآبش ریخته بعد از آن خادم بکنیزک سیوم گفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت گفتن گرفت بیت پس از صحبت او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم ازو بر دلم شود آسان باز خادم بآن مرد گفت که سماع کند آن مرد صوتی گفت باین مضمون نظم باد بر درویش چون نباشد بختش گر نشین بر زمانی بشکند بهر کاشانه یا بنام نیک میرد همچو شیران محترم یا شود برار زوی خویشتن خود کامه بعد از آن کنیزک اولین صوتی دیگر بگفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن اینست نظم چون هست ترا مرکب در راه سواری مگذار که همراه رود با تو پیاده گر بر دو منزل برد آن مرکب بستی ورنه بگرم باشی تو داد بداده بعد از آن کنیزک دوم صوتی دیگر بگفت بر اشعار عمرو بن معدی کرب بدین مضمون نظم آخر ندیدی آنکه درین کشت بی ثبات صوتی نکو شنیم آمد کای عمرو دستگیر خواهند مال ومال نداریم هیچ چیز فریادرس که ما بنی مذحجیم اسیر پس از آن کنیز سیم را اشعار عمرو بن ربیعه صوتی بگفت بدین مضمون نظم مرا ز زمرهٔ خوبان وقوف افتاد ناگاهی که بی پرده رخ هر یک بخوبی بود چون ماهی مرا نشناخته گیرند وپس گویند با یاران مگر چیزی عزیزان مرد گم کرد است در راهی پس آنگاهی بصد طعنه مرا گفت میترسی که نجرید کسی یارا نگرو عذرنا کاهی چون هر یک از نشاط یک نوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من باشد آن مرد مرا گفت بربط برگیر وفلان پرده بساز چنان کردم خادم باز آمد ومرا اشارت فرمود من بربط برگرفتم وآن صوت اول را که آن مرد مخیل بی اصول گفته بود باستادی هر چه تمامتر بگفتم وچون آغاز گفتن کردم از خدم وحواشی جمعی از هر گوشه باستماع آن صوت نزدیک من آمدند وچون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم من

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور در گذشت و بار دیگر نوبت سماع بمن رسید من آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم همیشه اسمعیل بن جامع چون این سخن بر زبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم و سر تفاخر باسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشستم و از حال من پرسیدند من هر چه که بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک بدیه یاد گرفته بودم با صابت و اصول هر چه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه ترو بنائی تر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در تحسین و استحسان افزودند خلیفه هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی پسندیده است گفتن گرفتم که زنگی شب از روی روز منهزم شود و صیقل صبح زنگ شب از آئینه روز بزداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن کنیزک را تکرار کن چون باز گفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماما شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود و برخواست و در حرم برفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده بود تا بجهت من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان باشد در روی معد کرده من بار دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخواستم از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فصل این حکایت محرض است بر آنکه چون در عملی شروع خواهد



خواهد کرد یا در هنری خایض خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود در آن کوشد که بقصارای الحرفت و نهایت الصنعت برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل الحرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگرچه مدتی محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدیگر دادند تا در یکسال مال و مرتبه بلند بدست آورد و من در معنی میگویم نظم اندر ان کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری تربیت کن نهال معنی را تا برآرد بروز کار بری نفع بیند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بصبر سری در هنر رنج بر گران حلقه بست اندر هنر گشاده دری مثلا روزگار اگر با علیست ز هنر بلیست به درو تری و در رفعت فلک شود دانی هنر اندر وی است چون قمری گر سر از تاج میشود با قدر بر تاج هنر نه ید سری تو ز انسب هر پیاده مشو گرچه از تو شود ذلول خری هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم از این اثر خبری روی زیبا و دیده کوری نغمه ارغنون و گوش کری

الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت گیرد از بیم هجر تو در حلق آب شیرینم ار چه چون شکر است ابن هرمه گفت اگر خواهم که جمله صنایع و تمامت مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر بپایان آن وفا نکند اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایالت مدینه بعقول او مشرف بود من از جمله جماعتی بودم که ندماء و جلساء او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام کم در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هر چه تمامتر و رغد و عیش هر چه کاملتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک دارد و بمدینه مقام نمودم و بامداد و شبانگاه بنزد آن والی میرفتم تا آنکه هر چه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت و فقر شکایت نمودم گفت این ثمره اختیار بدتست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگر از امثال او نپنداشتی اکنون دوا آنست که هم التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا بیش از این چون آستین سرگردان نباشی و سر از گریبان رفاهیت بر آری گفتم من اینجا باخراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و رواحل از کجا آرم گفت من قدری حلی دارم بستان و هم با در آن باب صرف کنی و بمن داد من بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

و روی بدمشق آوردم روزی نماز شامی بدر سرای عبدالواحد رسیدم فرود آمدم و راحله بدر مسجد بخوابانیدم و رخت
در مسجد آوردم چون موذن بانگ نماز بگفت عبدالواحد درآمد چون از فرض و نفل و تسبیحات بپرداخت رو
روی بمردمان آورد و با هر کسی سخن میگفت در اثنای حالت نظرش بر راحله و رحل من افتاد گفت از آن کیست من
برپای خاستم و دستش ببوسیدم و گفتم از آن بندهٔ تست ابن هرمه گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت
من گفتم بدترین حالی در وطن و خانه مقام متعذر گشت و چاره ندانستم بجز آنکه روی بخدمت تو آورم چه دولت
روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و بهزار
جد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسیده گفتم بلی و آنچه اظهار میکنیم
بیش ازین است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه از دل بیرون آر و بنشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال و صباحت و جمال و ملاحت اشارت کرد هر سه برپای خواستند با هر یکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی با او بود که کیسهٔ زر بر سر نهاده بود بیامد و آن کیسه را در کنار من بریخت پدرش از و پرسید که چند است
گفت هزار و هفتصد دینار والله که در خزینه بیش ازین زر نبود پس از آن پسر دوم بیامد و خادمی با او بود و پشت
وارهٔ بر دوش گرفته همه حلی زنان و دختران بود و روی بپدر کرد و گفت والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد از آن
پسر سوم بیامد و دو خادم با او بود هر یکی بقچهٔ از جامها که او می پوشید بیاوردند و پیش من بنهاد پس روی بمن کرد و گفت
یا ابن هرمه ما از تو عذر میخواهیم و از تو شرم میداریم از عطاء اندک و بسیاری رنج که بتو رسیده است و بعد مسافت
که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمده و اموال ما بقضاء حقوق سایلان و اصدقا مصروف شده و جز این
اندک که بر تو ایثار کرده ایم چیزی نمانده است و حقا که نوالهٔ نیست که از گلوی خود بر آورده ایم و شربتی است
از دهان خود باز گرفته ایم اگر بوقت ارتفاع این تجشم نموده بودی باقی عمر ترا بی نیاز کردمی پس گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که همین لحظه باز گردی و توقف نکنی تا اهل و اعزهٔ خویش را از مشقت انتظار و محنت فقر هر چند زودتر ایمن
شوند و بر بالین برخاستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را مستعد شوم در ناقهٔ من نگریست دید که ضعیف شده است
گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خاص او بیاورد و بمن تسلیم کرد و من بان
بختی خوشدلی بیش از آن یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا دو شتر دیگر بیاوردند و آنها را از آن حلی و زر و جامه زاد



و زاد و راحله گرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این یک مکرمت
از مکارم او پس مرا ملامت میکنند که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او غدد در گلو گیرد تا بآب
فراخ چه رسد فصل درین حکایت تنبیه است بران که در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا نباشد
هر دعا و ثنا و مدح و اطراء که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت و مروت را گویند و من درین باب میگویم نظم بدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم ایمن و غنی گردد آنکه با احتیاج و هم بود بجدیش خزینها بخشد هر که در
مکرمت قدیم بود جز باهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من الباب السابع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابوغانم هرثمة بن اعین در اول ایام مأمون مرا با من چنین حکایت کرد که بموسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بفرجه تا جمله نزدیکان را
دور کردند و مجلس خالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در را ببند و باز آی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در ببستم و باز گشتم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخدیع کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوند خویش هرون و نصرت دادن ازمن و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند بیا
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدو رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر ترا این
که در آنجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمائی اول بخدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چگویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعا و طاعة فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

علی را با بی بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق کردانی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون ازین شغل فارغ شوی جمعی لشکر و غلمان را فراپیش گیری و بکوفه بری و هرکه از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا یابی بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هرکه از آنجا بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته باند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم ای خداوند من اینجا دشکری ثابت است و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعهٔ آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته گردد بسبب ایشان باشد و ازین که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم بباید که با تمام رسانی گفتم با لعین والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمه شب بگذرد و بعد از آن نزد هرون روی و از وی آغاز کنی و بترتیب چنانکه فرموده ام بآخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخواست و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و این کار بدیگری رجوع نماید چون ازین آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم فرموده اکه ازین موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا امید اندکه در دل داشتم که ازانجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزندم بر جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل بنشستم و از غایت اندوه سر بر آستانهٔ آنخانه نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه بقتل من امر فرماید یا فرمان داده و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا بنزدیک پردهٔ حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا درآئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هرچند گفت اندرآی گفتم نعوذ بالله من درآیم و نه کسی را زهره آن بود که اندر آید خادم الحاح کردمی با آواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من درآیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگرچه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آواز شنیدم که یا هرثمه بیا که من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن متحیر ماندم در رفتم پرده

تخلیط
آمیخته کردن و فساد
انداختن در
کار



پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدا ایتعالی ترا و جملهٔ مسلمانان را از وی برهانید بیا تا به بینی او را در رفتم دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر او نهادم وی را مرده یافتم خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود بسبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او ترا میفرمود در حق پسرم هرون و در حق ابی طالبان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من درآمد تضرع نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من بجان با او برفق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم و روی از من بگردانید و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بخدا آوردم و باخلاص تمام نماز گذاردم و اوراد دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او برجانهٔ خواب بغنود تا بخنبید خدو در گلویش گرفت بحدیکه فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که بلکه آب بگلویش فرو رود آب نیز در گلویش بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو نزد پسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تازه کنید من برخواستم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و حال ملک بر هرون مستقیم شد و بدی موسی هم بنفس او راجع گشت و من و جملهٔ مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و تضاعف نعمت و ترقی درجه من این بود فصل درین حکایت فواید بسیار است و از الجمله یکی آنست که مرد باید که با برادران و اهل بیت خویش بلکه با بسیار الناس بدخواه و بداندیش نبود و یقین شناسد که ولا یحیق المکر السیئ الا باهله و از تحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را تیر دل قضا سپر گردد چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش با تن خویشست ابر اندیش هست بیگانه گر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من باب السابع آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجه کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

مناظره سخن سخت ولفظ شنیع نگفت. صاعدان سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آنوقت او در عداد
خدمتکاران ابو نوح بود و از انجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر فور مکروهی باو
برسانند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از ان تهوری که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سخن الحادثه شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر انجمله بروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلبدارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت مینماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت مینماید تا این مال را از تو بر حکم تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب و دیوانیان
بگیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده همان لحظه بداد وی نزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و انخادمی بود که موسی عاشق او
بود و هرچه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او مفوض بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو میباید
که همین ساعت مرا بامیر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعتی که کاتبان و
متصرفان اعمالند در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تماما ضایع میکنند
و ازین قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک بر شمرد پس گفت اگر کتابت را ببرادر من واگذاری چنان

عِداد: شمار
فور: هنگام و ساعت و زود
مُثله: گوش و بینی بریدن و عضو کندن
ضنت: بخل و بخیلی



چنان کند که با حرمت تر از منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از نیمشب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد چنانکه مکافات آن از امیر گزار توقع ندارد باید که او را
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود آنخادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظمی رد کند کابی
عوض کابی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت بفرستم تا برادرم حاضر آید و آن اموالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
برا و مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در سر من رای
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال ابروی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال برنشست و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آن سگ
دیروز در روی من که فلان و فلان شود چه بی ادبی کرد والله که امروز با او نکالی کنم که جهانیان از ان باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او برنشستند
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نمیبردم دوش او از من میترسید و امروز مرا از
وی میباید ترسید درین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و نزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری از و التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگرچه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جودت و مصاهرت و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و صهریت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او
حال ترا نزد او باید رفت و گرنه او بیامدی صاعد برنشست و نزد ابو نوح رفت و بهار و در میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول دولتی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از ان بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین فایده درین حکایت آنست

موکب: گروه سواران که در سواری امیر خود باشند
وُصلة: پیوستگی
استظهار: یاری خواستن و قوی پشت شدن
صِهر: پدر زن و شوهر و شوهر دختر و خواهر و خویش زن و شوهر

که مردم بدانند که چون حادثهٔ پیش آید و واقعهٔ واقع گردد که بیم آن باشد که دشمنی بر وی دست یابد باید هر مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که تن ازو ایمن
گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کریمی که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک خور زر کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عبادة بن
حریش الشیرازی گوید که در آنوقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را از اعمال شیراز نمود علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بصد
هزار درم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنرا چندان قیمتی نبود مرا
هیچ نماند درمانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بیندیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و پنجاه درم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را بجای حاجبی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشاد آن پنجاه درم را بدو دادم و گفتم در جملهٔ ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
بهر حیله که توانست مرا بدو رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیز آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز می آئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشترین او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شگفته و مردمان بانگ برمیگفتند که امیر جمله کار با نیابت
بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

تلفیق: فراهم آوردن و ترتیب دادن



خود عرضه داشتم فرمود که از جملهٔ سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان مغلظه خوردم
که بیرون از خانه که در وی نشسته ام که از قیمت آن زری معتد به حاصل نشود چیزی نمانده است دیگر بگریستم
و دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نوشت تا باقی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل بازگشتم چون ازین سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود و آن مال را با خود به نیشابور
آورد عمرو بن اللیث با جملهٔ قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجهٔ علی بن مرزبان نزد او رفیع
گشت و بنیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و خفض و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که بنشستن هنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشترین خود را در انگشت او کرد و بعزت
هر چه تمامتر او را باز بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از آن خواب که من تلفیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز برفتم تا بدو رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شگفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او میرفتند و او
جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که بر اثر
من بسرای آی و من آنروز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روز دیگر هم در آنوقت که از و
رفته بودم نیز او رفتم او را هم بر آن حالت که آنروز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد بعد از آن بخندید
و گفت آن خواب با تو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر همین معنی گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنم من هم آنجا بنشستم تا نماز دیگر چون از مشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که من گرفته بفرمائی تا باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده بمنصوب گردانی در حال قبول کرد و توقیع
داد برد مال و تقلید عمل و گفت برو که ارتفاع عملگاه ترا بکلی بتو بازگذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بر وی جمع بود برسید و بر دفترها ثبت کرد تا
و من باز بسر عمل خود رفتمی و حال من هم برین منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش برفاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل درین حکایت فایده آنست که مرد چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و مکرمتی شود باید که اول به بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروّق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم
نظم بلطف طلب مراد از مرد سنگ را رق و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک زهد کند
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دباغت بجرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم آرد
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هر گاه خوابی بیان نماید باید که تعبیر و تاویل آنرا بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آن تحقق گردد
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگرچه دروغ بود اما عاقبت چنان شد که او فرموده بود و من درین معنی
میگویم نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکویی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسائی ور نه آسایدا او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد قبح احوال اجه بحسن مقال ایضاً فی هذا المعنی رباعی دم در هوس جاه و جلالی
میزن در آرزوی خود پر و بالی میزن بخت ار چه نخفته است تو خوابی می بین حال ار چه نکو نیست تو فالی میزن
الحکایة الثامنة عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از آن طایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت آن شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده گرم
جوشان برای من بفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی بیامد و در مسجد بگشاد نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سرپوشیده داشت و در آن جام پالوده گرم

مروّق در بگفت آوردن و خوشحال ساختن



گرم بود چنانکه از گرمی میجوشید در پیش ما نهاد و گفت شما غربائید گفتیم آری پس سرپوش از طبق برداشت و گفت
بخورید شیخ را گفتیم بخور گفت نمیخورم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت نمیخورم آن کنیزک دست بر آورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و ما نیز گفت بخورید چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یکساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده نخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان گرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر آن شیخ نخوردی او را بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس از آن شیخ گفت چگونه می بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدیگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من درین معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بخانه در ساکن چو آفتاب دران روزی آید از روزن وگر چو طفل بگهواره در شبان خسبی فرو رود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صادر و وارد در یک سرای نزول فرموده
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و بنشستم پیری نابینا نزد ایشان در آمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شداید بلیات پشت مرا شکسته است و بجهة
کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفضل فرمائید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

وهمانا که امیر از این رای صواب نماید و رقعه پیر آورد در غایت درازی و بر ایشان عرضه داشت ایشان گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان دراز است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بود بصواب نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت نماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ ما عینا گفت مرا آن علیا باید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بر وی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ ناامید و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بخدمت سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را برقعه نبشتی و بر وی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا درآمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من پیش نشستم حاجب درآمد و رقعه بر وی عرضه کرد در آنجا نوشته بود فلان ابن الفلان الموصلی الضریر سیف الدوله گفت آورنده آن کجاست حاجب گفت بر در سرا است گفت بگوی درآید که او با آن خویشتن داری و تکبر و استکانت و ... از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون درآمد شیخ بود که او را نزد صالحی و مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تمام فرمود و گفت ای شیخ در مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلومت نشد که در دار دنیائیم و ندانستی که ما بر روی زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که بنزد ما آئی تا آن حق قربت و اختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجای آریم با نفس خویش بد کردهٔ و با ما کان بد بردهٔ و شیخ او را دعا میگفت و شکر میگذارد و عذر میخواست چون لحظهٔ بنشست برخواست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر رقعه را فرو خواند و شیخ هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی سخنی گفت و بعد از آن مهتر فراشان را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر منبر چیزی با وی گفت الجماعت رفتند و پس از اندک زمانی خازن بیامد و دو صرهٔ زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نابریده که کسوت تابستانی و زمستانی را شاید و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردهها و قالیها بیاورد و چون تلی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآن کس تسلیم کردی و میر آخور بیامد و استری راهوار تنگ بسته بار بر



با زین و لگامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی سیاه که جامههای نو پوشیده بود بیاورد امیر از غلام پرسید که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی تو سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم و می باید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهت معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو داد و بدیس گفت فلان سرا را بگوئید تا خالی کنند و دو کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زودی پر کنند و بعیال او در موصل رسانند و در عوض ایمدت که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از بخل هیچ خبر نبود و می پنداشت که او تغافل نموده است و رقعهٔ او را هنوز نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا تفصیلی نبشتند و بر کاغذی ثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از او مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در این سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سائلان و محتاجان و مؤنات اخراجات متعینان بحضرت ما متفرق شده است و کرامت امیدهای تو وفا نمودی و حال متمنی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواند من با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام کار شیخ را حاصل شد چندین عطای بسیار یکبار با و نقد ریکن تا زهره اش آب نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و حد غنای من در گذشتی و حقوق مرا بصد چندان که ما فوق آن متصور نیست قضا فرموده و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو قیام نمایم اما خدای تعالی در دارین مکافات آن بالخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بلب اخلاص دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی نامتناهی باشد که ارزانی فرموده و او دستوری داد شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ بسرائی رفت که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بگیر در غایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راهست نزد شیخ برم من بر پای خواستم و بر وی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از بخیلیشان نداده اند و نه دهند نه اکنون و نه پیش از این او گفت

ترک این جنس سخنان گیر و بگو که آن چه سخن بود که بابن بهرام گفتی پس از آنکه شیخ نومید گشته بود من ماجرائی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد
چون بقصد خویش بحضرت آمدی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصوص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از تقبل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ وجه مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمائید یا اعتراف نمائید یا انکار کنید گفتند راست میگوئیم انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت ازین است گفت پس چرا امیدواران را از من نا امید میکنید و راجیان را از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف مستحقان منسوب میسازید
چه رنج رسیدی شما را اگر ما را و شما را ازین بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بمن رفع افتادی اگر خدای ضریر
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجرت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردیدی نه حق صدق آمرزدگار دیدید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را صیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذر خواستند و سوگندها خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را انجاح
کنند و بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنای سیف الدوله افزودند و گفتند
این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فضل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدا را میشاید و کرام و اشراف را تخلق بدان
میباید کرد درین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تعنیف و تعزیر که خواص خود را فرمود بسبب تأخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه



رقعه ضریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را تعلل دادن بقول و لی سبق وعده و رنج انتظار تا ناگاه بحاجتی
رسد و این ابیات مناسب این معنی است از گفته من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کسی
حرام بود وعده تخم تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خمار نگیرد چون که در وی وفا تمام بود
وعده نادادن و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من الباب السابع ابو عباد که
از خواص مأمون بود چنین حکایت کرد که روزی امیر المؤمنین مأمون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او هر دو بران کاغذ نهیم و کاغذ را نگه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ را بر زبان نرانم زیرا که در آن کاغذ تعرفیست که عمرو را نموده در باب
رفعی که بروی بثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیل که
بکار رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن رفع مذکور
نیز و بعمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیر المؤمنین مأمون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت و الله که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی
و آن مکتوب را بر او عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگاری بعید خدمت مردی کنی و عادت او را
ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم ای فلان گرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریکم در آن میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا اطلاع گردانم بر چیزیکه بر تو سخت تر و با هیبت تر ازین باشد
که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو بمن داده است و بمن

تعرف شناختن

داده است و بمن فرموده است تا دران باب با تو مناظره کنم چنانکه بتو در باره من فرموده است و مرا
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا ضجرت و قلق بر تو غالب نگردد و داعر و مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضولی گیر و بیار تا جواب این فضول داری
و چه نویسی او تمامت آن کتاب را مطالعه کرد مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و در آخر
آن بنوشت که اگر تهمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نبودی در خانه ما اینقدر جای نبودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه نیک سرما که در نیم شب بر باید نشست و نیک گرما که در نیم روز حرکت میباید
کرد نیرزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایه
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بما رسد. و آنچه بر من رفع کرده بودند بیست و هفت
هزار دینار بود با گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
که شش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما بازگذارد عمرو گفت ایفلان خداوند کار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند و او بدین
آن میخواهد که ما معلوم کند که او میداند که در دولت او بما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر علم بما بازگذارد و بعد ازان چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با نگشتری خود و انگشتری
من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ بر ان ان بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال کتب
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ و روی و گوشت

داعر: ترسناک



و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمومنین بیمار نیستم اما مدتست
که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده دران مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بعد حرف
از اول تا باخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمومنین هرکه گفته است نیک باستقصا
نگاه داشته است که یکحرف کم و بیش ننهاده است گفت والله که این سخن بمن هیچکس نگفته است اما من بگمان خود بمضمون
المومن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
احوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیبت باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیر من
عارف تر است از تو و همت او بلندتر و حوصله او فراخ تر است و من بدان چه کردم انخواستم تا شما بدانید
که منافع و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده ام و نیستم و از آن
عطائی از عطایا من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترز بوده و آنرا از بزرگ میشمرید و از استعمال آن
تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از آن
مال تمتع توانید گرفت و من خود منعمم و حکم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راهست بجد
من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمایید و چون او این سخن بگفت همچنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخواست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را چه حکم گفت پاره کن و بنیدار که لعنت بر ان باد **فصل** در حکایت دو خصلت
که آنرا میشاید که عاقل بدان تخلق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم باید که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شداید بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد خود را
بجهت تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و دایما گشتم انقیاد و مستعد امتثال اوامر او کرده
غرض او در آن خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بسیار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع ننماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و در همین گفته شده نظم

تحری: قصد کردن چیزی شایسته

بانشکار اگر خدمت کند شخصی عجب مدار که رهی برد به پنهانی رخدمت تو اگر نعمتی کند حاصل نزیبد انکه تو از وی
بجبر بستانی همین بس است که معلوم او شود دران که میتوانی نعمت ربایت و جرم میدانی دوم انکه چون کسی خدمت
مخدومی کند و در سایه دولت آن آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او هر روز منفعتی تازه و هر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل بیند باید که پیوسته امر و اما بنعمة ربک فحدث را انقیاد نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را ادا
فرماید و از کفران که متجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که برای حصول نعمت منت نهد سخن او را
باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من بمعنی میگویم **نظم**
چو مخدومی نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت زنجت پاداش خادم او را بدست آرد بسی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت وگر انعمتش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بمحنت زانسبب دان که ناشاکر نیست در دوران نعمت **الحکایة**
**الحادیة والعشرون من الباب السابع** احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرت بسیار کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی میکرد و از ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی بمیان نیامدی
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز
از وی سوال کردم که توفر النفقات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که بده یک آن وفا کند نمی بینم چگونه است
که بدین مونات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایا و هبات و عطای محمد امین
و کنیزکی از آن اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آن حادثه نادره
و واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که از راه اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یعنی امین بکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و بعض او باشد و محل راز و موضع امانت
و غلیبه ستر او فلان کنیزک من که نیکوروی تر و زیباتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان زلف که بر روی تو آمیخته اند

غلیبه
جامه دان و آن صندوق
مانند خرجی باشد از چرم
که در آن رخوت
و اسلحه نگاه
دارند



آمیخته اند گو دل که ز و فتنه انگیخته اند آن شخص لطیف تر ز جان از گوئی در قالب از روی من ریخته اند و من جهان جز
بچشم وی نمی بینم و چشم جز بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در دل من باز یافته است و محل
و مرتبه خود را نزد من بشناخته و بر ستر دل من در عشق خود واقف شده و باز را اگرچه من محل قائلم و او در نصاب
استحقاق از حد میبرد و امن عجب و تکبر بر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا بخاک عتاب تیره میگرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میکرداند
لهذا امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد میباید که هرگاه که این کنیزک که در
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او را هیچ تحسین نکنی و روی بروی گشاده نداری و
بر آن سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هر گه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غناء او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه که
عوض بر من است که بتو دهم و در حالت وجد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر کردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد هم آن بود که پرده من بدرد و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که در آن حال کسی
این گفتی **غزل** خورشید منیر است که ناگاه بر آمد یا در شب تاریک کنون ماه بر آمد پنداشتم از حسن مگر یوسف
عهد است هرچند که آن لحظه نه از چاه بر آمد از زلف چو چوگانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از
چاه بر آمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد خار بیکبارش از آن راه بر آمد اول آن کنیزکی که در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها مدهوش و جانها در
خروش می آمد نغمات متناسب داوودی و نقرات موزون و الحان دلگشای سرائیدن گرفت و من
چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست
من بیرون شد و بی خواست من هزار تحسین از نهاد من بر آمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف
نتوان کرد و بیخود شدم و نعره ها زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد و هیچ فایده

غنج [illegible]
دلال
بفتح و کسر اول غمزه
و اشاره بچشم
و ناز

ندا و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد
و هیچ فایده نکرد چون باره دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال داود نغمه رسید لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا جزو داشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر
کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم** دل چون بیند
روی مدهوش و شیدا میشود راز ار چه پنهان میکند در حال پیدا میشود گرچه ز پیچ نار او مستور دارد راز او
چون شنود آواز او بیچاره رسوا میشود هرکس که دید آن روی او با غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او مدهوش
و شیدا میشود امین در من مینگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع
او و تحسین بیشتر میکردم و هر قدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می آمدند و سبب آن حادثه را می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام طلبت امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم ناگاه یکروز رسول امیرالمومنین امین بیامد و بشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخواستم و بحضور او رفتم و همچنان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست بمن داد
تا بوسیدم و بر پای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که آنروز نشسته بودیم و آن
کنیزک خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد و چون آن نوبت بجهت
بدلها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی یکدیگر مینگریستیم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هرچه میبایدت بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدای تعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد تو شد
زیرا که این کنیزک ترک آن نار و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میرود و چون



و چون من از وی راضی گشتم و میان ما صلح افتاد مرا از حال تو و آنچه آنروز رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو
خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص بتو
رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود بخدا که اگر آنروز آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او از
تو رنجیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که هرگز تو را از نزدیک خود راه بدهم
اجابت کرده بودمی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدای را شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت بود موفق کرد
و در طرب و نشاط افزودم و ببر تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آن مال با من بفرستادند و بعد از آن
هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از هبات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای خوب
پنهان از امیرالمومنین بمن آوردندی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدمی از
امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هرچه تا این غایت خرج میکنم از آن مالهاست که بسبب آن کنیزک و
هبات او بمن رسیده **فصل** درین حکایت چند فواید است از الجمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر
حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود از وی صادر گردد و در حال مکروهی
بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدای تعالی ممکن بود که به اقتضا دوران باشد و او پندارد
که بر ضد آنست چنانکه تحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت
محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگرچه روزی چند نامرادی مقاسات نمود
اما آخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین معنی گفته شده **نظم**
بهوای کسی دروغ مگوی ور ترا دوستر ز جان گردد که وی ار چند بهر مصلحتی آن زمان بر تو مهربان گردد نیک
در حق تو هم او باشد اولین کس که بدگمان گردد صدق چون آفتاب نورانیست بگل کذب کی نهان گردد
**الحکایة الثانیة والعشرون من باب السابع** یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از اخوان صفا
و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران همپشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانه دوستی از
دوستان جمع بودیم در دعوتی و خربزه میخوردیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کاردی در دست
داشت پسر امرد از نظارگی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازی میکرد و میخواست که آن کارد از وی

بستاند آن مرد خشمناک شد و آن کارد در آن طرف وی انداخت ناگهان آن کارد بر سینهٔ آن کودک فرو رفت و در
حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید
و مرا در این واقعه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک گردیم همه گفتیم راست میگوید در سرا
به بستیم و شکم آن پسر را بشکافتیم و آنچه در آنجا بود در کنجی انداختیم و اعضا و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و هر یک
از ما عضوی و پارهٔ از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری
بپیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم بپای دکان محتسب مرا فراپیش آمدند
و آستینم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را مهر نهیم تا در حضور او بگشایند
و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند من با ایشان بلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم برشوه بدیشان دادم سره درهم و دینار بیغش
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند تا پیش محتسب بریم و من شک
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر مینمودم که چه حیلت توانم کرد تا گاه بکوچه
رسیدم و آن کوچه را دری بر نهاده بودند خرد که هر که بدیدی پنداشتی سرائیست و آن کوی بود که راه
بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می آیم دست از آستینم بردارید
که مرا بدزدی گرفته اید ایشان دست از آستین من رها کردند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در
بستم و بجانب دیگر بگریختم تا گاه بجائی رسیدم خراب آن سر را با دستار در آنجا انداختم و از آنجا بمنزل خویش
رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مرد است تا از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز
کند که عاقبت از آن صحبت بفتنه افتد چنانکه آن اصراف افتاد و درین معنی گفته شده **نظم** بجمعی چو بدیدی
تو امردی و زنی همان به است که با آن گروه ننشینی ز امردان و زنان احتراز باید کرد که زین دو آید
پیوسته فتنه انگیزی گل رخ پسران گرچه بکام آرد ز کام مهلک باشد اگر نپرهیزی **الحکایة الثالثة والعشرون**
**من باب السابع** حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده یکروز در حین مکالمه گفت من سوگند خورده ام که هرگز
بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره رفتم نماز



نماز شام بود که بانجا رسیدم در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جائی بیابم که نزول کنم مردی
مست را دیدم که مرا آواز داد بنام و کنیت من چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرا نمود
که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را نشناختم بر زبان میراند و حال هر یک باز میپرسید و مرا سوگند میداد
و الحاح میکرد که نزد او نزول کنم من با خود گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب
نزد او باشم و بامداد از آنجا نقل کنم لهذا من با او فرا چنان نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و او مرا بخانهٔ خویش برد چون
در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آن مرد مست
بمهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه
نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخواست و نزد آن غلام امرد رفت
و حاجت خویش را از و روا گردانید و غلام پنداشت که خداوند کار اوست او را تمکین کرد چون او باز
بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزیمت آن معصیت برخواست و نزد غلام آمد و چون بر اعضاء و
اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید بدانست که از آن جماعت یکی قصد غلام او کرده است در غضب شده
برخواست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال نزد من آمدی شک نکردی
که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکیک آن قوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص
رسید و دست بر دل او نهاد آن شخص لاجل خود را در خواب خفته ساخت تا بدو گمان بد نبرد اما چون او خفقان دلش بدید دانست
که فاعل الفعل اوست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر زبر او افتاد و آن مرد اندکی اضطراب
کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من
غالب شد با خود گفتم بامداد برخیزند و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله
کنند رخت خویش آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم
و شب به نیمه رسیده بود و از عسسان میترسیدم که ناگهان گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و با خویش گفتم
چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی بنشستم در گوشهٔ ناگاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیامد
و آواز میداد که دیدی بکجا رفتی یا ابن الزانیه من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بیفتادم و آن مرد چون

دانست که کسی در انجا نیست دختر را که با خود آورده بود بخوابانید و سرش ببرید و انجا بگذاشت و برفت
من دران تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و ازان گلخن بیرون آمدم
و همچنان حیران و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابه دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدا را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بحمامی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او رفتم او در جیب و بشاشت بجای آورد و چون ساعتی نزد او بنشستم کیسه نقدی
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاه دارد چون دران خلخالها نگریست رنگ از رویش بپرید
از وی پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد و گفت مردی که آن دختر را کشت میشناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن باز شناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون انجوان تکلم کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بشراب خوردن مشغول شد اما بدان جوان بیشتر داد و آن جوان چون مست شد بجای
بخفت پس از آن خداوند خانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن را
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را امیر فقیه است و مراد او از وی حاصل نشده است چون برو
دست یافته است بکشته است اکنون من او را اقتصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختیم و ببغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب انکه سوگند خورده ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگذارم آنست در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید تشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را او از دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال باز آید گفتم من نیز اینجا جنازه را بیفکنم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که بروی من شرم کردم و با خود گفتم این شقت را من تحمل نشوم و چون

خلخال: پای برنجن

تشییع: از پس جنازه رفتن

تشنیع: ملامت کردن و بد گفتن کسی را



و چون رنج زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم و چون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن باز گذاشت برایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آستین
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در انجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
لحد برجستند و لطمه سخت بر روی من زدند و دستار از سرم گرفتند و در گردنم انداختند و آواز بر آوردند که
این مرد کشته آورده است و دفن میکند مردمان جمع شدند و از انحال پرسیدند حفار گفت این مرد دیرایی
سر آورده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی سر بریده یافتند و من مدهوش
و متحیر ماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعییری و دشنامی و لعنتی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرط بردند و بیم آن بود که از خشم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
بر انکه این قتیل را من کشته ام گواهی بیافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد بایشان گفت یک لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از سر انجا دیه پرسید من چنانکه بود از اول تا
باخر بلا او تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از ان فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیاده کان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد در زینی بود او
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
آنسرا را گرد کردند و فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی غربا را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرط
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر غیرت نمودند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و نعشش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرط بفرمود تا گردن قاتل را

ور زینی: جنازه

[illegible]

آنرا بگیرید[illegible]

بزدند و مرا رها کردند و من خدای را شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگذارم
فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد
و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه
و آله وسلم که جعل الشر کله فی ثلاث و جعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود. چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرب
که در جهان رود بیشتر آن باشد که مایه و ماده آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در همین معنی گفته اند

نظم
آب انگور آتشی است که زو خرمن عقل و دین همی سوزد
شعله شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدر دیده لیکن از تلویه اولین چشم عقل بر دوزد
عقل داننده از خصایص او مثلی زد لطیف و نیکو زد
شد لگد کوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد
گر کند پایمال عقل ترا کند اصل خویش می توزد

الحکایة الرابعة والعشرون من الباب السابع حکایت کرد عبدالله الصیرفی که در همسایگی ما بود
جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آن را بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته
بود و بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد
بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز را پنهان دارم آنگاه
گفت در درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ را آرزو میخواستم و در آن حال چنان اتفاق افتاد که منکوحه
من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار
بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم و در آن تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است
چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که دیگی بر دیگدان باز کرده چیزی میپزد چون مرا بدید بانگ بر من زد
و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه
رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم از این طعام و نیز آنقدر نفقه دهیم که ترا چند روز کفایت باشد
و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود پوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود
و من بیک توی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

زمر: نی نواختن و نی زدن
منقاد: رام و مطیع و فرمان بردار



آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود
برخاست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا بربست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده
بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم
نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس بیم آنست که هلاک شوم پس آن مرد که در
خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب
بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی یارستم که خود را با ایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا
هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر بخورد و از آن دیگری تا مست شد و بخفت پس آن مرد که در سرا بود
برخاست و گرد خانه برآمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار
بوده ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آن مرد را
که خفته بود بکشت و جسد او را نگاه داشت تا بفسرد پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت
من با خود گفتم بعد از این چرا درینجا توقف کنم برخاستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای
بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن را گشاده بودند و مؤذن برای
قضاء حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا
همین لحظه رسیده ام و یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا زینهار دهی خدایتعالی ترا فردای
قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت بخسب در امان خدایتعالی من بدره را در زیر سر نهادم
و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که [illegible] داشت در مسجد دید و مرا دشنام
میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان برد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد
و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تامل کردم ده هزار دینار در وی
بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم که آسیای خرابی بود از آن پدرم از آن عمارت کردم
و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام فصل درین حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند
در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام نماید که بسیار باشد

روستا: قریه و ده

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایتست یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد و دیگری جان در محل مخاطره نهاد و آن مال را بدزدید و دین را بر باد داد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت تا آن مال مشترکست و دیگری خاصه او باشد و هر سه را اجر بباد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و آن شخص بی زیادت رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بیوفاست صرف کن جان برای او چون هیچکس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة و العشرون من الباب السابع

پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت و منازعت افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزه منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنکه میان ایشان بمقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بیست دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه میگویی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب ماذون در تصرف با وی تجارتی کرده ام و دران تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان التضرع و زاری مینمود و درخواست میکرد تا شفیع باشم و طالب دین همچنان مدافعت مینمود و بحبس اشارت میفرمود چون وامدار نومید شد و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود دگرگون گشت و گفت والله که اگر مرا محبوس کند بلاکت شوم او با من درین معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از برادر من سه هزار دینار زر که مانده بود او برگرفته است امین گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را



نزد قاضی آوردم و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی پرسیدم که او از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود مکاتب ماذون در تجارت و بر وی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماهه میرسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار سه هزار دینار پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از دو دارم از زنی آزاد و تجبه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنم و ضریبه نیز بخداوندگار می سپارم میخواستم که در میراث با وی منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت ننمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت گفت آری راست میگوید و او دو پسر از آزاد دارد گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر ندهد یا بمحبس رود و باز بدو گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگرچه زنده اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهت بندگی و شهود را بیار حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف نمود و من بروی به ثبوت آن مال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بیست دینار بقرض پدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال امینی دادم تا او را از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا تجارت کند و ثلثی از ربح او را باشد و برین جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص یافت و توانگر و خوشدل بازگشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت عاقبت لجاج و ستهندگی این منظومه را نظم کردم نظم در کارها مباش ستهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت بد لجاج را دلها تو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را نور است سان کاری تابنده چون سراج باد لجاج تو مکشد آن سراج را چون دبر ابوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ بسیجو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و بساز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که آنروز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی هرچه تمامتر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهه رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی آنروز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند و طبق زرین با آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شگفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام و تاقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در الحال بخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر نبینند برخواستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان و اقمشه و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
باغچه بگذشت بعد از آن خدایتعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آنروز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم بنشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبر آن باغچه
را میکند و من در خاکها میجستم و یکیک مییافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جوهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهه نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل درین حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باریتعالی کند و هرچند دفینه محکم و مختفی نهاده باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسا بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج



تاراج باز دهد و اگر چیزی نفیس ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای
خود ماندن آن نا امید نباشد که چون خدایتعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگرچه
ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش معتقدان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هرچند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری ور
حادثها نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیز در امید نا امیدی نومید آرد امیدواری الحکایة
السابعة والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی گوید که چون ابو علی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هرچه داشتم بتمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کردم بضرورت در خانه بنشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و متعذر گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت مینمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آن مدت در کار من تفکری نکرد و در من ننگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندامها نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیات و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخواستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیئت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
نروی تا او بسلامت باز آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهاد من برخواست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و چون
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسش کرد

وی مجلس بنمود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی بیش ازین تو خود را نظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثت جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت والله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم
و دست بقلم و دوات برد و برای تمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دینار دیگر نیز بداد و گفت باین زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چندانکه در کار تو نظر کنیم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم
تا بروم گفت توقف کن پس بپسر خود گفت بجان و سر من که ابوعلی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت
اندک او را میسر شود پسرش ابوالحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل همان
ساله بر گرفتم و بعد از آن ابوالحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه مصادره از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل ازین حکایت آنچه اعتبار را میشاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول گردانده و یا بر حسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
بکشد و او را در مانده و مضطر و دشمن کام و عاجز گردانده باید که هم او بلطف دستگیر او گردد تا همچنانکه اثر
قهر او بر روزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قضای
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بنقیاد به دستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن ازو بوده است برخاستن هم ازو باشد چنانکه ابوعلی بن المقله با اسمعیل بن محمد الختانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه بنخشش تو فکندی و فتاد هم



یکی روز ز جا برخیزد چونکه قهر تو بدر دش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون فتاد از تو بکرهی وی هم ز عنوت
برضا برخیزد منتی بر سر او بنشیند گر بدست تو بپا برخیزد الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع
ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که ملیت ببصره که از اهل خبث خوانند
و در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری با بد و زن خود را بر دراز گوشی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آن جماعت دنبال خر را ببرید و خر از الم آن بر جست و آن عورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را با یشان ده تا کار فرمایند چندانکه دمش بیاید و زن را هم نیز بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگرباره حامله شود آن مجوسی روی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست و تو بدین رضائی من نیز راضیم خدایتعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و برابر
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدایتعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا اثر خشم خدایتعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آنشهر را خدایتعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب آن ظلمی که درباره وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و ناله ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت درین
معنی گفته شده نظم تو از گزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافری
بود حاشا چو بر خدای بنالد نصیر او گردد الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع آورده اند
که در شهر مرو سه برادر بودند ترسا یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانه

اجابت جواب دادن و مجاز استعمال مقبول نمودن
اقتران نزدیک شدن

حال نام او عون بود و یکی درویش و محتاج نام او سلمه بود و او را از فقر کار بجائی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و کسب
بر وی متعذر گشت از عون التماس کرد که با براهیم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه
با حتیاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل ردع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من صبر تواند کرد و بهر جا که فرو د آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بجهت آن گفته
که من ازین امتناع نمایم و او از ابهانه بسازد اما من برانچه او میفرماید صبر نمایم و هرچه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدا تعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکشیم و در سؤال بر خود نگشایم و مذلت گدائی نکشم
و بعد از ان هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرو د آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز برنشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جملهٔ خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هرچه از
بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با حساب وکیل خرج مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم گردد عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود و حساب
روشن نتوانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم
و مجملی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردانید
و او بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان قیمت ما یحتاج که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بران تفصیل جمعی نهاد و سر جمله برآورد و چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابی که سلمه ثبت کرده بود بسنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا
او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ماه



ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود و حافظتی
که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت
و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و مجلسش نیز داور فیع گشت و
درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت
که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات
و هزل و لعب میل نکند و باصلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهت مخارج ایشان معین کنم
و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال و عوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هر کس
قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف
او با وی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم باز نفس من با یثار او مسامحت مینمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی
در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم الحمد خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است
و بر دست منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و فتاحی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من
بر میگیرد تفکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است
تامل مینمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر
شد متوکل را سخن وصیف جای گیر آمد و بجهت هر پسری سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه
هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام بامور
سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف و کلاء و تولیت و تقلد جمیع مصالح سرای
حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاده
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همهٔ آن امور ظاهر شد و مستبین گشت
روزی متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود و حشمتش را

بر سلمه افتاد آواز داد و گفت بر رای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من کفایت و امانت تو اولاد
و اهل حرم را بجز در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات
را از فراش خانه و شرابخانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین جهات قیام مینمود تا دیگر بار متوکل بروی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت الحال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نماید
اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار بداشت و چون شب متوکل را از و بیاد آمد خادمی را گفت برو و
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغولست مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر هم بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت تو با وجود آنکه پیر شده
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلندتر ازین که
بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میباید
کرد و احوال عرضه میباید داشت لهذا چنان می زیبد که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نماید نیفتد
و من بدین سبب مسوده میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که تا آن من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری
و این را بجهه آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بیمقدار نکرده اند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجرهای اولاد و حرم ها میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سرا و کوشک و حجره
و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را هر روز نگاه و نوبت بهر موضعی میباید رسید و بهمه حال در مشی
او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل هیچکس بغیر از وی بر مرکب ننشستی و متوکل چون

استطلاع آگاهی جستن و اطلاع خواستن
مقصوره سرای فراخ استوار بنا



چون خواستی از حجره بحجره و از سرائی بسرائی رود بر دراز گوشی نشستی رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر دراز
گوشی نشیند و در سراها آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه نبود فصل در حکایات
فایده دانستن حسن عاقبت و خوبی ثمره امانت و جد کاریست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی مرکب
برادر تازان بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سراهای خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و خرمی
شود کم چو از راستی کاستی تو از راستی بر خوری بیگمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتمد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه واری جامه
از دیبا بیافند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پردها همه مناسب و ملایم یکدیگر بر آن شکل و هیات و
نقش و صورت که او را ایما بایست بیافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پردها بیاویختند و آن روز ندما و همنشینان را حاضر کردند و آنها هر یک از آن
طرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل و چشم او وقعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او
برخواست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سرا گفتگوئی و مشغله دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پردها یک پرده را دیدیم که نیمه آن را بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افکندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شده
باطل کردند و بر انچنین جرأتی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین امر شنیع مبادرت
کرده از پیش چشم من غایب شده و نمیدانم که بود پس بفرمود تا تحریر خادم را حاضر کردند و سوگند بر
زبان راند که اگر تحریر تفحص نکند و آن گناه کار را حاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و تحریر برفت
و او هم بر آن صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد تحریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور رویش بر پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میگرفت بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرد و بتضرع و زاری میگریست و عفو و اقالت میطلبید معتمد بدان التفات ننمود و تحریر را

فرمود که او را بیرون برد و بفرمای تا دست او را ببرند و مادر بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همچنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده میگشت تا بی آرام شد یکی از خدمتکاران پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و دردی که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان بطرحی لطیف و فرش دیبا که بانگشتش فرو رفت و چون معتمد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت بکی باندک جراحتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا خیر و تقصیر را بتحریر که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بر یکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و لهذا از بار اندوهی که بسبب او میکشیدند خلاصی یافت
حاصل این حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص بمضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و آنرا وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگوئیم نظم چو حق نجات هر آن بنده که میخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امیدوار که او هر آنچه خواست
بانی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من الباب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی بگفت هشام بن عبد الملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا نزد او رفت و بنشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول آنست بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز



تو نیز در خانه بنشینی تا روزی نزد تو آید او هیچ نگفت چون هشام از او غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زر و جامه برگرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود
آمده رسول با او گفت که هشام میگوید که خواستی ما را دروغگوی گردانی و خود را راستگوی کنی و آن صله را با او
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راستگوی گردانید و روزی مرا در عقب من بدوانید بی زحمتی
و انتظار شقتی و این ابیات مناسب این مقام است نظم دلی از مرض حرص ناتوان گردد هر آنچه سود شمارد
برو زیان گردد تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چو زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد مشو دوان پس نان همچو
سگ که روزی تو اگرچه زو بگریزی پست دوان گردد الحکایة الثانیة والثلثون من الباب السابع
محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتمد و مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل گاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت
امیر المؤمنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن ببیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر سر شفقت
قدیم و مکرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیادم بیار تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون تمامت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیر المؤمنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ابناج و اساس و موجب خشم او بر ما هر دو
یک سبب داشت و علت حبس یک جرم و مدتی در حبس و قید بماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق بر
ما منت نهد و من بصیرتر میدانم و گویا در این مینگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وقطع کنی و حدیث
در دنبش نکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اشفاق

تمویه: مکر و فریب تملق

تقریع: ترسانیدن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان نکنم پس گفتم جرمی که حواله با کنند یکصورت دارد و هرگاه چیزی که صحیح
آن بجاه و مال و تن و جان ما راجع باشد استماع نمائی جواب این سخن را بمن بازگذاری و یکلحظه بخاموشی یاری دهی و بگذاری
تا من برفق و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی کرده ام و بلکه فتیمی نمایم که ازین حادثه که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر این جمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بودند و بابریقی زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه
گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کرده و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن بپایان
نبرده بود که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها برآورد و برروی خود زد و فریاد برآورد
که لا و الله یا امیر المؤمنین هرچه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه منفعر مائی
از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با
نادانی چون تو بکار برند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را
برشمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه داشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگرباره
گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هرچه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیر المؤمنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگرباره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگرباره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامها
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح گشتی و غلامان را امر نمود تا او را از آن سرای باستخفاف هرچه تمامتر
بیرون کردند و من متحیر بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم شاید اگر بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
او را اگر بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما هر دو را بار بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک با پس می کشیدم چون واثق بدید که تهیه باز

استخفاف: سبکی و حقارت و شرمنده و سبک شمردن



بازگشتن میکنم فرمود که تو بر جای خویشتن باش یا سلیمان و بیا کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با او که
کرده انکار میکنی من گفتم یا امیر المؤمنین بدکردارم و گناهکار و بجرم خویش معترف و بخیانت خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المؤمنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عجز من ببخشاید
و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در
حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم پس یکی از مقربان فرمود که خلعتی در من پوشانید تا مکرم و محترم
بسرای خود روم و هر روز برسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون بازگشتم واثق گفت جرم
آن سگ را نیز میخواستم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد برویه
و او را نیز جامه در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از رهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز کراهیت لفظ
تمویه و قرع آن از دل من بیرون نرفته است فصل درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او را در حادثه مؤاخذه و معاتب
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر و منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید
و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسانتر
بود و لذت کرم را ایشان در بخشایش بیش یابند چه اگر خواهد که براءت ساحت خود را ظاهر گرداند و سخن
ایشان را بانکار فرا پیش آید الزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون الخالت را صورت نزاع بود دایره
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدیدی که شاه اندر خشم گرد نسبت
بتو گنه کاری گرچه ز آن جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاهان محل استغنائی خواهد و اکرم او استغنای جوید
سخن مهذب و سنجیده بر زبان راند تا مهذب و سنجیده شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر کوب مجتنب و محترز

جرم: گناه
حلم: آهستگی نمودن در عقوبت کسی
قرع: قبول کردن شورت و باز ایستادن از آنچه در آید
اغماض: چشم پوشی و آسان گرفتن در معامله
منهل: آبخور
مهذب: پاک کننده از عیب
عذب: آب شیرین و خوش

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد چه هیچ وسیلت حصول مرام را مفید
تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سبب اشتعال نایرهٔ غضب را مؤثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام
و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت مستجلب رفاعت و راحت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت
دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت و گرچنانکه
ندانی خموش باید بود ز رفعتی که برنجی از آن خموشی به همه زبان چه شوی گوش باید بود الحکایة الثالثة و
الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز هرون الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را
عادت نبود طلب داشت و رسول در احضار من عنف و تعجیل عظیم نمود و امارت کراهت و غضب در روی میدیدم بعات
مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و
کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن پنجسالگی بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب نداد و سر
بر نیاورد و بدست آن بساط را میسود و من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر بر آورد و گفت یا اصمعی
حیی ابن الداعی جهود جهود دیجه بی جنبیه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته
شعر اقمنا بالمدینه اذ نبنا مقاما لانرید بها زوالا و قلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا و
کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حفرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود در کهش
محط رحال کجا رویم پس از معن چون برفتن او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال بمعنی کرم وجود معن را بود
همه جهان که و مه تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بر مسند خلافت مستند و بر سریر مملکت متکی او میگوید جود
و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده
والله که با او چنین کنم چون تهدید و وعید بسیار کرد من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با حرازان کرمت
سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تعریک لایق است پس تقریر نمود مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه
و چوب چاوز زدند و او ... ند و بتازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیرالمؤمنین جرم چه کرده ام بر جان
من بخشای و او همچنان تقریر نمود که بزنید تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیرالمؤمنین بر من ترحم فرمای
و از مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته الیسک و ا



و او آن قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شعر ابل تطیسون من السماء نجومها بابکیم ام تسترون
هلالها ترجمه میتوانند که انجم ز سما دور کنند یا توانند که پوشند بگل مهر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این صبیه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مواشیه است دختر من بر دو او دعا گفتم و چون نیک تأمل کردم بدانستم که رشید مست است چنانکه از بشره و سخن او این
معنی ظاهر بود پس بمن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من بترسیدم و با خود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن اینست که اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که انفعالت او را بر آن
دارد که مرا بکشد و اگر بکنم بنافرمانی متهم کردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل در اجل من
تأخیر نهاده بود در آن حال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر جز چنین میکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت
چه رسد فصل در حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تأدب میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد ذلتی صادر شود و جریمه حادث گردد
و بدان سبب او را معاتب و مؤاخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت استشفاع او باید دانست و همچنانکه بگناه جدید عتاب فرمودی از برای حق قدیم
عتاب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار لطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه برون مکن بر تو گرچه ناپسند آید بیک جنایت
بو وفایی قدیم از سینه اگر ز زجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز دگر ریزه پیش او چینه الحکایة الرابعة
والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد با مدادی
برخاستم و دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم و گذشته از آن
بخرج یومیه درمانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم
متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیرالمؤمنین را اجابت کن من بترسیدم و گفتم بروم و جامه

در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب الضالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
و با رسولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیر است
بنشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم اما هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار
گیرد که ناگاه بخاطرم این بیت که قول خنساء و چون نام خنساء بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
اینکه میگوید شعر وان صخراً لمولانا وسیدنا وان صخراً اذا نشتو لنحار وان صخراً لتأتم الهداة به کانه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ماست صخر که او برای مهمان در تنگی میکشند مفرش بر بدر
مه و هر کسی تو گوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
نکرده بودند من گفتم رای امیرالمؤمنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی بگفتم تا آنگاه
که مؤذن بحجت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسیکه بیست هزار
درم وام داشته باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر در اصلاح کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مظفر که حسب حال تست بر خواند شعر وقد تعذر الدنیا
فتضحی عنیها فقیرا و یغنی بعد بؤس فقیرها وکم علیته قد رأیتها من تکدر واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه
و بسا ارجه توانگر را دنیا درویش بسی کرد درویش ازو نیز بسی گشت توانگر بس عیش بکدر که ازو گردد صاف
بس منهل صافی که بدو گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است برانکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقات حسنة والبلیة معذورة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت اینست دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت



بخت و دولت بجهد و جد بود زانکه این دو جز اتفاقی نیست الحکایة الخامسة والثلثون من
باب السابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مقل الحال و دست تنگ بودم بسر
کوچه ما بقالی بود و چون بامداد بر وی گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدمی گفتی از
کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من چون این سخن بگفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بباد مده و از برای
خود پیشه طلب که نفع آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فایده از آن بتو راجع شود هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر وی ریزم بنگر تا از آن چندان خمیر آید که یک تا نان توان پخت واقعه که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یک گرده خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من بگفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری
تعییر و ملامت او دلتنگ شدم و بجان آمدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبا
نگاه باز آمدی تا از او آن سرزنش را نشنوم و در آن اوقات حال من از درویشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که آجر
از اساس خانه برمی آوردم و در وجه نفقه میفروختم یکروز برابته روز فرو ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مرد را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نگریست و آن هیات شولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند
تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا سر و تن
و ازین جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنجا که حکم
بپوشی و با من نزد امیر آئی من چون حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزد او رفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجائی نیکو بنشاند پس گفت یا عبد الملک ترا برای تأدیب پسر امیرالمؤمنین هرون اختیار کرده ام ساخته شو
با حضرت او روی و بنگر تا چگونه بعد زندگانی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعا و طاعة فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حال مرا وداع کن که فردا میباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخاستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی را در خانه

نهادم و عجوزه را از اقربا خود در امن بنشاندم و بامداد روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهة من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه گردانید چون ببغداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی توئی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بامانت تا علم و قرآن بیاموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند نیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان برارم پس بفرمود
تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهة ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و بر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن بسانند
و هر روز مائده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثناء تادیب باشغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می آوردند و هر مالی
که بمن میرسید ببصره میفرستادم تا جهة من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شایسته
بناها نهادند و تمام کردند و مدتی ممتد در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر باب
سخنی پرسید جواب آن از الصواب شنید پس رشید فرمود که او را چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من ده خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بر من جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است
بخواه تا هر درخواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مرادهای من حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات و جامها



و جامها از هر نوع که میشایست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین
صواب داند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسد که امیر بصره خاص و عام شهر را
بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه
از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بتجملی تمام به بصره رفتم دیدم که سرائی پادشاهانه جهة من بنا
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و ناز و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و هیچکس نماند از وضیع و شریف اهل
بصره که باستقبال من نیامد و چون روز سیوم شد آن بقال با اصاغر اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه ای یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که مرا همچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین
رشید کردی من بخیر و خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و بسوی آب بردم
ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از آن حاصل آمد که این همه نان پخته شد که می بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان
کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل در حکایات بشارت است طلبه علم و حکمت و جمله فضل و ادب را که اگر چه
شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزهای دراز در تحصیل بشب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و در
ابتدا تلمذ بر بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال ببینند شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند برد
بار باشند بهمه حال در دنیا و آخرت خدایتعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند
باز یابند و ثمره آن جهد که بعمل آورده اند در عاجل و آجل باز بینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و متعلم
باید که بسبب سرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و پای از درگاه عالمان باز نکشد
و بزخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود را مشغول نگرداند که بیک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا
و هر چه در اوست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز بر دهد چون تربیت کنی نونهالش
ثمر دهد عاقل همیشه خفته در خاکست بهر علم بر باد عمر جاهل و کسب زر دهد بر اهل روزگارت آخر دهد سری اول
اگر چه علم ترا درد سر دهد عالم درخت پر بر و جاهل چوبی براست با این زمانه پرورش آن ابتر دهد الحکایة
السادسة والثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت
چند گاه هست که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند

و مرثیهائی که در حق ایشان گفته اند میخواند و میگرید و باز میگرید تو و دینار بن عبدالله هر دو علی الصباح برنشینید و بروید
و در آن ویرانها پنهان شوید تا آنمرد بیاید و صبر کنید تا آنچه میگوید بگوید و هرچه میخواهد بکند و چون عزیمت مراجعت کند
او را بگیرید و نزد من آرید دینار بن عبدالله و من برحسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر برنشستیم و بدان اطلال رفتیم
و هر یک در گوشهٔ پنهان شدیم و منتظر بودیم تا چهارپایان را از آن موضع دورتر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی کهلی با زیب و بها و فر و مهابت بیامد و بر کرسی بنشست
و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تاسف
خورد و ایشان را بنیکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بیرون جستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از
من چه میخواهید گفتیم او دینار بن عبدالله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میخواهند و ازین سخن مشوش شد
و گفت ایمن نیستم از خلیفه بر نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مأمون او را بدید روی ترش کرد
و بانگ بروی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق دارند برامکه بر تو که بر ایشان این همه نوحه و زاری
ای بی هیچ سببی و حشتامی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت باشد یکی را از جمله
با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت و در
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده چون دولت بعادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بی جائی پیشه کرد و آن نعمت زوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت ترک مسقط الراس
و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بغایتی انجامید که ورای آن متصور نباید مردمان مرا بر آنکه اشارت کردند
و بزیارت ایشان محرض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و زن و عیال بودند چون بمدینة السلام
رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در پوشیدم
و روی براه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای
لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیأتی در آن مسجد نشسته دیدم من در آن مسجد رفتم



رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بر این جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمدادی کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعاً برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که
درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن فرشهای ابنوس رزه و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در ما نگریستند
و بشمردند ما همگی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود
خام بر آتش نهاده و بر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عود سوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
برنائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و هلال قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثار آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم بعد از آن
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده
در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی بنهادند پس از آن یکان یکان برخاستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا امثال آن
بنظر نمی آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بر یکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس می نگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

وقصهٔ من پرسید که کیستی واز کجا آمده من تمامت قصهٔ خود را باو شرح دادم تا بآنجا رسیدم که فرزندان و عورات را
گرسنه در فلان مسجد بنشانده ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مردیست
از خداوندان نعمت و خاندان قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام اورا بدین روز افکنده و از خانمان
و وطن اصلی آواره شده اورا باخویشتن اختلاط ده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و خلعت
فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود و آن روز و آنشب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم
وچون از بازماندگان خود خبری میگرفتم میگفت که ایشان را نیز خدایتعالی معطل نمیگذارد و موسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که بر نشینم و بسرای خلیفه روم امروز نزد تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا بسرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا میگرفت و بخانهٔ خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم شد جعفر
ابن یحیی بیامد و مرا بخانهٔ خویش برد و آن روز و آنشب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت
برخیز و بر سر عیالان خود رو باخود گفتم که اگر فایده توقف ده روز بیش از همان طبق زر و نثار نیست کاشکی من همان
روز اول رفته بودمی و بعد از آن که من ازین سرا بیرون روم مرا که نزد یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم
که برخواستم و متردد وار میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت نزهت و خوشی
و نهایت خرمی و دلکشی بود و باصناف فرشها و افکندنیها و پردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون
بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای میخرامیدند و جامهای اطلس و دیبا پوشیده
بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریهٔ معموره با تمامت ارتفاعات آن
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در آنست جمله حق و مال و ملک تست و من تا
هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بخفض و
عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای هبات و عطیات ایشان است
و پس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه: ده
خفض: آرمیدن
تملیک: مالک گردانیدن کسی را بر چیزی



کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند و من هرگه که دلتنگ میشوم و بلیتی روی بمن آرد و ناکامی پیش آید
و از حادثه برنجم بدان خرابها روم و ساعتی بگریم و لحظهٔ نوحه کنم و از آن ایام گذشته که بدولت ایشان در شاد
کامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد آرم و ایشانرا شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را از بیوفائی و بی ثباتی نکوهش
کنم و شکایتی و درد دلی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل و دمن بگویم و دل را باین گونه اندک تسلی دهم و باز
گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد و بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند و امر نمود که هرچه
دران مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج آنرا بهمان قدر که در روزگار برامکه بوده است
مقرر کنند و بعد ازین اورا عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود آن پیر بهایهای بگریست
بدرد دل هرچه تمامتر مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که بجای آنچه از تو گرفته باز دهند
پس موجب گریستن چیست آن پیر گفت چنین است که امیرالمؤمنین میفرماید و خلیفه دربارهٔ این بیچاره از عاطفت
خسروانه و مرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما هذا من برکة البرامکه یعنی این نیز از برکهٔ برامکه است مامون گفت
باز گرد و در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه باش که وفا مبارکست و حسن عهد مستحسن فصل در حکایت دو
خصلت است که میشاید که عاقلان باآن مقتدی و بانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشاعت بذل
و عطا و پای مردی ارباب حاجات و دستگیری اصحاب واقعات است که هر که بحلیه کرم متحلی گشت و بهمه
حال در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف طالع مسعود و بهرکت و زندگانی با جاده
معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث و موصوف چنانکه آل برامکه بواسطه
احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه خلایق خواهد بود و این ابیات از گفته
من مناسب این معنیست نظم ای از غرور گشته باقبال متکی شادی ز روزگار و ز تو خلق متکی در دشت حادثات
شوی چو موم نرم هر چند تیر بران همچون بلارکی باقی چو نیست اندک و بسیار جاه و مال بسیار بخش باش و مخور غم
ز اندکی خواهی چو نیک نام بمانی تو در جهان کن اقتدا بجعفر و یحیی برمکی دوم شکر نعمت منعم در محنت و شادمانی
و مرگ و زندگانی و غیبت و حضور او قیام نمودن و باقامت شرایط حسن العهد و حفظ الغیب و وفا فرمودن
که این شیوه عاقبت محمود و خاتمت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت است

طلل: نشانه خانهای ویران
دمن: جمع دمنه است که بعض آثار خانه و سواد مردم باشد
افاضت: فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن
بلارک: شمشیر جوهردار

گردد چنانکه آن وشتی در حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد و من در همین معنی گفته‌ام نظم
وفانمای که اجمال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد وفا دفای عهد تو به بر صفای بسته دلیل زخبث باطن
خیزد همیشه غدر و جفا شوی زجمله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفا هست خاطر مستوفا

**الحکایة السابعة والثلثون من باب السابع**

آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی ولطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور راه یافتی نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت و طبیعتها از و ملول گشت و خاطرها سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی هر چه پریشانتر تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب و غرضش پرسیدم گفت برادر زاده از آن تو که نامش نمیگویم ترا سلام میرساند و میگوید که چون من متواری و مستورم دلتنگ میشوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمی توانم گرفت اگر لطف فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو استیناس یابم منتی عظیم و موهبتی عمیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و بجنیبتی که با او بود بر نشستم و برفتم او مرا نزد جوانی برد خوب صورت نکوسیرت چون مرا بدید بر پای خواست و معانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر فنی که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و بزیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا بخوانم و انبانی درم بیرون

سآمت ملول شدن و بستوه آمدن
عمیم تمام و همه فرا گیرنده
مسامرت با کسی افسانه گفتن



بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هر چه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم آنحال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم و تو مرا از میان خلق بر گزیدی و محرم راز و عیبه سر خود گردانیدی من بر سبیل اگر از تو اجری قبول کنم و پاداشی طمع دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که دری گشاده شود و بهمه حال فایده باز کردم و من چون بیامدم از احوال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و او بهمان نهج با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی و مدتی دیگر دراز تر از اول در آن محنت و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او بطلب من بیامد و چون میخواستم که بروم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گرستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد آن جوان رسیدم و بنشستیم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آنرا مضر باشد و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیت او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت من بر نشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بفکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم و چندین هزار دینار در آن بود خدایتعالی را شکر گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم و مردمان بار دیگر بدین من رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی بانتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت باز آمده ام و پس از آن رسول آن مرد بنزد من نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سوار بودم میان شهر میرفتم غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آنرا پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه میزده است و سلطان مدتیست

نخوت بزرگی و کبر
انتجاع نزد کسی رفتن و طلب نیکوئی

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرو را فرو
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد
از بیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تامل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان
کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون
او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند من پیاده ماندم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد
بر اسب من سوار شو و راه خلاص بر گیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و چون
میدان او تهی بود نداند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگردش ندیدند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با ابراز تهدید و
تهویل بعد از آنکه بصفعات متواتر و لطمات متوالی و مترادف مراست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی
بود بردند و خیانت بر من ثابت کردند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم
تا مرا بخویشتن نزدیک گردانید و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم بر انعامی و اکرامی که
از وی مشاهده کرده بودم و در ازاء آن خلاص او از ین ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم بیان
نمودم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بآن عوانان کرد و گفت بیچاره را که سنگ
ریزه در سم اسب فرو رود و بتجربه از آلت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شاید
با جربزه و یجیدوی او یکم اندر وباه بود و بیدوی حمله آرد و اسب از وی غصب کند چه گناه باشد بحث او اگر شاید
پس بفرمود تا دست از من بداشتند و پای بعداه بنهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد ما گذارده بودم
و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه
و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتخاذ ایادی با هر حاضر و بادی مرد را
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در ستر از مال بر خیزد در ضرا پایمال نشود و هر صنایع
که در حق اهل معنی و مروت رود نکو نیکی بجای خویش بود و ذخیره معد از برای خود باشد چنانکه از ین حکایت
حال آن جوان عیار و آن هنرمند وفادار مطالعه افتاد و درین معنی میگویم **نظم** در حق اهل فضل و هنر
اصطناع و لطف حقیقت بس بموقع و کاری بجای خویش کر بر سر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید: ترسانیدن
تهویل: آنچه بدان ترسانند
ایراد: فرود آوردن و چیزی پیش کسی آوردن
بادی: آغاز کننده و اول هر چیز



شرف بر مینی و در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة و الثلثون من باب السابع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماه رویان و شاهوار تر از نکهت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هر چند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از وی اثر ندیدند و ماننده عنقا از و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و جمعی از ایشان را بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف الحال و طلب
آن مال بتقصاری کوشش و نهایت سعی رسیدند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جواهر را در بازار لؤلؤ فروشان در
دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر مرگ
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد لطافت
جوهر بار بایست همتش در معرض خساست افتاد و سیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و مرحمتش پایدار نیامد حواست
که جامه کرامت بی تغیر ملامت در و پوشد و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهد گفت این جوهر منست که
فلان وقت بتو بخشیدم دزد گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد طلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک بدین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر وز زندان خانه ساخته و ادرار و جرایات و مواهب و صلات از و باز
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده یکروز شنیده که ملک جشنی عام ساخته است
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت پیش آن معهود بود بعاریت خواست
و بر هیاتی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را
بدان صورت و صفت بدیدند رشک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس بجانب
ملک باشد و چون او پیش از ین مقدم و زعیم ایشان بود از وی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

جبروت: عظمت و بزرگی و تکبر

و استکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن باو موسوم بود قیام نمود و با آنکه
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک برگرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر آنحال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میکردند
ملک را از آنحال یاد آمد کرمش روا نداشت که گنه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی را
از پای در آورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشت جگرسوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را هلاک
نکند و آن شیردلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون سال دیگر شد حاجب آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در جشن آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بعجز او بخشود و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید فصل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایتست
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناهکاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعریک و تعنیف
ایمن گرداند اما شرمساری گناهکاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذب
خوشگوار آنگاه آید که مذنب و مرهم حیلت بری الساحة نماید و لقمه بخشایش مهنا آنگه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن زبده مکارم اخلاق و خلاصه شیم کرام است و در همین معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آرد
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام پس زیبد آنکه در گذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر از این
شیوه کرام در انتقام ار چه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من حالی

مهنا
گوارا و با هم
و خوش مزه



نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
با هر کس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بر آن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصالحت داشت عنایت نامه بنام یکی از امرای
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از آن مایه بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایه پای نهم که از این زیان که از سر پنجه حوادث مشت بیازار باید خورد خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه بآنکس که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
امروز حلق کرده بودم و دستاری خود بر سر نهاده و باد دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی تراشیده
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکرتی که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و گردن پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضربت آن پیشانی من بر زمین نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسبعه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امرا و قواد او را بر مصافعه ولوعی بودی و ظاهرا با یکدیگر ممازحت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی برسد و در این اثنا که
من چون دولت بد و متعلق شده بودم و او چون بخت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا نبرد او روم و از وی مبرتی یابم که
از مضرت فقر برهم و اعزازی بینم که از معرت نیاز ایمن گردم گفت من بدست خط خویش بوی براتی نویسم بسبب سیلی
که او آنرا از تو با لی خطیر باز خرد و براتی نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب ماندم که
در جهان عالی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیران شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر وقیح مرا تلقی کرد و گفت تا چند از این نوع گدایان و
شحاذان آیند که بر زحمت ایشان درمانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذپاره که به پشیزی نیرزد بیاورند و از اشغالی

فربه
چاق
حلق
گلو و نای
تراشیدن
ممازحه
آمیختگی و ارتباط
شحاذان
گدایان
پشیز
فلس و پول کوچک مسی

وبهمی که قیام بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی ضایع
و معطل است که بتو مفوض کنم و نه مالی زیاد دارم که ترا از ان نصیبی دهم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر از پیش او باز گشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در ان
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق و مدارا و تضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد و چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هر چند خضوع
وخشوع بیش نمودم از و خشونت و غلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را ازین
سرای بیرون کن و دیگر نیز نزد من راه مده و مرا با ستهزا و استخفاف تمام از مجلس بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر قطع
و مخذول از انجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب بر خود بسته اند
من با خود گفتم بروم و آن براتی که بسبیل نوشته است امیر عباس با خود ببرم و اوّل حرمان خویش عرضه دارم و از لی
عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان
انجمن با خجل گردانم و برفتم چون چشمش بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه تو را فرموده ام که او را نزدیک
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را اندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود
نومید گردانیده ام این ملازمت بفایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم آری
بر تو برات دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطابی که باو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخواست و مرا بگوشه برد
و گفت امیر از خطابی که بتو فرموده و ایذائی که صادر گشت پشیمانست و شرمسار و بجهة تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار و حال صد دینار زر فرموده است که بتو دهیم و بقبول آن منت میدار و بر خیز تا بتو تسلیم کنیم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید که ادا کند
و الا برات را بمن باز دهد و بر ظهر آن بنویسد که انقیاد ننمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت
و طمع من قوی گشت امیر بار بمن التفات فرمود و گفت که دویست دینار بتو دهیم من همان جواب دادم که البته



که البته مضمون برات را میخواهم و هر چند خشونت و غلظت بیش نمودم امیر لین و رفق بیشتر میکرد و کاتب در توسط
و اصطلاح میکوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کنند و بران صلح کردم و پانصد دینار فرا
گرفتم و به نیکوترین حالی باز گشتم فصل فایده ازایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات
ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز منقبت نتایج
سخاوت و فتوت است و چون سایل بکوشد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم بخل بروی افتد
و درین معنی گفته شده نظم روز فروزنده چو بر در آید جهد بران کن که ز تو کار بر آید هر که برارد مراد
سایل مسکین نام نکویش بروزگار بر آید

## الحکایة الاربعون من باب السابع

عبدالله بن قیش
که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و آخر شب محنت که تباشیر
صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه بر سر او
نگسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل او بخدمت
وی قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد و دست
قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیر المؤمنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر
شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف انجلا
کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدین من کرد من بوصول
او مسرور گشتم و از مشقتی که کشیده بود رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای
آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در
بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش
شود این ساعت سبب ذکر او چه بود ان شاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل
منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دل خوش و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او
حاضر نشود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت
کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند سعال روی

خشونت درشتی و درشت شدن
لین نرمی ضد خشونت
اصطلاح در اینجا بمعنی ... و بمعنی صلح کردن ...
مواجب جمع موجب است که بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده ...
انجلا از خانه و وطن بیرون رفتن

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله اهالی و فرزندان و مال و منال هیچ
باقی نماند و محتاج سؤال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد و بروی بخشود و
چون از خوان فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دینار
و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار
بغداد را که بخرید ارتفاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند و ایشان طمع پیش از آن اموال عظام بجهة خاصه
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمیداد گفت میدانی که در روز
میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را معلوم گردان که بیعی را که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربعی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم و با تجار بگفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام
کردم پس بخدابود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و برانند که صد هزار درم بتو دهند و
بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از صد و پنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدابود دادند و خدابود نزد فضل در رفت و فضل و کرم او را بشکر و دعا تلقی
کرد اما فضل را بغایت مهموم و متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و هر گفتن آن با تو فایده بتصور نتوان کرد خدابود گفت بهمه حال گفتن
آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد خود آن خدمت را بجای آرم و الا غم دل با غمگسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکر با عمال بغداد و مواضع
دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معد و ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت
میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خدابود گفت که مرا
از این هم در خاطر التفاتی نیست که موجب اینهمه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه یابد
داد و زودی که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا لقتال او موسوم
گرداند اگر با قبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش بدر کار آورم فهو المقصود



فهو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهنی صورت نگیرد فضل گفت شکر خدای عز و جل که آن خدمت
خود را بواسطه خدابود بما خواهد نمود مردی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد و خدابود را
متقلد امارت آن طایفه گردانید و خدابود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدابود لشکر
خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم بفضل باریتعالی و دولت امیر المؤمنین مامون که نصرت ما را
باشد می باید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و بدل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر بجمعیت
تمام حمله کنید و جمله بیکمرتبه اتفاق نمائید و همه بیکبار قصد آن خارجی کنید و نظر بر هیچکس دیگر مکنید که چون او از پای در آید
دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و در حمله اول بود که سر خارجی نزد خدابود آوردند و
خدابود بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات
در قلم توانم آورد شکر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را
می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را پیش گشت متعجب شدیم فضل
این حکایت محرض است عاقل را بر تخلص بدو خصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت
کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را
بنعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدابود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باریتعالی کردن
و دولت و سعادت را از ساز کاری تدبیر خود ندانستن شیوه مرضیه داناییست زیرا که اگرچه دانا
بهنر متحلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگرچه شخصی از فرهنگ عاری بود چون
از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگزیند چنانکه حکایت حال خدابود موید این مقال است
و درین باب گفته شده **نظم** یاری و نصرت از خدا امیدان **بیت** جز عون او پناه نزا عزت و
ذلت کسان می بین **بیت** زین بهتر انتباه نزا

**الحکایة الحادیة والاربعون من باب السابع** در تاریخ خلفا و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد
مرد و نیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح
متلقی گشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهنر متحلی بود و از عمل عاطل بر امید تفویض شغلی و تقلید

حملی او را اظهار همت میمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتدادی گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من یکروز تا صبح در یکه خیزی موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از و التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود
و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمد و شمعی
در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در
دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگردانید و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با این ایذا و رد و تشنیع که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
تربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لاف‌ها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این تجربتی مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بر این جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مغموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز راست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر از وقوع الحادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان درآمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او
دیگری درآمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری درآمد که بر در سرای ما ایستاده است و من در این
اندیشه بودم که چه باعث شده که بعقبیت غلامان در دویدند و گفتند که بدهلیز سرا درآمد من در حال به پیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیرالمؤمنین مامون برانجمله بود
که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق



در حق تو گفته شد شوریده خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشره من مشاهده کرد و
موجب تفرقه خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده و بد کردی
برخیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواه گفتم او با دل پر خون از نزد من
رفته است دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد ادای حق او میسر باشد قضای دینش
نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار بر سر وام گرفتن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا داری بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که بپسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برات نهصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه بیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل الحکایت مخرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاضخم کرد که بطبع فاسد بد نائت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استخفاف
را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آئینه قناعت پدید آمد دوم آنکه
پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در حفظ نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیرالمؤمنین مامون در حق صالح ابن الاضخم فرمود سیم آنکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متمنیان
بارگاه خویش محرض باشد خصوصاً در وقتی که بعتابی نادر از و آزرده باشند و یا بایذائی نادر مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاضخم نمود و در این معنی گفته شده نظم ایکه ترا داده خدا خسروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هر که برافتاد تو
دستش بگیر غمزدگان را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل ثانی

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیده اعتبار در عجایب صنع الهی ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگر دلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشته عیال خویش رشته بازار برد تا بهاء آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطه آن ریسمان قوام معیشتش تنیده کردد و آن را بکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کمان منازعت با یکدیگر درزه کرده بودند و تیر خصومت در شصت طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بر از آن باشد که در دفع جوع خرج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد و آن منازعت بواسطه آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن نبط انقباض نمود و گرد خانه برآمد از اثاث بیت قماش کهنه یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکه حیات بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازاری کرد و بازار گردانید هیچ بازاری بخریداری آن رغبت نمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رسته ایام کاسد تر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در بازار روزکار بی خریدار ترحی نمود تا مردی بگذشت که او نیز ماهی داشت بر دست کابنده و در طلب مشتری برپای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و ناروائی من بیا تا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد بجای آریم و محنت این سرگشتگی بر یکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را در صورت اتفاق یافت اقدام برین صفت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخواست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانه دری یافت بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در بر گرفت و ببازار لؤلؤ فروشان نزد آن دوست خویش برد و آن دوست آن لؤلؤ را بر خریداران عرضه کرد بعد از مزاد و مساومت بصد و بیست هزار درم بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود فرا گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون



چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در آواز داد که از آنچه خدایتعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد سایل را بخواند و حال را با وی شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدرها برگرفت و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که در ازاء آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدایتعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی خدای عز و جل ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر در خانه موهبت او مدخر است فصل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانند که فرق میان علو مرتبه زمرهٔ که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند با خست و دنائت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهر تر از آنست که بر دیدهٔ بصیرت ارباب بصایر مخفی نماند و درین معنی گفته شده نظم هر که باخلاص دهد یکدرم حق عوضش آن دهد بیشمار دانه اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت شرف سمع نفاق و طلب فخر عار یکدرم ار تو بصدقی دهی به که بخشی بریا صد هزار دادن با مفلسی احتیاج نیست چو بخشیدن با افتخار مفلسی از لقمه نانی دهم به بود از درکه کند شه نثار آنچه بکار آیدت ایثار کن زانکه پس افتاده نیاید بکار الحکایة الثالثة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پیش او نشسته بود و همدر آنساعت احمد بن یزید که بابن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و بازگشت یحیی بن خالد بپسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شویم مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد آورد یحیی گفت که در روزگار خلافت امیر المؤمنین مهدی من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بحدی انجامید که بقوت و ما لابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والده فرزندانم گفت که دوش این اطفال گرسنه خفته اند و من ایشان را به تویه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهارپایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر برپای بماندم و هرچند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز را از کجا

سازم بهیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهت من اناری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن انار را
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات آن روز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبد الله یزید را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود و چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر از تغیر و تغلیب با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن آن روز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از
نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا اندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کارها ترا محل اعتماد ندانند و لهذا از تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل موثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دستتنگی هیم آن
بود که جنون بر من غالب شود اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما میترسیم که ازین اندیشه
کار تو بسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که بمؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بروی سلام کردم گفت ای برادرزاده پریروز از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب آن از عجز
بفعل نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و زاهر را حاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هر



که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان بیکبار میخریدندی و در اثنای سال بتفاریق میفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بتمام فروخته ام و کری
هزار و هشتصد و هشتاد من باشد بر آن قرار که این برادرزاده من که حاضرست در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بتو دهند و گویند که تو پای از میان بر گیر
شاید و گرنه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما بازگذار من اجابت کردم و آن
حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و بازگرد و
بعد از این ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکوئی در باب تو بتقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن پیراهن یکروز بیش نکشیده
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بفرمای پدرم گفت بر تو همان
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد بار دیگر رفته بود برای شغلی و حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی برامکه آورده
بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در حبس
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بروی عرضه کردم و بر زوال دولت
ایشان تاسف خوردم و بر آن حالت توجع فرا نمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

بهند گفت ترا در خرج نتوانم افکند از آنجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آنوقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل
او را با آن خلیفه قربتی باشد وزیر او گردد چون خبر او بتو رسد نزد او رود و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود بعد از آن ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد بن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم با ندامتی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد گردانید و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در ما احتیاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر در آن باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم منکوحه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند و در مگشای تا مرا اعلام نکنی برفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیهای بسیار از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با امثال او مرا
[illegible] ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و نپنداشتند
که من غلام اویم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا درآمدند [illegible] عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که تجشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب [illegible]

تراجع: بازگشتن و منغلب شدن
مرو: شهریست از خراسان ۱۲



بدارم جنیبتی پیش من کشیدند بر نشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بر نیم کاغذ نوشته بود بمن داد و بخط فضل بن سهل و بر عنوان نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاک
امیر المومنین اطال الله بقاءه میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و [illegible] مرکب بدو تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المومنین فرستی و بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم بازگردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر را مجال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و [illegible] مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت بر نشین من آنقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم تعلیم [illegible] و از آن مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاوردند و در وقت
سحر از سرای طاهر بر نشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
بمرو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و بشرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المومنین مامون را ببینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب در وی بجهة من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
پگاه جامه سیاه در پوشیدم و بر نشستم و روی بدرگاه ذوالریاستین فضل بن سهل نهادم او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز بر نشستم و در موکب او
براندم تا بدرسرای امیر المومنین مامون رسیدم و او همچنین سواره در دار الاماره راند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در محفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

عنوان: [illegible]
نزل: ضیافت و مهمانی [illegible]

ومفردان ومنهکان آن تحفه را بر گرفتند و ببردند تا آنجا که تخت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه بود نشسته بنشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواند چون در رفتم و خدمت کردم امیرالمؤمنین مأمون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بیکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرمود و گفت
یا امیرالمؤمنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین با خبرها را از مدینة السلام یعنی بغداد بما
میرسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث میشد آنجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیرالمؤمنین عرضه دارد امیرالمؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیرالمؤمنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم مأمون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنیم مأمون گفت نعم و من از آنجا بیرون نیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از این سخن روزی
چند بر آمد فضل شبی مرا طلب فرمود و من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود بر گرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من بآخر
عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او بنهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن را بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و بیم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
والله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه رقعه را
بمن داد و در آن نوشته بود که خدایتعالی ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چندان بر من جمع شده است که لا تستأیل و از مکافات آن عاجز گردانیده



گردانیده و با ایادی که از پدرش دیده ام منضم شده و روزها باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از آن هر روز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من با مأمون زیاده از آنکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مأمون رسیدم فضل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سؤال مستعشر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف بلاطایل دور میباید بود و در آن کوشد که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت آنکس بود جواب سؤال
بفعل گوی جواب و بقول ابله خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندخر ماند که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات او اولاد او را از آن
غرس دوحه برومند و ثمره بر امند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد ار نچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که احفادت ز آن بچینند
ثمر در آخر کار انچنین دان نهال جود و سخا که در آخر ببار دانهم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من باب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در آنوقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و مؤدبی میکرد اختلاط داشتی
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابو عبد الله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هر گاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستمی و از رای او در کارها تجاوز ننمودمی تا بحسب
در اثنای مجلسی معاشرت با او گفتم زود باشد که بمنصب وزارت رسی و بغر است از اخلاق و خصال

تو رسیدن بدین درجه رای بینیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبدالله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش بسازم در جمله امور و روی باحمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل و ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آنشب در میان ما رفت اندک مدتی برآمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عزوجل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آنوقت ثعلبه بود از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حقتعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبدالله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبدالله را نزد صالح بن علی فرستاد چون نزد او رسید صالح ابن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و برزانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم داشتی مشتمل بر لحنها و خطاهای بسیار و اکنون چند



نوبتست که بخلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق
حال این چگونه است او را از حال ابو عبدالله و کمال فضل او اعلام کردند منصور بفرمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و بعد ازینکه او را تجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریری که کرده بود
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیرالمومنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور بربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هرچند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبدالله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبدالله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با ابو عبدالله رسید و او ولایت مصر را نیز باحمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از وی باز نگرفت فصل
درین حکایت دو فایده مقصود است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و مهارت در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و نهالیست که در هیچ فصل
بی ثمر نباشد چه اگر روزگار حق هنرمند بشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یاری
ندهد و ایام سازگاری ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سایر
که المتمنی محروم عذرخواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبدالله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته اند نظم

وفا نمای بوعده که وعده چون دین است … خلاف وعده نمودن کرام را شین است
وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم … ز لوم تا بکرم در نگر چه مابین است
چو وعده دادی ازان بر مگرد و زین وفا … بر اسب وعده خود نه که آن به از زین است

الحکایة

الخامسة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبدالله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
و مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامداد پگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه باز گشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمی نمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از ممری کدورتی داشت بر نشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را نزد من هیچ خیری نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید با او بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با احمد گفتم که این مرد مدتیست که با امید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکبارگی نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته حرفا بحرف انچنین که فرمودم بوی میباید گفت من نیز از
مرد رفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنیم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من سحاری ام یا منجمی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حاشا که من بدین نوع هیچ از او قبول کنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من در خشم شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن همچنانکه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم من غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از رنج توسط صیانت کرده باشم و ترا از تجرع مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال تو را مبارک گرداناد اگر از خاک
غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگو
من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که درگاه تو را

سحار
در مقام ... محتاج طعام و شراب
منجع
در لغت بمعنی نیک ... است
...
مرارت
تلخی



تو را مینمایم نه برای نفس نیست بلکه برای منصبی است که بتو مفوض است و الا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی
من مردی ام که حرفت من آنست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را کفایت
کنم و هم مرا در آن رفعتی باشد و تو بپیاده و بر رهگذر روزی من نشسته و خدای عزوجل فرموده است
که واتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو میباید آمد چه بی شک اگر مقدر است
علی الرغم تو باوجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من میتوانی شد
من نیز این قدر میتوانم کرد که تو را بدیدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بعطلت میمانی و بدین سبب اگر پیش
ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دو بار خواهم آمد احمد ابن ابی خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین تقریر
بمن رسانید من از او در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مامون در رفتم و را شاد ... خلیفه بمن گفت
مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا بانجا فرستیم مرا در حق مردی که عنایت بود و او را زبیری گفتندی
خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از هبیری بود و بجهة قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که هبیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا
از حضور ما غایب است تا از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم
و او را به بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر
نمیشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیرالمومنین ذکر هبیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری میخواستم که بگویم نه هبیری
مامون گفت که اگرچه غلط کردی اما هبیری این کار را شایسته تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم
بار من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از هبیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت غلو ترا درین باب سببی هست من صورت الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عزوجل روزی
او را بر زبان تو براند و تو در آن کاره و راغم بودی بیرون رو و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که از اخوان
و آلات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روزیهاست که خدای عزوجل علی الرغم تو بر زبان تو راند

صد هزار درم از خزینه بهرهای تا بدو دهند و بهرهای که بدان کار خود ساخته گرداند من همان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک الله بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میگردد
و یقین اند بتحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات با این معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و آسایش
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد زوست گرچه می‌بینم بد ز حالت بد و ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هرچند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود
الحکایة السادسة والاربعون من الباب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر جد
و جهد که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم مناسبت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانرا
ملازمت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بمسامرت پاسبانان بروز می‌آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در طلب و محنت فاقه برین نسق بر آن درگاه میبودم
و هرگاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خایب و خاسر باز
گردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تامل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی یکشب بعادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر رب مضیق فله التیسیر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عسرت
روز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هرون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر ابن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت و در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعی هست لحظه بگوشه بنشین تا زایل شود

عتبه چوب پائین در که پا بران نهند و بمعنی آستانه آمده

خاسر کسی که در دل او زیان واقع شود و بمعنی نقصان کننده



شود و بعد از آن بحضور آئی تا سخن توانی گفت من باز نشستم گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت بمانم
و این روز را در نیابم گفتم روشنائی کرم امیرالمؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده خلیفه تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم یا من ابتدا کنم
هارون تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش مهارت
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از آن که گفتم از آن هر خداوند جد
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هرون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم در معنی دو وجه گفته اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در آن تیر اندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و انهاد بعهد ملوک یمن بودند و در آن ایام در موکب خاص ملک یمن شخصی بکبر و
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیر در انداختن طلبد
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در حلم و
ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد هرون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از آن گفت این قصیده را بخوان ارزدی که طارقا هم طارقا من آغاز کردم و چون
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشاء آنهم بران صفت جولان نمودم تا آنکه با بیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را بعمد کردی یا بسهو گفتم
عمداً کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف در چنین موقف ترا امی رسید پس هرون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از آن را گفت برخوان قوله بانت سعاد و اکثر
میعاد با من آغاز کردم روان و بی دهشت بتعجیل هرچه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش بتعجیل مکن
که خبر با غنیمت و صلت باز نگردی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میگردانی تو را نیز در

حیرت بیک حال ماندن از تعجب ۱۲

مضاهات بچیزی مانند شدن

مرافات با کسی زیر یکی گون در اتفاق و فراهم آمدن و سزاوار

بخشش یا بن شریک میباید بود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
دادن چنان یکدیگر اند و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
از آن گفت این قصیده او را بخوان که امن خد البجران قلبک مطلع گفتم این عروس شعر اوست گفت دانا
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت برخوان من آغاز کردم تا به اینجا رسیدم
که دران قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن وصف
اشتر گرگین شب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان برانگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و عم
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بکیاه رشید گفت خطا کردی در سخن استعیذ بالله صواب
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت ملول گشتیم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نمایند و چون روز شود رضای خادم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس وی
با عطا یا او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون بسبب ده هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله مهمان گشتم و
بعد از آن هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فضل الحکایت محصل آنست
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دولت
مقبلی نشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معترف باشد خدمت شه چو یافتی
پس از آن از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و داد
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از نهال کرم او میوه یابند نظم ترا سخن چو خوش
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش حصه او زبان شکر او چون در انبساط افزود بصیقل کرمت

گرگین: بکاف ... صاحب مرض خارش



کرمت عمر ذات از سینه اد چو گرد بر تو هزینه جواهر خود را خزینه تو نباید کم از هزینه او الحکایة
السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن مسعده که از جمله مقربان و ارکان دولت مامون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رخجی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای حشیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله ببصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من نظر نمودم تا کشتی بکناره بردند چون پرده برگرفتند پیری را دیدم پیر زاد و راحله بی رو و پا
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
بداد او از شما را الخیر دهاد چیزی نشنید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ بر زد مرا بروی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را آواز دادند
و بر داشتند چون در کشتی بنشست نظر نمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم نظر نمودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با ادب و تربیت بخورد مگر آنکه دیریست که گرسنه بود
ظاهر بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهت دست شستن بکناره رود و آنا او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم بجهت دست
شستن از مجلس بیرون رو پس نظر نمود تا طشت و غسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست با وی گفتم خواجه چه پیشه دارد گفت بافندگی من با خود این افعال جولاها نسبت
پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که او
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود با نفس خود کرده ام و این بیت را
خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می بیند و با وجود آن نمیداند که جنس من
کسی را از پیشه نمیپرسند با این همه هیچ بر آن نیست که او را در استهزا و سخریت کشم گفتم صناعت من

هزینه: بمعنی خزینه آمده و خرج و نفقه عیال را نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده
حشیش: گیاه خشک
دجله: بالفتح والکسر رودیست که زیر بغداد جاریست
اهواز: نام شهریست از خوزستان

کتابت گفت کتاب پنج نوعست تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از وی بزرگ
آمد راست بنشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط محاسبات
و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول
و فروع بصیر بود سیوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حد و جراحات و مواهبات و سیاسات
شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که آنرا باید حلیه رجال شناختن و دواب و چیزیکه از حساب معلوم
باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و
مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنج کاتب
کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو
چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی من
با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری تورا عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا بعدل و انصاف کنی و یکی
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم دارد از مساحی که بمساحت زمینها مأمور باشند و گوید که او در مساحت بر من
ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین
روی و بچشم خود ببینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی ببینی که آن زمین پاره باشد بر
صورتی که قابل قسا بود چگونه آنجا مساحت کنی گفتم طول آنرا بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسا را ابر دو سر تیز بود و در تیزی آن تقویسی پس در این صورت این
ضرب که تو میگوئی مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگوئی در آنکه مردی را وفات رسد
و دو زن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن
آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و هر دو خصومت نزد
تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در
وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند



باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسم فلان
الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یک
گویند که بر نام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی گفتم من کاتب
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر بشکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را
موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که او را موشه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت
چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن ای برادر عمرو گوید که
نفس من در آن خجالت بردم عظیم قاصر نمود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را
چنانکه من ندانستم تو هم ندانی اگر بجواب عالمی بگوی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها
بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه نه بر وفق ارادت و اختیار بندگان
و درین اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عزوجل به افتادست مرا لاحق بدیگر گذشتگان روزی گرداد
که گور کریم ترین شوهرانست اما مساحت زمینی که شکل قابل قسا دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس
آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما
اشتباهی که در دختر و پسر افتد شیر هر دو را وزن باید کرد آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زبرین
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زیرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موشه
نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون من این جوابها را از و شنیدم گفتم ای شیخ نمیگوئی
که من یافته ام گفت بافنده سخنم نه بافنده جامه و این ابیات را بدین مضمون برخواند نظم نگذاشت
راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار
بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب از حادثات دهر مؤدب شدم بلی پند از زمانه گیر دهر فاصل
و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام
و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا در راه قطاع الطریق
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

چون تو چندین کس بباید تا آن کار را کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهت او عنایت فرمودم و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت آنگاه به بینی که اثر کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز بهیچ وقت مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد چون باهواز رسیدم محاسبه رجحی و مناقشه کار با بدو بازگذاشتم و او استخراج آنچه بروی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود و منصب او نزد من بزرگ گشت و نعمتش بسیار شد فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را اگر چه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بشمار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نمانده از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نشاید شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات درین معنی نکوست نظم فضل و هنر بست درم گو مباش بیشتر از ما حشرم گو مباش من چو سوارم بهنرهای خویش اسب و ستام بزرم گو مباش مرکب همت مرا زیر ران مرکب صورت دگرم گو مباش هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم گو مباش الحکایة الثامنة والاربعون من باب السابع عمرو بن مسعده نزدیک بدین حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از واسط ببغداد میرفت در کشتی و گرما بغایت بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی به نعمتی که خدای در حق تو تمام کرده است بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما نمی آرم عمرو گوید نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی درآمد بیهوش بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بپرسیدم گفت حادثه من سخت است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بروی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار



دینار و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه به مصلحتی بیرون رفتمی تا بخرید و فروختی بر دکان بنشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را بر خود نفقه کردم تا از کم و بیش هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از آن بفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لابد باشد بخر و الا بیم است که هلاک شوم و من بهیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان دو بده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست من آمد و دیگر باره از جمله متمولان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون بمیان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و کالا آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و از آن روز که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سال است عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم بکاری مناسب و شغلی نیکو موسوم گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خفض معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدم او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چندگاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم به عزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

براستری راهوار بازین و ستام زر برنشسته است و جامهای قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون اورا بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او بپرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نزد من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو با رآستگی تمام دارد و خو
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آنروز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آنرا بلندتر کرده بودند و در
خوب بران نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب و در زیر زین در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود از آن بقالی
انجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آن وقت
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال میشود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است
گفتم بغیر از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا برد گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر او ست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل
در رسید و آنمرد بطلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید رفت و برنگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بجهة او آنچه ما یحتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
آن طفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیر المؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهة او
هر دایه که بردند شیر آنرا قبول نکرد تا باز دراین پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال



بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بازگشت و ببغداد رسید دیدیم که آن پسر برنای نیکوروی
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطه حیاتست یا محبوس حظیره ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانه
بجهة دلداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیر المؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باریتعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر بر آمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی بر افراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب با دفترها
بر زانوی ادب در آمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و هیئت او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و مادهٔ وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هرچه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و در آی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بران کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم مینماید که میخواهی حقیقت آن سخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
بخدای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر بماند و از تشویر و

وحیرت بر چهره او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت احوال خویش را با من گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد آن جوان بیرون رفت و پس از ساعتی خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او در آئی بیرون رفتم چون از دور مرا بدید برپای خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این استری که برنشسته ام تشریف امیرالمؤمنین مامون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مامون را برد او را بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل الحکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس در در حساب آرند و از مراجعت او بمقر عز خود نا امید نباشند و در این باب گفته شده نظم غریب ار شب

هجر ارچه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو جعد گرچه بود پرابها کند منزل نگار کرده ندرو چو طرب باز آید

خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانه اصلی خود فراز آید

## باب هشتم در حکایت حال کسانیکه از کشتن نزدیک رسیده نجات یافتند و مرگ با خود مقرر کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثامن

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مامون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود و در وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را نزد احمد ابن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم نزد احمد ابن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدایرا که مرا نزد تو حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان بکنیست ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیرالمؤمنین مامون بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر بکسی دیگر بازگذارم سهو کرده باشم



باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر سخن وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیرالمؤمنین مامون ترا بقتل من امر فرماید تو در آن ملوم نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینهٔ ترا بشکافم و جگر ترا بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس خدایرا در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنیم خدایتعالی را با وجود آن گناهی که از من صادر شد امیرالمؤمنین مامون مرا در موقف مناظره و سؤال فرو داور نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم جمیع حاضران از خوشی آمدورد و بهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت بخضرا هر سخن بقدر نفس واصل او باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس من و فرا قدر ید الاحول و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من در گذران تا خدایتعالی زلات تو از تو در گذراند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم یک شب بعد از نصفی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زربی در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد و بر اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب جیش انجا بداشت و خود براند و من چون دیدم که زره در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا نزد مردی مست میبرد و اینهمه از جهة احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و کار من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی صادر شود خود را امرده سازم او برفت و در حال باز گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب این عاشیه و این افریقی زانه الخنجی و از تضریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش برنشستم و بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدایتعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم و تو را نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه بایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم دانستم که این سخن کسیست که مستی بروی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بخشم باید آورد تا غضب سکر او

کمتر کند پس با حمد گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ایفلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم بلی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من و رستگاری تو در آنست و نه بنوعی گوئی که بر او
نه بصواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفا بعد حرف همان را ادا کن و در
حق من بیباکی مباش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوی بهمه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در آن مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سراپرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردم از خروج تو چگونه تحریض میکنیم و خلاف ضمائر
تو چگونه ظاهر میکردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد ادا کرد ابن
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند
بوران بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل این حکایت مبنی است بر آنکه اعتذار لطیف و سخن
معقول و راست از نجات و موجب نجات است و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو پخته و معقول باشد و بجا شنو نزد عاقل
معقول دلپذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو با بلغ رود زینت دستگیر بود کمان کج چو کمان
کرو فرکند از زه چو عذر راست بود راست همچو تیر بود الحکایة الثانیة من باب السادس
آورده اند که چون مدت تواری و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بخشیت از غایت تنگدلی
از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و رایحه آن از وی می آمد بر یکی



بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبان رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
بسخن آمد معلوم شد که مرد است او را بگرفت او پاسبان را گفت از من انگشتری که قیمتش سی هزار دینار است بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم در آن زی که هست نگاه دارید و هر گاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در آن اثنا ابراهیم را بهم بدان لباس در آوردند او بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو بان تقوی نزدیکتر است و خدایتعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر برخواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه منی بزرگتر بسیار من از بفعل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نیکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون برخواند اگر سزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف وگر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابو اسحق
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت را گفت که در باب او چه میگوئید بعضی گفتند سرش برباید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش بر می باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در آن عقوبت بمیرد فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون با حمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر از و عفو
فرمائی خود را مثل نیابی و هیچکس چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر دفعی
احتیاطی کنی که در آن شرکاء بسیار یابی بر آن مارا اعتراض نیست و اگر مکرمتی احراز میفرمائی که در آن فضیلت
منفرد باشی و در آن منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت اعادت

کن ای احمد و آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت نخواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه با شرکا در یک سلک منسلک کردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بکشید و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیر المومنین از من عفو کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر باره حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیر المومنین گناه من از آن بزرگتر است که بعذر آن زبان توانم گشاد و عفو امیر المومنین از آن عظیم تر است که در شکر او سخن توانم گفت لیکن قطعه بدین مضمون برخواند قطعه بادا فدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد همه مکارم چون جمع کرد بنهاد بر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت گشت از تو و دل تو خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد آنجرم عفو کردی بی منت هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که پشتش همچون کمان شد ارحم مامون چون این قطعه بشنید گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو در گذاشتم و جمله را نا کرده انگاشتم بعد ازین طاعت از سر گیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندگی در یک زمانم داده جان و مال از تحفه کمتر شکر گوییت گنم شکر این لطفی را که ساعت زبانم داده منتی نبود چو هر دو عاریت دارم ز تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده صدق من داننده و علم تو از حال من پیش تو داد گواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت سخنیست که با در شاهوار مشابهت دارد و بشنیدن آن از آن بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و هزار دینار زر بدو دادند فصل فایده حکایت دانستن نکات غر کلام و غرت لطایف سخن است چه بآب سخن آتش ضغن در دل فرو میرود و به نسیم لطف موات محبت در سینه زنده شود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین برد زبان عذر ز ابروی خصم چین برد زبان بعذر گشا تا قفای کین نخوری که لطف قول گره بیشک از جبین برد الحکایة الثالثة من باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نزد مامون آوردند.



آوردند در آنوقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذاری که نمود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت بگفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن همان است که فحل ابن العاص و ما رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت گرفته است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیر المومنین اگر تو نیز عفو کنی فحل بن الحرب و مارحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نزد تو پریشان تر از آن نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من بیش از آن سعید و من بتو نزدیکتر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه باحراز مکرمتی و افشاء منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل در حکایت ظهور فواید حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و محرض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشآت ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت ثمره آن بیابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص گفته بود و این ابیات در این باب گفته ام نظم گر نه منشی سخن باری حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو بنیه دیدی پس از آن منکر دعاوی باش الحکایة الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو کرد و از و راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلس بی او و من نبودی و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم نیز با ما بود چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سرود گفتن گرفت

بیت به بند مرکب خوب و رزدوده دار سلاح بساز کار که ملک آن برد که غالب شد مامون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از ان غافل بود تا انگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخاست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از ان مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغیر در بشره مامون دیده بودم دانستم که بجهه بحث این سخن برخاسته است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را همدران جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلاف مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و انحال اول مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمومنین از دو حال بیرون نیست که من نیز در تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدایتعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من انقدر دانسته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال
و ذخایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پایداری نتوانست نمود من چگونه با طایفه اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی و عصمت نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در انچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بران بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

مُتَوَضّا: آبخانه مستراح

هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن

رعاع: مردم فرومایه ناکس



کار آن فتنه را فرونشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد ابن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشره او پدید آمد
پس گفت نافذ خادم را بخوانید چون نافذ حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از ان بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با ابراهیم کرد و گفت با عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و او بنگریستیم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدایتعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سؤال کنم که ترا چه باعث
شد بر انکه بر من خروج کردی اگر گوید که غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که بهمان ساعت جامه اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل درینحکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که از او بر وجهی
حمل توان کرد که هیچ فتنه بود از ان احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود بسازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال غایتیست و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطه تحمل اینچنین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه هست ز سر خرد دلش آگاه کناره جوی
بود او ز قرب خدمت شاه وگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
رزی که وقت رضائی دهد بزر دآن که گاه خشم کند جان تو بوهم تباه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها نبشت بفضل بن الربیع و اسمعیل ابن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در ان نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی ببغداد آیند و انچه

طوس: معرب توس نام شهریست در خراسان

بارشید بود از خزاین و دواب وغیر آن ببغداد نقل کنند و رشید استشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
و ذخایر که با اوست از آن مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعباد
رشید نوشته بود رسانید وکتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت عبید الله بن عبد الله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت و بکر ابن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را خلعت داد و بخوشدلی باز گردانید و
بعد از انکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امراء لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وآن نامهارا خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود و رشید بفضل ابن ربیع گفت که باو بگوی که اگر نامهارا
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود و رشید آباو از
زم ارسستی و رنجوری گفت قنبوه هی اعضای او را قنب به پیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را اقرار بر دند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب به پیچیدند بکر گوید که قتل خویش در الحال
بر دل خوش کردم و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست و الله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا ترا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده رها نکنم برادر رافع گفت خدا تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان براین معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
اشنان خویش او که با او معتقد بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت چرا آن را آواز دهید باز آمد گفت هرچه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدا تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدا تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن ببینی که حال تو چگونه است پس رشید امر نمود تا ایشان را فراتر کردند

استشهاد

اصرار

خوار



بردند و عضو عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل آن حکم خایف بودم و حبس آن طبیب را منتظر که علاج
از آن ابو العتاهیه رقعه بمن داد و این بیت از جمله ابیاتیست که دران نوشته بود شعر هی الایام و العبر
و امر الله فانتظرا فلا تجزع و ان عزم البلاء فسیک لصرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را افتاست لطف
خدای عز و جل و تیکر ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نگردد آنچه خداوند آن نخواست
نومید میشوی ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدا تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بهمدران لحظه آواز گریستنی و واویلائی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چه چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را بگشائید من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قنب از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من او را ببینم که جان تسلیم کرده است
و الخوف و رعب من زایل شود پس گفت نامهائی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامهارا در وی نهاده بودم
و بر وی پوست کشیده بود بر کندم و نامهارا از انجا بیرون آوردم و بجماعتی که نبشته بود تسلیم کردم
و جوابهای آن را حاصل نمودم و بسلامت باز گشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه است
بفضل باری تعالی و کمال مرحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسد
و امیدوارتر ساعتی راحت را آندم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با همین مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هرچند سخت درمانی بروز رنجت درمان کند اگر دوری
چو راحت آید پی رنج در درمانی بود دلیل که نا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة السادسة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که دران شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار میراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
آنها در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر در اندک مدتی کاسب از انبار جنس مملو

گشت و مبذر حاجتمند و محتاج نیاز شد و دران اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان بازرهی برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت کرد و دران سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را دراز گوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر نیز بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی بسفر آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که درمیان آن کوه چشمهٔ آبی بود بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه درینجا نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاسائیم مصلحت باشد برادر توانگر بر وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد برادرش و مکاری چهارپایان را بآب بردند و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی نیک تاخیر افتاد بعد از آن برادر را دید که تنها می آید چون بیامد و چهارپایان را ببست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاساید و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چیکی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی میزد و میگفت که دست خود را بر بند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو می پنداری که مال پدرم تمام بر گیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی والله نیست ممکن جان بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا آخر و پای برادر را مجروح کرد و او را بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم ببست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود برنتوانست کشید برخاست و دست چپ بلندتر داشت و بقوت هر چه تمامتر برکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بغلتید و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کفش بر دستهٔ کارد خشک شده بر آن صورت بماند و برادر دیوانه همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و [illegible]

نیاز: حاجت
گزیر: ... و علاج
اجانب: جمع اجنبی ... بیگانگان
رخت: جامه و لباس و اسباب خانه و بار و بنه و سامان را نیز گویند
وفق: موافق و سازوار و پسند
نیام: غلاف کارد و شمشیر



هم بر این حالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که تاجر بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و دراز گوشان حس چهارپایان قافله را شنیدند بانگ کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان را بدیدند قصد آن کردند که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگان افتاده بود و اهل قافله بر اثر چهارپایان آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چهارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده از آن حالت متعجب شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری طلب کردند او را نیز اندر چشمهٔ آب کشته یافتند پس بار آن بازرگان را بر چهارپایان نهادند و بسلامت بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و در سینه مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشهٔ دل بد ایشان اگر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیّئ الا باهله و در معنی گفته‌ام

نظم
مکن قصد جان کسی بهر مال — وگر خود جهانی بهم کشتی
برادرکشی خویشتن به از آن — که زوبین بقصد برادر کشی
چو از حکم او نیست پای گریز — بگردن درافتی اگر سرکشی

الحکایة السابعة من باب الثامن

یکی از ثقات حکایت کند که در غرهٔ صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر رمله را ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل وطن کردم و تنها روی بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده و از اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را از اهل آن شهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی که از گنبدهای گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر بر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانوران شنیدم چون بدیدم حیوانی بود در جثه و هیئات از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون محترزی از چپ و راست التفات میکرد و یکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبد میگردید و بهر سو مینگریست واحتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود بناشد
از و مشاهده میشد من از آن حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی گماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها را شکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر بر گرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید بر پای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ بر اندم و اتفاقاً پنجه از سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هرچه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز بر اثر او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من هم از عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آنسرای کردم تا بروز بشناسم و بازگشتم
بدان قصد با آن گورخانه باز روم که نباش در آنجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در آن دستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون آنرا برداشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متأسف
گشتم و آنشب همانجا بخفتیدم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری نورسیده بکر که هنوز او را با شوهری نکاح نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او نهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت

[illegible]
سباع درندگان جمع سبع
نباش کفن دزد ۱۲
کف پنجه و کف دست و در میان عرب ... استعمال کنند ۱۲



گفت نه اما انگشتری آن انگشتر بهای دختر من میمانند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای را ببست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی احتشام نکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آنعورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک بردگی من چرا میدری و این چه رسمست که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که جنس او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که با ما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود و دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی بر آمداست که آنرا بسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ایفلان از خدای بترس و پرده بر خود مدر
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان بوده ام و
برهیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا هم الآنست که بلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن خون
همی میرود و اگر یک لحظه برین نسق بماند بلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دم نیارستم زد و بتجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاد و بدان جهه کنیزکی را بفرمودم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و نفر مودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و بشب چون مردمان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

و پای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که ددی یا بهیمه است تا آنکه که بدان گور نو رسیدمی پس آن را بشکافتمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی و اکنون نزد من قریب بصد کفن جمع شده است و نه آنست که مرا ازین امر کفاف میبایست و یا از آن حسابی برگرفته‌ام اما از کردن آن فعل لذتی مییافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گور است خواستم که لطمه بروی زنم تا بدان مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر پنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرده و بضربت سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنین ظاهر کنی که بعلت جراحتی بر آمده است و خویشتن را رنجور سازی و زردی تو نیز بدین گواهی دهد بعد از آن بپدرت چنین گوییم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجمله تن او سرایت کند و او بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی بریده‌اند و بدین تدبیر نخفت بعد از آنکه سوگند باخورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرد و من بران عزیمت بودم که کنیزک را بفروشم و بعد ازین شبها دختر را ملحظه از خود جدا نکنم تو خود و مرا و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست و از آن جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید نزدیک آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی روی بمن کرد و گفت منشاء و مولدت از کدام زمین است و مذهب و معتقدت چه چیست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغدادم و از بیداد روزگار از وطن دور افتاده‌ام و در طلب روزی و بهروری و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده‌ام چون این سخن بشنید گفت این حادثهٔ دیشب که واسطه انتظام و نظام لالی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده لهذا امید دارم که صیت صلاح ما بدین رخنه کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث گشته چون صوت گرز طعان با هنگ تهتک از پرده بیرون میفکن و چنان مکن که ازین زخم زخمه و ترانه در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشند



کشند و تو در شطرنج دستان چون بیک لعب ازین دختر دل بردی ما ترا بروی دست دادیم پس پای از سر این سخن فرا نه و آن بریدن را سبب پیوند دان و دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگند باخوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را افشا نسازم و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و بفرمود تا در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش و یاری در نهایت دلکشی متنعم هرچه تمامتر روزگار می گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور داشتی و بسبب زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده بود و من دایما در ایناس و اعتذار میکوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید نمی افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که شبی بر سینه خویش گرانی احساس کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن آهوچشم شیردل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد من در آن ساعت چون قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و رفق گفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هرچه مرادت است با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بنگر که از من چه حادث شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه جنایت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بارتکاب چنین جرمی اقدام مینمایی گفت گمان برده که سر دستم را به تیغ بران ببری و بدین حرکت سر دستی از دست دست مرا بچون تو بی سر و پایی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سبک پای از من ببری حاش لله که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو و از آنچه بر من قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و آنکه در کنارش خسبم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه خیر تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان آوردم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان منهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخاست اما پس از آن کرد دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت ایجر کیتی که کردم ملاعبتی بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید گفت اکنون بر قول تو اعتماد پدید آمد و الله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری پس گفت وصره بیاور که در آن صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقهٔ راه ساز و بی وقفه روی براه آور و طلاق نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر وی برکردم و پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات و من البنات من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا گشته و از صعوبت حادثه مستحق بخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المحرومات محروم شده تا هیچ وقت و حال از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه نقصان عقل و صحبت ناجنسان و غفلت رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده آید چنانکه قاضی رمله را مشاهده افتاد و از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم

بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی
بزن بدگمان باش و تکیه مکن برو گر زنیکی شود مریمی
محرم شمر صحبت زن چو نیست به از گورشان در جهان محرمی

دویم دقیقه آنست که مرد عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از برکه عضوی بریده باشد با او پیوند کردن و بلابه دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از طریق قضیهٔ عقل خرد دور می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه جوی باشد تا از عهدهٔ المکافات فی الطبیعة واجبة بیرون آید و درین معنی میگویم نظم

میازار کس تا توانی ولیک چو آزرده شد از وی ایمن مباش
چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دارد و سر سرزنی از و دور باش از نه دور باش

الحکایة الثامنة من باب الثامن یکی



یکی از بزرگان ابو عقیل که عاقله قوم بود و باعقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله مجون و شطارت باز پرداخته چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیلهٔ خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان باشد الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر جای حجامت گاه از و سبب آن جراحات پرسیدم گفت در بدو ایام شباب که زرع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بر دختر عم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر حبل معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا اجابت فرمودند مشروط بآنکه دست پیمان مادیانی باشد که نام او شبکه است و آن مادیانی بود که در بنی کلاب معروف بجودت گردیده و بر جمله اسبان در مضمار مسابقت و حلبهٔ مبادرت سابق شده گفتند این صید جز بر پشت مادیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و خانه خداوند مادیان را و موضعی که او را انجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه بدرون خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت پشم زده بود و بجهه ریسمان در زیر آن عهن منقوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه آمد کدبانوی خانه طعامی که بجهه او مرتب کرده بود در معد نهاده فرا پیش او رد و خیمه چنان تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را به بینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی برآمد دستم بدست زن باز خورد او در شک افتاد و دست مرا بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

من نیز دست مرد را باز کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر پای مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و بنزد آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در غلوای آن کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آن حالت آواز نتوانستند داد و تا آنگه که زن باندرون خیمه رفت و فریاد بر آورد من بند از پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمه‌ها بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من تاختند و من بجهد هر چه تمامتر مادیان را می‌جهانیدم چون روز روشن شد از جمله آن سواران بجز یکسوار ندیدم که بتک من رسید چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر از آن می‌یافتم اما نه مادیان من از وی میگذشت چندانکه سنان او بمن نرسد و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوئی بزرگ رسیدیم من بانگ بمادیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این مادیانم و این کره اوست که بر آن نشسته‌ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده‌ام که او را در نیافته‌ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را اشکه بجهة آن نهاده اند که هیچ صیدی از وی خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جهه باو شرح دادم آنمرد گفت خدای عز و جل جزای تو بخیر کناد الشوم که بدآینده بودی که مانند تو کس ندیده



زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و التیم ببردی و بنده ام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در حال از آن موضع مراجعت کرد فصل از این حکایت معلوم میشود که مایه فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد بزنی رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله زن نبودی بر مادیان دزدی اقدام ننمایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و محافظت کلید بدو بازنگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در همین معنی میگویم نظم

فتنه در هیچ برزنی نبود　تا اش بنیاد بر زنی نبود
چینه مرغ فتنه از چه دهند　گر زگیدزن از زنی نبود
داغ حیله گر زالی کرد　مردی هر متقی نبود
نیست چاهی که از برای زنی　در وی افتاده بیژنی نبود
بتر از حیلها و مکر زنان　در جهان مرد افکنی نبود

الحکایة التاسعة من باب الثامن

حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من یکسوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن دیار بود و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و به بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و بتملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان او باشم مرا در انجاح ملتمس او موافق طبیعت آنقدر از وی منت داشتم و درخواست او را اجابت کردم چون بدیر درفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چارپای مرا بگرفت و بر آخوری بست و از خانه اندک علف که چارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت برد و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر گردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه مبرز از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون بدان صوب رفتم و بر در

خبث: پلیدی
غور: عمق و قعر چیزی فرو رفتن
آخور: جای علف خوردن بعضی چارپایان نیز آمده

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود بوریا از زیر قدم من برفت و من از ان غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت سرد بود و برف میبارید با خویشتن گمان بردم که این حادثهٔ بی قصد و عمدی از راهب سر زده است برخاستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را هر چند آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود بنشستم تا برف زمین بنشیند و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت شمردم و از ان زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و زاری استغاثت جستم و او در انداختن مراد شنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تأمل نمودم از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که عنقریب هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطر افتاد که سنگی بزرگ بر داشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم تا گرم شدم و با این تدبیر سرما از من دفع شد و هر که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و با این طریق آن شب را بروز آوردم و چون نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس درخت پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که وی آنجا تواند رسید و گرد دیوار دیر بر آمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در بایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد بر امید آنکه بیچارگی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باز بدیر در آمد و خواست که در دیر فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد و سر



سرش را ببریدم و در دیر در بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود بدان آتش گرم شدم و از جامهٔ خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخاستم گرد دیر بر آمدم طعام و کلید حجرها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و پارهٔ جوع را منطفی گردانیدم و بعد از ان بآن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجرها بر گرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و قماش و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی با وی همان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی و اموال او را متصرف شدی من خدای را بر سلامت نفس خویش و ظفری که بران غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز هم در ان دیر بودم و جامهٔ راهب را پوشیدم و اندر درون خویشتن را از مردمان مخفی نمودم اما از نزدیک با هیچکس سخن نگفتم و تحرز مینمودم و بعد از ان بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جملهٔ ارکان و متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت هر چه تمامتر میگذرانم فصل در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان بتجربه نکرده باشد فریفته نشود و بر وی اعتماد نکند که غدر در بیشتر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در ین معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد بر هر که نیاز موده باشی مستای بناز موده کس را تا از خرد ستوده باشی گر حزم کنی غبار غفلت ز آئینهٔ دل زدوده باشی الحکایة العاشرة من باب الثامن عنصری گوید که پدر مرا بندهٔ بود نام او مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندان و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از وی اثری ندیدم و چون حسن عهد از وی خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و در طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را بجامهای فاخر آراسته گردانیده و کیسهٔ درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلا بپای کشان در بازار میرفتم آن مقبل که چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود مانند بلای ناگهان و حادثهٔ دوران بمن در رسید و چون مرا بدید گاه چون آستین بوسه بر دستم میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی مینمود و در روز و شب

میکشیدند و طایفه خود در امیر میساختند القصه بطولها شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که بکند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و بیاری او بجهد و بتکلیف از آن قیدها خلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت در روان بر رفتن تصمیم یافت ایشان
توقف کردند تا اجماعت اوّل از سرا بیرون رفتند پس آن هر دو بمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آورده از
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان ترا به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم ببدی مکافات
مکن و همدرین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را بفریاد و دادخواه مشو و بگرفتن ما اغوا و اهتمامی و در سرا
در بند و بسلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی هرچه تمامتر دانستم و بفراغت
تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسعی آن جوان و آن
جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتم فصل آنچه اعتبار را اعتنا یابد و بدان متیقظ می باید
درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون یکنوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و به مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشد که هرچند از سر جرم گناهکاران و جنایت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بحقیقت تملق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری غدر اباق
و خیانت عقوق آن مدبر سیرت مقبل نام را نمونه خبث عقیدت او شناختمی بخداع اعتذار او منخدع نگشتمی و
در آن ورطه نیفتادی و درین معنی میگویم نظم تا معتمدی چو کرد غدری او را تو دگر امین مپندار باور مکنش که آن
فریبست هرچند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زیان ندارد لیکن چو دد ازو نگاه میدار در دهر نگر ندید
که هرگز نگذشته ز رسم خویش غدار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

[illegible]
عذر بیوفائی
لوم نکوهیدن و سرزنش کردن ۱۲



در بهجت می افزود و از حال پدر و وطن و اهل و عیال و سبب رسیدن من بدان موضع میپرسید عقوق و اباق خویش را عذری میگفت
روزی گفت من دیرینجا مقیمم و تو مسافر و من ساکنم و تو مختار اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبه بنده را بحضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود و من چون سلیمان بگفتار دیو فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم و او مرا بکناره شهر که رو بصحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته او در آن سرای بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم در بست و چون بصحن
سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
دزدانند و یقینم شد که در ورطه بلائی گرفتار شدم و در حالی یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمه سخت بر روی من
زد و گفت که جامه بیرون کن من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون ننهم تا سر او را از گردن جدا نبینم گفتم الله الله بیگناهی خون من مریزید و بجرم کی
بر قتل من اقدام نمائید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشانرا بر قتل من اغوا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی کشان کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود و از غایت بیچارگی
بامید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف سست در دامنش زدم و گفتم الحواج بروی تشتی حال
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم مماثله شباب
مرا دریاب جوان از کودکی من رقت آورد و بر بیگناهی من بخشود و تیغ از نیام برکشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدل انجامید زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلبه خانه کوچک ۱۲
اغوا گمراه کردن ۱۲
بالوعه حوضی باشد کوچک سر اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب سرزدر آن جمع شود ۱۲
مماثله بچیزی مانند شدن ۱۲
زنهار هرگز بمعنی پناه و امان و مهلت و عهد و پیمان و بیم و شکایت و حسرت و شتاب و هوش داری نیز آمده

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شد از مال ضمانات
خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی ابن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الا او را تازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی ابن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی ابن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و هر چند غسان
دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آن حادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف آن حال پشیمان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بمشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان بدیدن بعضی از مردمان و قیام بمهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای با بار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استر بار در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه تجشم فرمای تا باقی کار بار الحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المؤمنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المؤمنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در وی حق تربیت و نعمت و در زمان قم او را زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از آن حال اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل آن مال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه استمهال و طریق توجیه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید از
نجات منقطع کرده اگر امیر المؤمنین بروی بخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بحط بعضی از آنچه بروی نسبت



بروی نسبت فرمان دهد غایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با دقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند میگفت و در سؤال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار را به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیر المؤمنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود پس غسان گفت کمال کرم
امیر المؤمنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف کردد و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود مامون در
خواست غسان را قبول فرمود باز غسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیر المؤمنین
مامون اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیر المؤمنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که غسان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با نزول نزد غسان فرستاد و معروض شکر بسیار
و معذرت بیشمار غسان از او قبول نکرد و نزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیر المؤمنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فصل در حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از او خواست آنرا شاید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من در معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کرم لطف
کنی ترا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون
دار خندان بدرای چون گل از پوست **الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن** آورده اند
که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا باقصای
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بهمتی مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خودکامه و بارنامه بودی روزی
او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخا را تو بر داری ان این حضرت خاشاک تکبرت مکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو مرارت صخارت ناگوارنده میشود گفت من درین عادت تخلق باخلاق عمارة بن حمزه کرده ام

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته واکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من با . ودرین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن عمال را وجود بود
اما متفرق بود و اصحاب اعراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از اعوان
خویش که ابوعون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت غروب
شمس یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند نزد او برود و ابوعون مطالبت
سخت میکرد و آن وقت در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد و معد نبود و پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا بیشک من از جمله مقتولان
خواهم بود پس مرا بفرمود تا نزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از و عمارتی طلبم چون نزد او رفتم
اورا در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی دور بنشستم و او دیگر در
من ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مماطلت نماید با عطا و هبت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مروتی چشم چگونه توان داشت متفکر
ومتردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نهضت قیام نمایم من در فحوای آن تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک نکردم
که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود برخاستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم و در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت الحال که موجب یاس او بود و از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
در راه وقعه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا با پدر بازگویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار
دشوار ١٢



از روز که بار و زحیات پدرم همعنانست بپایان رسد غلامی اورا وجهی دیگر اندیشیده شود و چون بدر سرای
رسیدم استرهای باردار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم است
که عماره بن حمزه بجهت شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت الحال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بنزد پدرم
آوردند پدرم فرمود که آنرا پیش عماره برم و عذر خواهم من بفرمودم تا بر استران بار کردند و با من بیاوردند
چون نزد عماره در رفتم او را هم بران هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بران معاملت هیچ نفرود و
نکاست من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
والتماس نمودم تا بقبول آن اشارت عماره فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دار پدر
ترا ام تا هرکه باید مال میبرند و هرکه خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شمار قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله اما بر پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطه هلاک و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال ترا غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن الازم است
که بخزانه عامره رساند گفت اگر ابو علی یعنی پدرت باز فرستاد من بتو بخشیدم باز گرد که تمامت مال
ترا است من بازگشتم با مالی که هرگز بهیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال بیکبار بیک تن بخشد و نزد
پدرم آمدم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو بازنتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که بیکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و بیکبار در آموختم و چون مدتی بتکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن باز نمیتوانم ایستاد فصل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود متلقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و غدر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و عزت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار
هلاکت و خواری

عامره
آباد و معمور

عرض
ناموس و آبرو ١٢

وجمال در بخشیدن مال و منال شناسند چو تکبر و جوانمردی زیبنده تر از اندک تواضعی است که با تجمل بود و اگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایهٔ بود که جز پایهٔ جلال را نزیبد و درین باب
گفته ام نظم نفس خود را عزیز دار و آنک مال را منیت نزد او مقدار و آنکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را همیشه دارد خوار از حسینی نه از تواضع دان چاپلوسی و ضنت دینار در مکارم بناشد آبادی با تواضع
چو جود کردی یار الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزگار المعتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جملهٔ مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او تجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبدالله امروز ابو الحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نگردانیدم و خاموش نشد تا نفاذ امر او بر قاسم پروانه ندادم و ابو الحسن افشین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجهٔ او عالی
و مرتبهٔ او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را ابی
ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیلهٔ بنی عجل و میان ابو الحسن افشین و
ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت بیابد و
و احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هر چه تمامتر بود و در حق او عنایتی هر چه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابو دلف هلاک شوم لهذا بخویشتن از پیش معتصم بیرون آمدم و روی
بسرای افشین نهادم بسرعتی هر چه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند آن حادثه را در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بدو حصول غرض خویش او در ایذا ابو دلف مبادرت نماید
و تدارک را مجالی نماند لهذا امید ستوری و توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل می باید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم



اندم و حجاب پرده برگرفتند ابو دلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده بودند و بر روی نطعی
افکنده و افشین در مجلس خویش با خیلاء و تکبر تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ بروی گشاده و از سر غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیر المومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا و را بحضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و میل
بمحبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر بجادثه بزرگ و درخواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد افشین گفت که هر سخنی که گفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول جز عفو از این شخص و اشارت با ابو دلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بر وی همین عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و بصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر بابن ضراعت گشتم و اسهاب جلایل امور را از اجلهٔ امرا و صدور توان
کرد و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا ابا عبدالله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقهٔ دم و هتک حرم من بوده لهذا البته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بغراست این هر چه اختیار کنی از بیت المال و صنایع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدای تعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این سئوالیست
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمرهٔ آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نمیشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج

اطال
دلیران

عمیم
ضراعه
اسهاب
جلائل
بزرگیها
افضال

افتد و تو امروز بقیهٔ ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان دولتست
اگر مضمون خذ العفو و امر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حقی بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هرچه میگفتم اشتعال نایرهٔ غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیه‌اش هویدا تر میدیدم و بر
امتناع اصرار مینمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را در چنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه در گذرد بر پای خواستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت شفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
دل سؤال آن کنم که کار را از تو بخشیده میخواهم از آن برخواستن غبار غضب نشسته نشد آتش خشمش افروخته
تر گشت و جواب سخنش غلیظ تر گردید با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در ان تقبیل شرایط تعظیم و تبجیل و انچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و هنگامه قبول من نزدیک او گرم گردد هرچند که از راه
الفت و استنکاف نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت
نفرمود و جواب نداد من متحیر و اندوهگین و دل شکسته بجایگاه خود در رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بعصاری تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل و شاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود و گفت لا و الله این
نوع سخنان هیچ در من در نگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصمم و پروانه میدهم از زبان او که میخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی نرسد و اگر چنانکه تن
و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را هرگز خلیفه نگوید بعد از انکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
بلی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع هستی بشنو و اگر نیستی بگوی که در



که در طاعت فرمان او عاصیستم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر راندم تا معتصم
را از صورت حال و انچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند
باد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او بابقاء ابو دلف مایل است و بهمین جهة مرا از صورت
حال اخبار کرد و مقصودش آن بود که شاید تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیر المؤمنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و انچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه ورای آن آسایش نموده بود بنشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتغییر و تطهیر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در زوم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر المؤمنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمتی نیست
و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلماندگی عرضه داشتم او فرمود
که میبینم از مقصود و قصه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المؤمنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود برانکه امیر المؤمنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین نزد ابو الحسن افشین رفته بود تفصیل برای او عرضه داشتم تا انجا رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و اثر
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من
نزد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن را بتمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه نیکو میداند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا برو نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی ترا قصاص

کنم معتصم در خشم و گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز
نشود دانستم چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود زمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم
که برا ثر وی روم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المؤمنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی
مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد ازین افشین در رسید و گفت رسالت و پیغام را همیخواهی که بگوی
گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی بنزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از انجمن
رفت با هیچکس حکایت نکنی و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من افشین را
نکشتند و معتصم بجوار حق نپیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم فصل فواید فواید درین حکایت از آنست
تر از آنست که همت خردمند که گرسنه اعتبار باشد در تلذذ بر تناول نوعی از ان اختصار تواند نمود و از انجمله
یکی اقتدا ست باحمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هرچند که بدان
سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب
از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و ملایم صدق و صفا نباشد و درین معنی گفته شده

نظم
چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا — بشام محنت و غم دوست را نمای وفا
چو پای یار بلغزید دست گیرش باش — منه تو سر بسر او منه قرار بپا
وفا چو حلیه تنها د نور جان نباشد — تو جان فدا کن و مگذار دوست را تنها

دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و بر عجز
و مذلت دشمن نبخشائی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر
خواهان را بقبول تلقی فرمائی و کریم الظفر باشی نه لئیم الظفر و از ان محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله مقلوب
گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متحلی بحلیه سلامت شود و تو مستوجب ملامت و غرامت
گردی چنانکه صورت حال افشین و قاسم بن عیسی در حکایت بر صدق این معنی گواهی میدهد و درین باب گفته
شده

نظم
هر که در هر دمی تمام بود — لطف در جام او مدام بود
قهر دشمن اگر چه مندوب است — چون میسر شود حرام بود
بر عدو چون خدات قدرت داد — عفو بهتر ز انتقام بود
تو گنه بخش و عذر خواه حسود — به ازین دولتی کدام بود

الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن
در تواریخ ملوک

تا اینجا ۲

مندوب: مستحب



ملوک عجم آورده اند که خوانسالار شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک شد
و در حال فرمان بقتل او فرمود خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و از
قتل من بدین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جمله واجبات است
تا دیگران را اعتبار باشد و هنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و متنبه
و بیدار باشند آنگه خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت کاسه شوربا را
برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت نمیخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از
مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا این چنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این حکم بر من
نافذ شود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده اند با مضا رسانند پادشاه را این
سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریده جرایم تو کشیدم و مانند این حکایت
از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنای باربد و او مطرب بود و بدین سبب
او را مقرب و مکرم و عزیز محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست
طبع تر از باربد گردید و در علم موسیقی و نشوه اغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل گردانید و باربد او را بطریق
تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنای او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی
تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت
که آن غلام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد تصمیم کرد و امر
و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باحضار او فرمان داد چون حاضر شد در اثنای تعریکی که بر باربد
میراند گفت ای سگ چون دانستی که لذات مرا در غنا دو شعب بود و راحتی که از سماع اغانی می یافتم
بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود والله که بکشتنت
بفرمود تا پایش را بگرفتند و کشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع
کن و بعد از ان هرچه مراد است با مضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو
شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از ان باطل گردانیدم اگر تو مطاوعت عقل

مولع: حریص گردانیده شده

اغانی: جمع اغنیه

شطر: نیمه و پاره

آن شطر دیگر را ابطال فرمائی خیانت تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه از لذات ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پرویز گفت ای یار بد این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بعیادت تو باقی پس دامن عفو بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید و این حکایت دیگر نزدیک است بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل کنند چون بیشتری از ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان برخواست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را لوم بر جنایت باعث آمد ترا نیز کرم بر تجاوز و عفو بری داشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند در میان ایشان یکی نبود که ما را بسنجی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند پس بفرمود که او را و بقیهٔ اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل درین حکایت نفاست عذر التماس بلغا و علو درجهٔ سخن مهذب و رفعت قدر نکتهٔ معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ باشد و جرم عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سینه شود سخن خوب و لفظ با معنی بر اهل هنر بود مقبول برهد از عقال محنت و غم مرد عاقل بنکتهٔ معقول کل دولت بسعی آب سخن تازه گردد اگر چه یافت ذبول

الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن

حجاج بن یوسف که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دماء مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیقتیست که رعایت الحق بر ذمهٔ کرم لازم باشد گفت چه حق است گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بروی انکار کردم و سخن او را بر او رد کردم گفت هیچکس برین گواه هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است شما را که هر که آنروز حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه گفت چرا تو نیز چون او سخنی

نفاست: خوبی و پسندیدگی و لطافت
ماحی: محو و نیست و نابود کننده
وقیعت: ملامت و عیب گوئی از عقب مردم



چون او سخنی نگفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند فصل از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب تهییج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام نظم

چو گذر کرد با تو فلک راست باز   که دید خلاصت بجز راستی

## باب التاسع در حال جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

### الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل تصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم دران نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم چند روز دران موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا هر یک از راه اخلاص نذری که از ورع خالص باشد بکنیم خالصاً لله یا بایجاب عبادتی بر خود اقدام نمائیم یا بترک معصیتی محقق که میان ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای ایجاب آن در یوزه همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنکه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که ما گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جملهٔ عبادات و تمامت لذات را بر وی عرضه داشتم بترک هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

آمده بیتی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجراء این کلمه بر زبان
من حکمتی تواند بود و چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم
و شرط کردند که هر کدام که ما کولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجرهٔ را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد
گاه ساختیم و چون همراهان در آن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند یاد کمان رنج بدان فیل بچه نهادند و بر
امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را
عرهٔ حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند بکل
صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر
زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری
تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من باستیفاء روح و قوت نفس نقض عهدی که
با خدا تعالی کرده ام روا ندارم پس از سبب الجماعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر
و انکسار خویش را در اختیار آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند
هر یک بزیر درختی رفتند و بیارمیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم
آن بود که کوه و هامون طرز دار خوف آن نعره لرزه بر اعضاء الجماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت باثل نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود
تن بتسلیم کردند و کلمهٔ شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان
رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بوئید و چون رایحه فرزند
خویش را می شنید یکیک را بزیر پای میمالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی
بمن آورد و من در اثناء آن احوال نشسته بودم و اهوال مشاهده میکردم و بتسبیح مشغول و کلمهٔ
شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بیم آن
بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا بوئید مکرر چند نوبت مکرر کرد آنچه
که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا بر داشت

القاء: افکندن و رسانیدن
سلخ: پوست کندن ...
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام گرفتن حق
نقض: شکستن
هامون: دشت
شم: بوئیدن



گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد
و من بر پشت او راست بنشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام
گاه میدوید گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم و
امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید و رنجی عظیم میرسید تا
آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و بازگشت و من از مشاهده آن حال در غلط افتادم و از سلامت
ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد
و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک
دو فرسنگ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند
از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از عنا سفر و شدت راه بر آسودم
پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فواید الحکایت و عذر
مواعظ این حدیث یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و
عاقبتی محمود دارد و هر که نهال وفا بر جویبار اخلاص نشاند بهمه حال در دین و دنیا او ولی ثمری
ثمره از بیابد و صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را
تصدیق میکند و در همین معنی گفته شده نظم بعمد و سهو چو نذریت بر زبان برود بنذر خویش
ز روی کرم وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل گر بود بقا بهتر گرین
شراب وفا خوش گوار می آید ز نقض عهد حراج تو ناشتا بهتر بنفس صادق ز شهر نمت بیتاب
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایة الثانیة من باب التاسع آورده اند که عجوزی
بود از مرور ایام و شهور اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آمده
گل جدش باد دم زمهریری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت
او میکشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال اضطرار و حرمان دید

پسر گرفتار بود و اورا امتداد مدت غیبت از مراجعت پاپوس گردانیده و طول مفارقت ایام
امید ویرا از وصال انقطاع داده روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع
فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمه از گرده باز کرده تا در دهان نهد
که سایلی بر درش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز او
اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور نیتی صادق
آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه و سایل بدست
خویش بدان غریب سایل داد و از روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت
و در مدت نزدیک مراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش
بر آمد در اثنا حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل‌ترین
حادثه و سخت‌ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بطلان بیشه که مسکن
شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چهارپایی که
بر روی نشسته بودم در ربود و چنانکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخت
والمی و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر بماندم در اثنای
آنحالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای آن شیر را بگرفت و از
زمین بر داشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه
شیر از بیم او چون خلاص یافت بسرعت دوید و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای
خود تامل کردم بسلامت بود برخواستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب
نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که در آن محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن
شنید در آن تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید و اضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمه دهان شیر بود
از دهان شیر بیرون آورده فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادث

رغیف گرده نان



حوادث و قضاست و سخن سید کاینات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء مؤکد این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چونه دستت شود
روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت انگار میخواهی
بده ای دوست در نهان صدقه آتش هاویه بمیراند آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة الثالث
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار میرفتیم بزیارت مکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از آنجا گذر بایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را چنین این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و اگر اصلی
نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر اما برین سخن بلحظه
پیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت
و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت
و من دراز گوش را با قافله براندم و از آنحال متعجب بماندم و چون بمقصد بمقصود بازگشتم و ببغداد باز آمدم دراز
گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او بردم او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او بیشتر متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من مینگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و الخوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضای خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

تنوخ نام قبیله

دربرخواستم تا از بیشه بیرون ایم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان وحیوانات
ودیگر وجامه پاره ها از آن جماعت که ایشان را هلاک کرده بود وبعضی از اعضاء ایشان خورده وهمیان
زر دیدم بر میان شخصی بخورده بسته آن را از میانش باز کردم وقوت من بدان سبب زیاده شد
ودر مسارعت ومشی قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم بدهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود واز
انجا چارپائی بکرایه گرفتم وبخانه خود باز آمدم فصل ازین حکایت استدلال میتوان کرد که چون
کسی را عصمت ایزدی خفیر وفضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد ودر دهان شیر آید
بسلامت وغنیمت باز گردد وعرصهٔ هلاک وعنا ودست خوش زوال وفنا نشود ودرین معنی
گفته ام نظم ایچون وچرا همیشه کارت نه بر ویکبارگی بچون گردون ودنی نه پنداز نیک
وبد از احتراق گردون آنرا که بود زمین لطفش روز وشب وسال وماه میمون بافایده وغنیمت
ومال آمد زدهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که بسیجی از
بطلب معامله آمده واین منتخب از جملهٔ اکابر عاملان ووزیر وخواص بود لیکن او بود واحترام و
اکرام او در مثالی که آورده بود ووصیت فرموده بودند روز اول ورا بر مائده خاص خویش
خواند واکرام ضیف ورسمی که معهود بود بجای آورد واو انه نمود تکلف ومصالحت اقتناع نمود وگفت
عذری هست که بدان سبب بر احراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود وچون
چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد ودست را برهنه نمیکرد چنانکه بیم آن بود که آستینش
از آن طعام آلوده شود وبعد از آن ابو الحسن علی بن خلف تمامت حاشیه واصحاب خویش را فرمود
هر یک هر روز آن عامل را ضیافت کردند واو در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیز میخورد
که روز اول خورد ما گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص وجذام وامثال آن تا نوبت بمن آمد
ومن نیز بسنت دیگران اسباب ضیافت مهیا کردانیدم چون بأکل مشغول گشتیم او بهمان طریق
احتیاط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف کیر وبی حشمت وتکلف داشت جانب دست از آستین



آستین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک
بصد ضربت بیش دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته وبعضی هنوز مجروح وبر بعضی داروهای
خشک وتر نهاده در شنیع ترین منظری وناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود وچون
سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را ازو پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و
عجیبست ومیترسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شگفتگی که دارد باور نکنند گفتم البته مفصلا
آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم
بشغل این مهمی که اینجا آمده ام وکتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد وبعامل هیت نوشت تا بدرقه وخفرا
با من بفرستند چنانکه بسلامت مرا با من ومقصد رسانند وچون بهیت رسیدم عامل جمعی را از
احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد وبا من بیست غلام جلد سلاح دار بودند واز مدتی نیز کاروانی
گرد آمده بودند واز خوف اعراب بادیه وقطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا مددی کردند
وآن اعراب را که بدرقه بودند اجری معین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم وعدد بسیار
جمع شدند واز هیت بیرون آمدیم وسه روزه راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران را دیدیم
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب راندند
چون بایشان نزدیک شدند بهزیمت باز گشتند وگفتند بنی [illegible] اند وقبیله را از قبایل عرب نام بردند
وگفتند میان ما وایشان عداوت قدیم وحقد دیرینه است ومطلوب ومقصد ایشان ما ایم وایشان را
حد مقاومت وقوت ثباتی نیست ونتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم ودر حال بر فور بازگشتند
وما را متحیر بگذاشتند وما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان خفرا وآن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند
ومیعاد نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند ومن وغلامان سلاح ورز که با من بودند واز
اهل قافله ومشترباانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم ومن با اهل کاروان
وغلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال واقمشه ومتاعی که درین کاروان است ببرندی واسپان و
اشتران بما باز گذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستمی برد سهل بودی اما ایشان

اول قصد مراکب و دواب کنند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم بنفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسان
تر از آنست که بآفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح باز گشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف امر کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر انداشت که بخواب مشغول شدند و دزدان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند و چون مرا مدبر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره گردانیدند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخاستم تا آبی طلب
کنم چون بمقامت کاروانگاه را جستم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از آنین
مجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تابش
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد ناگهان در اثنای آن تردد پایم بر
سنگی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضا را شکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخواست هر دو پایم را نیز بر تهیگاه او بند کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

آنین: ناله و نالیدن



شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتها را بگرفت و اعضا را من
بسبب خونی که از آن جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسبید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بر وی مستولی شد و بسرعت هر چه
تمامتر بر هیمت پوئیدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که بتعجیل او در مستی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در انجام مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بران باعث می آمد که بر پشت
او استوار مینمودم و با آن همه ضعیفی بر شیر سواری مینمودم و هر گه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فرا تهی
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه با امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و باواز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بر بالای پشته بر آمد از انجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابها
بر کنار آن میگشت شیر بنجار فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس
تا آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب بر آمد
و برفت و من نیز بمراب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویش را
فرا کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نیامد و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوئیدن: دویدن و رفتن
شط: رود و کناره دریا و جوی
بنجار: راه و جاده
زورق: کشتی خرد

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم من جراحت خود را ظاهر کردم و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و حصه خویش بگفتم و بیشتر را اندوه و با ایشان نمودم و خون خود در گردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خویشتن بیخبر شدم و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جاهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده و همان روز به هیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت مرا بسرای خویش برد و هر تعهدی که میبایست میفرمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن موضع که کاروان را قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راهست و من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقه راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر و ناخوشی اخراجات روی داده بود در بخارا رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک آن مشقتها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که محقق و معلوم گردد که چون باریتعالی خواهد که بنده را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجه بلا بساحل نجات رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا داند موجب بقا شود و آنچه از امارات مرض شمرد علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بوجود آید در درع عصمت ایزدی موثر نباشد و سهام جفا که از شست نوایب گشاد یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد و تا از انفاس معدود نفسی باقی بود هر موجود که در اعدام او کوشد بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل معدود رماحی او گردد هیچ ساعی واقی و داعی او تواند بود و آیه وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون موید این معنیست و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر ز هیچکس متاثر نگردد خاطر چو بر مؤثر داری نظر بهر تاثیر مسخر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه سگ



نفس را کنی بزنجیر الحکایة الخامسة من باب التاسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من بسداد او از کدورت شک مصفا که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود در عاقول و سیب راه در روز تابستانی که باد سخت میجست میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و سهمناکی و شیری بر کناره بیشه ایستاده چون مرا بدید بتعجیل تمام هر چه تمامتر بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و قوت برود و در آن حال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه بدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه دست آویختن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و فوات در بلاک محقق و در دست شد جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در علوای آن یابس و در اثنای آن یابس بود که باد حشیشی را که آنرا باد برو خوانند از زمین برکند و بگرداند و هم از آن جنس بر جمر باد بسیار بود و آنها در یکدیگر بسبب بادمی آویختند و برهم می آمیختند تا در نظر بقدر پشتهٔ بزرگ شد و صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال سرعتی که باد آن پشته را بر روی شیر میدید و اینه رعبی بر شیر غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد متعجب شدم که از آن پشته خار کرار حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم فصل فایده این حکایت باصحاب وقایع و ارباب بلیات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شده بفضل باریتعالی زاید میگردد که هر چند معضلات امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف ترین سببی مرد بر دواهی واهی شود و چنانکه من درین معنی میگویم نظم خدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ز ورطه غم و اندوه مبتلائی را بفضل و مرحمت خویشتن شود دافع بکمترین سببی سخت تر بلائی را الحکایة السادسة من باب التاسع ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر و ارباب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزد یک آدمی آوردندی و
معالجه میفرمود و آن مفلوج را غلمان و حواشی او بکرم و محترم بر امید مداوا بعسکر آوردند و روز بیگاه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروانسرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در آنجا بود
آنرا خالی گذاشته بودند و هیچکس انجا نزول نکردی ایشان آنرا از آنجا که الغریب کالاعمی بود ندانستند در آن خان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت غلمان و خدم او که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند
و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شب بجنبد
و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی بایستی که او را ازین
پهلو بآن پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج جز بر موند اشارت
مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه
نه او و اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح
دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید او را گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جرارات است
و هر کژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و تو بچیزی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند
و سبب آن این بوده که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با
حرارت زهر معاوضت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من بشربتی مبرد
آنرا دوا کنم و تمامت صحت حاصل گردد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بروی مستولی شد و بگید و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت
فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت
نظر بآفریدگار بی آلت و کردگار بی علت دارد که اگر چه اسباب نعمت و دولت دست در یکدیگر
دهد آنرا پایدار نشناسد و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگر چه انواع شدة و محن متوالی و متواتر

خان کاروانسرا و خانه ۱۲
افلاج فالج شدن و بی حس و حرکت گردیدن عضو ۱۲
انتعاش صحت و تندرستی بعد از مرض ۱۲



و متواتر ببیند امید خلاص و نجات و نجاح فائت نگرداند که بسا نعمت و نکبت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعجز و محنت مبدل گردد و بیشتر شده و طبیعت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال مفضی
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون غوامض اسرار باریتعالی بتجربه و قیاس معلوم
نمیگردد و مبنی آنست که هر چه مخرج نفع گمان برد عین مضرت باشد و آنچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس چیز که تو علت مرگش
دانی سرمایه عیش و زندگانی گردد ایضاً گر دامنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم و زر
کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر و زهر تریاک شود الحکایة السابعة
من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود
دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود اخراج کرد و او بحضرت خواستن و استمداد و یاری طلبیدن
بحضرت سیف الدوله آمد بحلب و گفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا اگر خوانند و از
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است
و آنرا استارعی نباشد و عمق اجراف و خشونت اطراف آن بغایت هایل و از اهلیست که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخواره را در قماطی محکم پیچیده و در آغوش کشیده میرفت اشتری بابار میگذشت
دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای درآمد و بچه از دستش رها شد و در آب افتاد
و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون به آب رسید غوطه بخورد و در حال بر سر آب آمد
و در حوالی آن پل و آب بر پهناء رود عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در آن ساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود و چون کودک را دید بر سر آب آمد سر حی
قماط را گمان کرد که گوشتست از هوا فرود آمده مخالب در قماط آن کودک استوار کرد و او را

حلب شهریست در شام

از سطح آب دور بود و بخار صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران بغز مودم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
بر زمین نهاد و بتمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از جوانب بصیحه و تشویج از سر آن طفل برانگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلاء بر طفل نپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط انجار رها کرد و بپرید چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از رود در رفته بود از جوفش بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل ازین حکایت کمال الطاف
باری تعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند و
از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد تا
ما هر یک بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب تحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد

نظم
آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا ماند همیشه محترم از وصمت بلا
در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه بر اوج چرخ اگر بردش جذبه عطا
آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا
با هم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

الحکایة الثامنة من باب التاسع
جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند
که در آن دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی
از مشارع آب خور ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندرختهای شا
بزرگ بودی پنهان شدمی و مترصد بایستادمی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
از آنجا تیری که پیکان آن از زهر آب داده بودی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل
بسپین زدمی و بمجرد زدن آن پیل بیفتادی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت



فرود آمدمی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا کردمی یکنوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم
و او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در روی او مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر نیز بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می پژوهیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آن درخت آمد که من بران بودم و چون نیک تأمل کرد مرا بدید
پس خویشتن را بآن درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد من شک نکردم
که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تأمل بسیار کرد بعد از آن خرطوم فرا
کرد و برفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و روی
بدانطرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال اژدهائی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بیم در ایشان میدمید
و فیلان از دور بایستادند و از و مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار
پس مرا معلوم شد و یقین گردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بران مار
چنان زدم که تا پر بگذرانیدم و دیگر تیر بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد و پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بتعجیل دویدن گرفت و فیلان دیگر
نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در آن بیشه افتاده که گوشتهای اکثری از هم پاشیده
و استخوانها مانده بود آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان را

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس ازان آن قدر ازان دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
نهاد و بایستاد تا خود را و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز با یکدیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب
معموره بود پوئیدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من نیز بنزدیکترین دهی ازان دهات رفتم و حمالان را بکرا
گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جملهٔ اغنیاء
متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکر بگذاردم فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمهٔ عظیم در راه آید و مستوجب آن بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود
اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بران جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقا و افنا وی
نماید که اگر در احیاء او نفعی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افناء او جز انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقا را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن طلبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند
چنانکه آن فیل چون صیاد را بفراست مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با نتقام جنایت او که مستوجب
ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر که
باشد جاگزار از برای نفع خویش چون نکوئی بیند از تو مرتو را چاکر بود از پی آسایش خویشتن
چو رنجی مینمود چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود تیغ تا در دست عدو باشد ورا باید شکست چون
بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن انجش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گل بود دویم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون ایشان را بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را



ایشان را بارها در نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشهٔ اعدام و
تدبیر انتقام از زمرهٔ آنان خالی نبود و چون میسر شود توقف روا نداد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن از و در هیچ مأمن عدو زآمیزشت خواهد فنا
چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایدهٔ بزرگ و مقصود اصلی بمعاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت حلیفی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات
آن نیکوئی چنان قیام نماید که بنهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی
زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکی
ده کن چو زاخلاص او شدی آگه رو و از احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من باب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را منار خوانند از قبیلهٔ عبد القیس بر
چهار فرسنگی پل اهواز شبی با یک زمره از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثناء الحال با
یکدیگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم درآویختیم و بان منجر شد مشایخ آن قریه ما را از جدال باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که امشب
دران ده نمانم و ازان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جمله سلاحهای خود آنوقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من ازان ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشهٔ رسیدم که در راه بود که بضرورت ازان گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا به بینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز ازان مرد من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هرچه تمامتر دهن باز کرد و بجهانید بر او

عربده: بدخوئی و جنگ جوئی

وخواست که مرا بیفکند من خویشتن را چست فراهم آوردم و بزمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم
وحمله او ردگشت واز قوت خویش بر زمین فرو افتاد من بجستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دهان او زدم
وچون تیغ بغایت بران وبا صرامت بود و من بقوت بر چه تمامتر براندم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر
بغلتید و من چند زخم دیگر نیز متواتر و متوالی زدم تا آنکه هلاک شد پس بازگشتم و نزدیک آن مرد رفتم
که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و
ماهتاب برآمده بود در روی نگاه کردم بازرگانی بود از اهل اهواز که من او را می شناختم و میان ما
حق مصالحت بود بدان جهت دلم نداد که او را در آنحالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم
و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیامدم و من از اری
بزرگ داشتم سرخ که اعراب بادیه بجای پیراهن وازار آنرا با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در آن
نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل اهواز رسیدم و مردمان آن موضع
آنحالت بدیدند بتفحص آن حال آمدند من ازاری که سر شیر و شخص مجروح در آن بود و پیش ایشان نهادم چون آن حالت
پر هول و سهمناک دیدند و از کیفیت آن حادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تامل کردند
و موضع دیدند که اندکی خراشیده بود و بس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء مقاتله که با شیر
میکردم از پنجه بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد
و از آن ریم می آمد و او مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از آن پدید آید باری آن
مستی و عربده و جدل و منازعت ما سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش
سبب چنین خیری کامل گشت فصل این حکایت دلیل است بر آنکه مبادی امور و ابتداء آن و بلیت و محنت
اعتماد را نمی شاید و بقضا و صلاح و خبث و نجاح آن قطعاً و جزماً حکم نمیتوان کرد چه بسیار ظاهر حالست
که شر کامل نماید و بعاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و چه بسیار کارها باشد که ضلال محض در خیال می آید و
خاتمتش سرایت بهدایت میکند و صورت این حادثه چون معنی این حدیث که تخیر الامور بخواتیمها صحت این



این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفته من مؤید این سخن است نظم بس شر که بخیر گشت مقضی
بس فتنه که موجب امان شد بس زهر که کرد فعل تریاک تریاک بسا که انجنان شد چون اصل نشاط و مایه
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و هر آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو نه رنج محض
چون شادی جان دیگران شد الحکایة العاشرة من باب التاسع جمعی از نقلهٔ اخبار و حملهٔ آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی بنزد
وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که جنس آنرا ندیده بودم و مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المؤمنین گشتم و بمیان دو کوه عالی
رسیدم از طرف دست راست نگاه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدای را همی خواندم و دست بر داشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم شعر یا دافع المکروه قدرتها فنجنی یا رب عن اذاهما ومن اذا امن کادنی سواهما
لا تجعلن بداوی من فراهما ترجمه یا دافع رنج و بلاهایی که شیر و اژدها دارند قصد این گدا از ایشان رهایی ده
و ز غیر ایشان نیز هم مپسند کز جور و ستم این هر دو اصل رنج و غم خایند عضوم ناشتا چون این مناجات بخواندم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد برجای
بماندم و ایشان مرا ببوئیدند و بازگشتند فصل از استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمندان
و شفقت اهل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه درماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم نظم هر که ز اخلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوههاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیرش
نوید لطف آمد پای مردش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت آمن از دستبرد حرمان شد

از جحیم غرور و حرص برست در نعیم رضا و رضوان شد از عنایت رحمتش عنایت کرد و ز بلا عصمتش نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اوقات
که از همدان بمفارقت نموده بودم و شدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ
مقدسهٔ منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزار محتشم بازگشتم عزیمت قصر هبیره
داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها الاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز
باخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین ممرات شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و دهی نشان دادند
وگفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو در آن ده باشد و من در آن سفر قصداً پیاده بودم
و رنج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از آنکه از آنجا بیرون آمدم در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نیاسودم
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در لبسته یافتم و روزگار بر عادت
خویش دل رنجور و تن خسته مرا در حصول آن مراد در بسته داد و هر چند جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب دادند
که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد بحدیکه ما بروی رحم نمودیم و در حصین بگشادیم
و او را بخویشتن راه دادیم قضارا او خود جاسوس دزدان بود و بیک راه زنان و او همان شب
در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از آن وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته
بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی بباید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود
که در آنجا روم و من آنشب بضرورت مهمان مسجد شدم و پناه بحریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه
بود من در آنجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با دراز گوشی و دراز گوش را بر حلقه در خانه ببست
که من آنجا بودم و بخانه در آمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر باشد پس
چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را بر افروخت و سفره
نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در
وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز
نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و دراز گوش چون حس شیر یافت در آنخانه آمد که ما آنجا



بودیم و شیر نیز در عقب او در آمد و دراز گوش باز از خانه بیرون جست بتعجیل و چون افسار دراز گوش
در حلقه در خانه بسته بود و او از بیم شیر بقوت هر چه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با ما در خانه بماند
و ما از صعوبت آن حادثه و رعبی که از شیر در دلها افتاد بیم آن بود که بیهوش شویم مگر آنکه شیر نیز در زاویه از زوایا
خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم که اجتناب و تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال
نایره اوست و هرگاه که منطفی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تاریک گردد لهذا از خوف شیر چندان پروا نداشتیم
و پروانه حیات خویشتن را در سوختن آن چراغ می انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را
شعلهٔ او میشناختیم بدان جهت که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود از نفاد
باده روغن زهاب آب دیدهٔ ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایرهٔ آتش خوف ما مشتعل تر میگشت
تا آنگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در مبدا جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در آن تاریکی از آب
حیوان چون سکندر از حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از آن موضع که نشسته بود بجنبید و بغیر از
آواز نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری بما نرسید و آن دراز گوش از خوف شیر مسجد را به
گمیز و سرگین ملوث گردانید چنانکه نتن آن بما میرسید و ما همه آنشب را در ترس و رعب چون حالت
شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده فراسر آوردیم و بیم آن بود که از خوف
و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم ناگاه از حصن آواز اذان بما رسید و روشنائی صبح از شکاف
در بدیدیم و چون لحظه بگذشت موذن از حصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون دراز گوش را بر در مسجد بدید
و لوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و هجا بگشاد و بصلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ
در آمدن در آنخانه نمود و ریسمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و دراز گوش که از صورت آن حادثه با خبر بود
چون مرغ در هوا بر زمین پران گشت و جار زاتهک پا بیرون برد و موذن بدان عزیمت که بر امر
معروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بزجر بلیغ با تمام رساند قصد در گشادن کرد و میگفت این
فعل سگانست که خران بر در مسجد بندند و خود در خواب خرگوش شوند و نمیدانست که چرخ روبه باز شیر
عرین در کمین نشانده است و خر را چون کفتار بکفتار عزو در دست و پای ابسته و ما از آن بهمت چون کرگ

یوسف بری و بیگناهیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد و شیر از فرح البال
خلاص و سلب روزی خود دانست و بر فور وثبه کرد و بچه بر قامت مودن زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی آب با پایان آورد و پس از آن ما به خواب شتیم و دراز
گوش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا باز گشتیم فصل در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوایب و طروق مصایب خایف و اندیشه
مند باشد و ببر در دولت و غرور مکنت فریفته نشود که یکبارگی نکبت از مهب قدر ناگاه بجهد و سهام
بلا از شست قضا بغتةً پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز نشاید که هر چند در ورطه عناء و لجه
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند نکبت بدرجه
کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نباشد اسباب فراهم آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک بودن و
خلاص یافتن بتحقیق معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره بامن و شادمانی
که این هر دو نباشد جاودانی ز دولت گرچه باقی هست چیزی چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن بس ایمن کامدش غم ناگهانی چو حال اینست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت شیر فلان وکیل مارا
از فلان موضع در ربوده در فلان بیشه برد عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز پدر
او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل و جان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را لحظه دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پرداختیم تا بار آن اندوه
که بر دل او نشسته بود سبک گردانیدیم تا آنکه باز بسر محادثت و محاورت آمد و ما ساعتی بنشستیم و بخانه
خویش باز گشتیم و روز دیگر نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان را دیدیم که به یکدیگر در
آمدن مبادرت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن



آن وکیل نیز در آمد عمرو بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر مرا در ربود
شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از بقیت احوال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خود
بسلامت یافتم بی المی و جراحتی و بر اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش
از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد برخاستم تا فراتر روم پایم بچیزی برخورد تامل کردم
همیانی پر زر یافتم برگرفتم و بر میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفره آن قدر که
مردی در وی تواند نشست گوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا گرفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز برآمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای اشتران و سخن مکاریان
شنیدم از آنجا برآمدم و نزد آن جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا بر استری نشاندند و چون
بمأمن رسیدم سر آن همیان باز گشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نبشته بود و در حال کیسه
بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد ابو علی عمرو بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران را از آن [illegible]
الحال تعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فصل این حکایت دلیل است
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیه لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود بدینک باز
رسد و درین معنی گفته ام نظم مالی که روزی تو بود گر در افکند روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آوردش زمانه بر تو بدیده در زور دست قضا برآیدش از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب
مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باریتعالی شفا یافتند
و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و ادوات
ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من سپاهی
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و همه در خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را
نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بران نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری را دیدم که بسوراخی فرو رفته
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات مجتنده مرا بر آن داشت که دنبال مار را بگرفتم
تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهة یکدست من شل شد و از
کار باز ماندم و چون روزگاری بران بگذشت بی سببی دستان روزگار دست حوادث دست
بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار باستاد بی سببی معلوم و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پایهایم نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دست
در افتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر این حالت بودم و مرا بر تختی افکنده
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک بر قرار خود نمانده بود الا شنوائی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هر چه ما
خوشتر و زشت تر بودی می شنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اعتبار را امکان
بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و هم موقع آب بحلقم فرو
ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم می نهادند و گاه در حالت اشتها محروم و جائع میگذاشتند
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن
با راحت تر مینمود دیگر و هم بر این حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی
لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که با حیات هم آغوش
گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت آن زن از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود را
در ممات من میداند و تمتع از بقای خویش در فنای من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد
و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر بیچارگی و درماندگی بخضوع و خشوع تمام

ادوات جمع ادات است که بمعنی آلت حصول آن چیزی و دست افزار و سلاح آمده



تمام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را موت و حیات از باری تعالی در خواستم
و در مدت که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
لحظه که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که بیم آن بود که از درد هلاک شوم
و هم بر این حالت بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه زیاده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه که وقت سحر از خواب در آمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بود مگر آنکه احیانا کسی بجنبانیدی یا برگردانیدی
من با خویشتن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز برانجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و چون دستها را امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پایها نیز بخویشتن کشیدم
و باز دراز کردم و ازین پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی بر چه تمامتر و بهاو من پدید آمد و امید من
بفضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوتی شدم و سر از بالین برگرفتم و بنشستم
و بعد از لحظه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بران افکنده بودند فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم
دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پای و تمامت بدن را درست
و بعافیت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم بیم آن بود که از
شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را
آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر سم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد ازین بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با هزار آزادی از الطاف
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

وبعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه وآله را بخواب دیدم و درباره
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از آن شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضع است
یکی آنکه هرچند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و خدر مستولی باشد و نفس متصاعد از تراقی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت که ناگاه بواسطه شافی و معجون فضل خدای بیچون شافی شود و
بی وسیلت شفا و قانون و بخشایش او معافی کرده و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد و
شافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم آنکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و معاونت
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد حق جل و علا
اورا باسباب و احباب بازگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای اورا اجابت
فرماید و ندای اورا استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگویم نظم هر که تکیه را ثبات و سایل نهد
جز بدرگاه خدا باقی وسایل نبود سایل از در که او باش با خلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسایل نبود

الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق بزرگان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد و در راه اورا علتی حادث
گشت که خون بسیار از گلو برمی انداخت و بدین سبب اورا زحمت و الم میرسید و ضعف طاری
میگردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در آن عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهرتر از وی کس نبود بخواند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
معاینه باو نمود محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسه او نهاد و در قاروره دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال و ابتداء و انتهاء او بپرسید از الجمله هیچ
چیز دلالت نمیکرد که از آن خروج خون لازم آید و علامت سل و قرحه که موجب این علت باشد از
نبض و قاروره نیافت پس از آن بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأملی کند و تفکری بجای آورد جوان



الجوان بغایت اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید برگرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
در آن اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود و بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از الجمله که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غیر آن جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث علق
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و
و بترجمه نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم رسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن
بیمار را گفت تا مقداری از آن را بگلو فرو برد جهد و جهد بسیار پس قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تأمل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده الجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بعنف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از آن
باندک زمانی الجوان صحت یافت فصل درین حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اختیار از دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت و کمال جاه و فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی اورا بصفاء ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و وفور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بآنکه بآثار کسی مقتدا باشد یا بانوار غیری مهتدی در فنون ابداع ید
بیضا بنماید و برای عقده گشای بند حوادث اگرچه معلق باشد میگشاید معلوم و محقق میگردد زیرا که
اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی الجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد نظم علم ارچه بتکرار بپاید
ولیکن تخریج بسیاری بتکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که بتکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبیعت و ذکا مایه هر فوز و نجاتی وین هر دو بجز بخشش دادار نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

کاندر کتب علمی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری سکنت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی مفتی مصیب و طبیب حاذق نبود تا با صابت فتوی دین را از شبهات بر صوب دیانت نگاه
دارد و بمذاقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاک و بوار بحسن تدبیر او صیانت کند
چنانکه آن جوان بفکر صایب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و درین معنی میگوییم
نظم هر آنجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر
دین و نفس خویش ظالم ز مفتی دین ز شبهت گشت عاری بدار و تن ز علت گشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بهاء در سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم گردد و بیم آن
بود که از مقاسات این شدت بهلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاده و
ضعیف و لاغر و نحیف گشت و اورا جهة مداوا با بیمارستان بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
اما اثر صحت و امارت شفا پدید نگشت و باز او را بخانه اش آوردند و او امید از حیات قطع
گردانید تا آنگاه که یکی از اطباء با طایفهٔ مختاران بدان موضع رسید حال آن جوان باز او شرح دادند
طبیب نزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تفتیش
استقصاء تمام بجای آورد آن جوان گفت ابتداء این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین
در خانه که ایام زمستان در آنجا چارپایان بستندی انار بسیار جهة فروختن جمع کرده بودند من روزی
در آنخانه رفتم و از آن انارها بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معده من پدید آمد طبیب
پرسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب گفت فردا
مداوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیگی از اسفناج که با گوشت
سگ بچه فربه پخته بود بیاورد و بیمار را گفت از این خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
قسم اباست گفت بعد از آنکه بخوری با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد بفرمود تا خربزه



با خربزه آوردند و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او مقداری از سر سیری از آن خربزه بکار برد و پس از آن
فقاعی که آب سیب آمیخته بودند نیز بدو داد تا بخورد بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را غثیان عارض شد
و در حال قی افتاد و طبیب در قی تامل میکرد تا آنکه جنبندهٔ سیاه دید بقدر دانهٔ خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است و او را بتن درستی بشارت داد و گفت
این جانوریست که او را کنه خوانند و آن در خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سر اناری بوده است
از آن انارها که بدندان می مکیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که می یافتی از
مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و گاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت
سگ و باز قی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
محقق گردانید و ترا از این مرض نجات داد اما بعد از این نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل الحکایت مُنذر و اغظ است محقق را از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت قلت مبالات مردانست به تطبیب طعمه و تطهیر آن از قاذورات
شبهت و درین معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بلکه هیضه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه گر گندم آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر پسر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
برزگری بود در حداثت سن و ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که بشب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هر
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی بانحطاط نیاورد و هر روز

شدت آن زیاده میشد تا انکاه که طبیبی از اهواز بصره میرفت بدان موضع رسید من ازان طبیب التماس
کردم که نظری بر احوال الجوان افکند و اکر ممکن بود ربح آن علت از تن او خاطر من بر کیرد آن طبیب نیز
بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال الجوان از حالت صحت تا هنکام سقم مستفسر کردید
اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که ازان موجب این علت را
استدلال توان کرد و نه از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش ازان سببی معلوم وی کشت که
حدوث آن درد و ورم را بدان جهت داند پس طبیب با آن جوان کفت که لا نجاة الا فی الصدق ازین
ورطه ترا جز راستی نرهاند و ازین حکایات که کفتی هیچ چیز بران دلالت نمی کند که موجب این حالت کردد
راست بکو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع کردان و دل از عافیت و سلامت
بر کیر و تن بقضاء خدا و بوار و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس کردید و کفت که
من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود
خاصه در حال عزوبت مرا بران باعث آمد که با درازکوشی رنجع شدم و از امروز باز این مرض حادث
شد طبیب کفت راست میکوئی و بفرمود تا دست و پای الجوان سخت بکرفتند و او را آنکاه داشتند
چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انکشتان بمالید تا بانجا رسید که انکشت بر موضعی نهاد
که الجوان ازان متالم کشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم ببست و
ذکر را بدست بمالید چنانکه اکر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنکاه که دانه جوی بزرگ
شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس ازان قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی
بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و ازان رنج سلامت یافت
فصل درین حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت
کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از کریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر
وفق طبیعت و اقتضاء آرزو و ر زود چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت
بسیار و ملامت بیشمار کردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها



سالها غم و اندوه باید دید و درین معنی میکویم نظم عنان شهوت خود در اکشیده دار ار نه رکابدار
شوی زیر پای مالیده زه قمیص تو در کردنت غلی کردد ز شهوت ار نبود دامن تو برچیده دوم آنکه چون
مرضی از امراض مبتلا شود و بعلتی از علل در مانده کردد صورت حادثه را اکرچه قبیح نماید از نظر طبیب
مخفی ندارد و حکایت عارضه را هر چند موحش و باسماحت بود بسمع مداوی رساند چه اکر علت
از طبیب پوشیده ماند مداوا مستحیل شود و مرض بر پزشک اکر ظاهر نبود معالجه متعذر کردد و درین باب
کفته شده نظم صورت حال اکرچه زشت بود از اطباء نهفته نتوان داشت از شفا دوا شود
محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند
که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را قطبی کفتندی و هر ماه وجه اکسب بهره بودی از جوائز و صلات
و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی
مزیدی بران کم دیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفاء معلولان
و فقراء اصحاب امراض را دران سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را
بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و زر اکثر آن کسبها که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی و
از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد جمله اطبا را آنجا حاضر کردند و قطبی
نیز حضور داشت جمهور آن زمره بران اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات
اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول کشتند قطبی کفت مرا اجازت دهید
تا او را معالجت کنم اکر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آنرا مسلم داشته اید
چیزی دیکر نخواهد بود اقوام الجوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آرد آن سکوت و سکتة
نماید او غلامی جلد خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را بازکشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر
ازان ممکن نبود و نبضش بدید و باره دیکر بفرمود تا ده تازیانه دیکر هم بران منوال بزدند و باز انکشت
بر مجسته او نهاد و طبیبان را کفت نبض مرده جهنده باشد اکرچه او را بزنند کفتند نه کفت دست
بر نبض وی نهید یکان یکان باحتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع کفتند نبض متحرک است

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باره ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بتن او باز آمد از و پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخواست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابها نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسپ در افتاد هر که دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بزدند و از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل از این حکایت معلوم
و محقق می گردد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که باشد لا لا عقل فرا آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از الجمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در آن معنی آثار نباشد هر چند که کار
بود عقلی و نقلی لیکن خرد از تجربه بیکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربها در خور انکار
نباشد الحکایة السابعة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را به بغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بر دست گیرند هر چه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و دار و های قیمتی و عبرا
فرمودند بجای آوردند هیچ سود مند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزرگان ترک
او کردند و چون بیمار صورت الحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین
ترک من گیرید و مرا باحتما هلاک مکنید تا زاد خویشتن از دنیا برگیرم و روزی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه
ترا میباید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود بر دکانچه بنشست و هر چه از نظر وی میگذرانیدند و دلش میخواست
میخورد تا روزی مردی بر وی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد و چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد

دستر

احتما
پرهیز کردن
بیمار



و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه در مدت سه شبانه روز زیادت از سیصد مجلس تفتیح شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که بهلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان مهم انقطاع پذیرفت و تمامت
ورم و مادّه که در جوف او بود در زایل گشت و در هیات و شکل بحالت صحت عود کرد و قوت بتن او باز آمد
و در روز پنجم بسلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش ببازار آمد و تردد و آمد شد
در مهمات و حوایج خویش آغاز نهاد یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بود و بموت او متیقن او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مشوی
که موجب ازالت علت او بود با وی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگوئی
می باید که آن شخص را که از وی خریده بمن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و بطبیب نمود طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از که میخری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفروشم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد طبیب صیاد را اجتعال تصور کرده
گفت مرا بدان مقام بر صیاد آن موضع را بدو نمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان موضعی
بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه دار و ی استسقاست و اگر
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه بیم هلاک باشد و دادن آن دارو مخاطره
عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقاً آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود دوا از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و مضرت نرسید و با سهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در این حکایت فایده آنست که
هر چند بیماری مستولی شود و علت دوا پذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت بزرگان امید منقطع گردد
مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بلطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دارو
خانه مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زبدهٔ اغراض او که مراد از آن صحت است گردد و در این معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آرد بر وی شبیخونی بسا کسا که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش بی

جراد
ملخ
بریان
نکوی

مجوبی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از
رفقا و اخوان صفا بران عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم
با قافلهٔ حاج احرام طوف بیت الله بستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جملهٔ اهل کوفه از یاران ما
یکی را حاشا للسامعین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس
زیادی بر شکم او پدید آمد و همکنان بر آنکه او هلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع گردانیدند
و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای در آمده
او را بسان مرده بر شتری افکنده بودند قضارا جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشانست
در ربودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما یدی تأسف بهم بر زدیم و آیهٔ انا لله و
انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که استخلاصی تمام داشت برگرفتیم و چون بکوفه رسیدیم
اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای
آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم
و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را در ربودند
و بمرحلهٔ خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ بیش بود و چون اشتران را
بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای خود بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت قسمت
کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم
و از ایشان لقمهٔ می طلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و مرگ خود از خدای تعالی بآرزو
میخواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و مبالغی افعی آورده و سر و دنبال افاعی
قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم
که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان نمیدارد و اگر من بخورم بیشک
هلاک شوم بدان طمع افتادم که ازین زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن است خلاص شوم درخواست کردم
تا مرا از آنچه میخوردند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش



فرا پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال تمام بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم
و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قوت
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد ازین چه فایده اما بعد از لحظه آن اسهال
منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت
و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را
جل و علا شکر گذاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت باهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فضل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات حب
جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطهٔ هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود
احیانا نیز سآمت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد چه گاه باشد
که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات درین باب گفته شده نظم اجل چو بار رسد پس دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز تو
تو بیشتر نکند و اگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضای تو اثر نکند الحکایة الثامنة
من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطباست حکایت کند که با هرون الرشید بر رقه
بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع ماکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمهٔ بسیار بر یکدیگر ادخال
کرده چون بمنبر رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از منبر بیرون آوردند خواص و غلامانش شکر

نکردند که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسته او چنانکه واجب بود باحتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و او
پیش از ان واقعه بچند روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نه مرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند همین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از ان سبب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت مغربانی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هر گز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه
در محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شد و وثوق من بدانکه او زنده
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زد چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گذاردم و هر گاه که یک شیشه خون باز پرداختی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنا حجامت بسخن درآمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی نبید با شامید و بانواع طیب و ریاحین
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام داد و ندا تا خواص و عوام
بروی سلام کردند و فتنه که بواسطه خبر وفات او بر خواسته بود بنشست و چون او را صحتی تمام و نقاهتی
کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و دوا
تو ازین خدمت و حاصل تو ازین منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز
همین سوال را کرد او گفت هزار هزار درم پس از ان از من پرسید که یا جبریل مرسوم و ادرار و صلت و نوا
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید



هرون الرشید گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصاف نداده زیرا که این جماعت را که از خدمت ایشان جز جاه
و مال عارضی ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یک را پانصد
هزار درم و هزار هزار درم اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیاء من بوده و حیات جدید و زندگی
تازه بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بندهٔ خود لطفی خواهد فرمود صله فرماید
چنانکه از ان ضیاعی بخوهم که ما یحتاج من از ان ضیاع حاصل شود پس وکلاء و متصرفان را بفرمود تا ضیاع بجویند
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از ان من از معاونت و مدد و هبات
و صلاتی که از ارزانی میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز منجملهٔ املاک است و هیچیک آن از اقطاع نیست فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع الحادثه و رد آن نازله هر جد و جهد که ممکن باشد
بجای باید آورد و هر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و متعذر نمیگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یک بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اهتزاز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هرون
الرشید در حق جبریل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شهان چو مرد مرا سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب و مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

## باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از ان بلطف باریتعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در مرثیهٔ آل پیغمبر علیه افضل الصلوات واکمل التحیات این قصیده بگفتم
که مطلعش اینست شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ومهبط وحی موحش العرصات ترجمه جایگاه خواندن
وحی از تلاوه خالیست مهبط قرآن وخلوت وحشت آبادی شده است درآنوقت علی ابن موسی الرضا
علیه السلام بخراسان بود و مامون اورا ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم ونزد علی
ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان وبروی خواندم اورا بغایت خوش آمد وتحسینها فرمود وگفت
باید تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی خبر بمامون رسید مرا بخواند وفرمود که قصیدهٔ مدارس آیات را برخوان من حجت علی بن موسی الرضا
علیه السلام فرموده بود که بهیچکس نخوانی تا من نفرمایم ابا کردم وگفتم نمیدانم مامون غلامی را گفت که ابوالحسن علی بن موسی الرضا
علیه السلام را آوازده آنحضرت درحال حاضر شد مامون گفت یا اباالحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم
گفت نمیدانم ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام در من نگریست وگفت برخوان یا دعبل من آغاز کردم وتمامت
آن قصیده را برخواندم ومامون بران انکار وابائی که کرده بودم هیچ اعتراض نکرد وذکر آن نفرمود وچون بدین
بیت رسیدم که گفته بودم شعر وآل رسول الله نحف رقابهم وآل زیاد غلظ الرقبات ترجمه گردن آل پیغمبر شده
زباریکی چو موی فربه وآسته گشته گردن آل زیاد مامون گفت گوارنده بود ایشان را آن نعمت ومن
قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار دینار صله فرمود وحضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام نیز نزدیک
به پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت ومن بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی
که بتن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمائید تا در حال حیات خود در ابدان متبرک شمایم ودر
روز وفات مرا از آن کفن سازند باشد که از حمایت آن از عذاب خدایتعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود
وپیراهنی که آنرا بسیار پوشیده وکهنه شده بود بمن داد ومشقه که در وقت غسل ووضوی خویش را بدان خشک
کردی نیز بران مزید فرمود وذوالریاستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید واسپ زرده خراسانی بمن داد ودر روزی بادو
درراه میرفتم وآن روز بارنده ونمناک بود واو بارانی خز بسیار نمانه پوشیده بود بمن داد ودیگری خواست
که در پوشد گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بتو دادم که نیکوتر بود وازمن آن بارانی را بهشتاد دینار
میخواستند بخریدند نفروختم وبعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر ومقتضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

بارانی پوستینی که بجهت منع باران پوشند



مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشانرا راهجیان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله
را بزدند وتمامت آنچه در قافله بود از ناطق وصامت واقمشه ومواشی دربودند ومرا بیرون از خلقی که
پوشیده بودم از آن همه نعمت که با من بود هیچ نماند ومن متاسف ومحزون بگوشه بنشستم واندوه وحسرت
من بر فوات آن ثروت ومال چندان نبود که بر جامهٔ علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم ودر اثنای
این محنت ناگاه کردی از آن کردان بر من بگذشت که بران اسب زرده که ذوالریاستین بمن بخشیده بود
برنشسته وآن بارانی که باو تشریف داده بود پوشیده وقصیدهٔ مدارس آیات را که من گفته بودم
میخواند ومیگریست من از اشکال التعجب نمودم که شخصی که در شعار دزدان بود در روایت اشعار کند ودزدی که
از جملهٔ راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید وبر هیات خوارج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مرا دست
در دامن او باید زد باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد واگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرسد ممکن که پیراهن ومشقهٔ آنحضرت را بمن باز دهد واین طمع در طبیعت من مستحکم گشت واین امید در
ضمیر من راسخ شد وبران باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعاری که میخوانی انشاء کدام شاعر وابداع کدام
ساحر است چکاره وسؤال بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا برین نظم
حکایتیست وازین قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده
بمنشی خود مشهورتر از آنست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگرچه چنانست اما شما نیز تعیین فرمائید که منشی این قصیده
بزعم شما کیست گفت شاعر آل محمد ومادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم
واین قصیده گفته منست گفت چه میگوئی گفتم من نزد اهل این قافله مشهورتر از آنم که در تعریف خویش
تخلیطی توانم کرد واگر در سخن من شبهتی است از ایشان باید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس یک رشته تا بیده ازین قافله ضایع نشود ودر مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله هیچکس تصرف
نکند ومنادی فرمود که هرکه چیزی دربوده است از ناطق وصامت ونقد وجنس واقمشه ومواشی
وسایر اموال کم وبیش واندک وبسیار از چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که درحال تمامت
آنرا بایشان رساند وچون قطاع الطریق ولصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان دادند

راسخ استوار وبرجا

و هرچه از ان من برده بودند تمامت باز دادند تا جدیکه زانوبندا شتری از هیچکس ضایع نشد و جمعی را برای خفارت و بدرقه معین کردانیدند تا مرا و اهل قافله را باسرهم و جملتهم بمامن رسانیدند فضل الحکایت از هم شهادت با قامت میرساند بر انجمله که عزبدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در حضر او سر او نعمت و لوا و بد و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجیر و منشی را در وقایع دستگیر باشد و جاییکه عدد ذخایر و اموال منهوب گردد و عدت عشایر و رجال روی در نقصان آورد و مدت معاونت ایام منقضی شود و مدد اعوان دولت منقطع گردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن علی الخزاعی را در انحالت که نظام اتساق امور متیسر شد بروایت آن منظومه بود و در ینمعنی میگویم نظم فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایهٔ نکونامیست سخن آبدار را آبیست که از و زرع خرمی نامیست کامرانی نتیجهٔ فضلست جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از نشست دانشنامیست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن تو از خامیست

الحکایة الثانیة من باب الحادی عشر

حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله انبوه بودم بکوه پایه رسیدیم که ناگهان ابن اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکسو برد و تمامت اموال از اهل قافله باز گرفت و در اثناء آن گیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را امید یدیم و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر ادب نفس و درس و کرم عرض و حسب دلالت میکرد و چون با او بسخن در آمدم و بغور حال او فرو رفتم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که از راه جنسیت و مساهمت در فن ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم در مدح وی و بر وی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از گفتهٔ تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و گفت بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بران وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نیز دوی پسندیده



پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من انچه از ان من بود و از ان دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم در وی بود برگرفت و بمن داد من او را بران مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استعفا خواستم او الحاح کرد و چون من بردآن اصرار نمودم او از موجب اصرار بردّ سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته انچه مرا بدان باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون جز راستی چاره ندانستم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مصدوقهٔ حال تقریر کنم که از مواخذت و عتاب ایمن باشم گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا مالک این مال نمیدانم و تصرف و بیع و اعطاء تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که همین لحظه از مردمان بغصب و استیلا و ظلم قبض کرده گفت انچه جاحظ در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده انجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال را بدیشان مفوض گردانیدند و اختیار را بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثهٔ ایشان بر ایثار آن فرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بران باعث آمد که خیانت کردند و شرایط امانت در اداء زکوة نگاه نداشتند و چندین ساله زکوة بر یک از ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشانرا منع کردند بخوشدلی نداند بر ایشان مباح گشت که اگر باد جبرا حقوق خود را قبض نمایند پس ما انچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم بوده اند گفتم راستست که جاحظ این را گفته است اما از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم بمانند یا از انجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشانرا احاضر کنم و بدلیل روشن و برهان قاطع صدق اینمعنی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را احاضر کردند و یکی از ایشان پرسید که چند گاهست که باین مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان مانست که او را فرضیت زکوة معلوم نبود تا بکیفیت و جواب وادار آن چه رسد پس دیگریرا احاضر گردانید و گفت اگر ترا اصیلهٔ درم

جاحظ مرد برآمده بزرگ چشم و لقب ابوعثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از علمای معتزله

نقره وده دینار زر باشد زکوة آن مال را چگونه ادا سازی و بر چه منوال جدا کنی این شخص نیز در جواب فروماند
و نتوانست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر با تو متاع تجارت باشد و بعضی زر و دراهم
نقد و بر دو شخص دین بود یکی ملی و موسر و دیگری فقیر و معسر و حولان حاصل آید زکوة این مال را چگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از آن
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از آن دیگری نادان تر بود پس روی بمن کرد
و گفت حال تو اصدق قول جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش بکدام زکوة نداده اند پس اکنون کیسه را
بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا ما را بامامن رسانیدند فصل از این حکایت دو فایده حاصل میشود
یکی دانستن شومی قلت مبالات مردبادار فرایض و واجبات یزدانی و وخامت عاقبت تکاسل و تهاون
در محل مطاوعت و انقیاد او امر ربانی و عبرت گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادای آن محقر که از
نصاب نصیب فقراست جسارت نمودندی و سخاوت کردندی بدان خسارت مبتلا نگشتندی و درین
باب گفته شده بیت درادای فرض باش اندر همه حالی بجد زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در اخری پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و ضنت باعث آمد
تا حق خدا تعالی را خرج نکردند اگر بکیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از آن ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان حجت آن ظلمه و موجب رخصت آن ظلم نبودی بر ایشان آن جفا نرفتی
و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را افکند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن ز علم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
آدم و عیسی است علم مرده ریگ قیصر و فرعون و قارونست مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابو القاسم التنوخی حکایت کند که قضاء کرخ بغداد

نصاب آن مقداریکه زکوة بر آن واجب شود ۱۲
خسارت زیان



بغداد مدتها بمن مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که بوابی کردی و او پسری داشت و سن
و مساکی و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و مناسب حرکت
و با غلامان مزاح و لعبت کردی و مرا حرکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل معروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بواب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله البریدی
مرا برسالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و دیر عاقول دریافتم و از آنجا بواسط رفتم و پیش از آن وقت
رفتن بمن گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راه است و او را کرخی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر جز خیر و خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بار بتعالی از آن
و مکاره دیگر مرا نگاه داشت و چون بازگشتم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور مقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها راه بر ما بگرفتند و با من غلامان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و خود را باستسلام و انقیاد دلخوش نمودم و مع هذا در طالع نگری میکردم اما چیزیکه دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی باشد نمیدیدم و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردم را تیغ زخم میکردند و اموال و امتعه در می ربودند تا در اثنای آن حال کشتی از آن کشتیهای
دزدان که مهتر القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سرکرده از کشتی خود بکشتی من درآمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد دیر رسید که مرا بشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده تو ام فلان الکرخی که از جمله نواب تو

عمرانات آبادیها
مضیق جای تنگ ۱۲

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایهٔ لطف و شفقت تو پرورده شده و بزرگ
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من
چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا آنکه موی روی بر آورده بود و بدان وجه صورت
او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم
و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم
ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا
مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مضاف گشتند بضرورت درین حادثه
افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من درین
وبال افتادمی و نه مردمانرا این حال مشاهده بایستی کرد و پس از من سوال کرد که از خاصهٔ تو چه برده اند
گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بمانند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت
دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند
و مقاسمت کرده ازین قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و
بفرمود . تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بامانی رسانیدند بسلامت
فصل الحکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمرهٔ دلداری و معلوم
و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فائدهٔ آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از
ریع آن برخورداری هم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه
و رسم دلداری نه ز پای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری . هیچ خصلت نزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری بیت در عالم عمل تخمی برومندی نیکوکاری الحکایة الرابعة
من باب الحادی عشر دری خادم مولی علی بن محمد بن علی مقله گوید چون امیر المومنین المتقی لله در
آمد وزیر او علی او بود و من نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال را بامتثال تلقی کردم و در زمرهٔ انبوه از

عوض در نسخه معنی لشکر است ۱۲



انبوه از اشباع وزیر و اتباع با من همسفر شدند چون بهیت رسیدیم و از انجا بر آمدیم عامل هیت جماعتی را
باسم بدرقه با ما بفرستاد و بقدر دویست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در
بادیه برفتیم نماز پیشین بجهت استراحت نزول کردیم ناگاه صد جمازه سوار فرا رسیدند که بر هر یک دو
مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشتران انجا بخوابانیدند و زانوهای اشتران را ببستند و تیغها
برهنه کردند و روی بما آوردند و ندا بکسی که مهتر و سرور ایشان بود آواز داد که ای اهل قافله در خون
خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برمکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح برکشد و تیری بیندازد در
حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه
عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر
قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و ما را بگرفتند و ببستند و در آفتاب بینداختند و تاراج
شروع و قسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه
جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان باستظهار آن خلاص
توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثناء الحال در علوای
افتاده بودم که چشمم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ
از عقیق اما بغایت خوب و آبدار هم از آن من بآن بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از غایت
خوردی از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن دری از درهای تدبیر
که مفضی بود بخلاص من گشاده شد و آن انگشتر را در میان پنبه نهادم و روی به مهتر القوم آوردم
و گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گوئی در باب هدیه که
منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه باتحفه که ثمرهٔ آن ده برابر این مایه بود
که بدست آورده مع هذا از شهوت غضب و رذیلت نهب تو بیزار و منزه بود و چون بطوع و رضا بدین
خدمت قیام خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکساب طاهره و مواریث
حلال هنا و مطیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پائی که برنشینم و مطهره آب و مقداری

[illegible] بطوع و رغبت و اطاعت ۱۲ [illegible] ۱۲

ارزاد که کفایت باشد و بدرقه که مرا در ضمان امان بمأمن رساند ارزانی داری او آنجمله را قبول کرد و
بایمان و مواثیق موکد کردانید من آن انگشتری را بوی نمودم و نگینش را در مقابل آفتاب بداشتم و در شعاع خورشید
بغایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود در چشم و دل او وقعی تمام یافت من گفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر منفعت آن را بیان کن گفتم این انگشتر خلیفه است و نگین او یاقوت احمر است
که خلفا از آبا و اجداد میراث دارند و هرگه بر تخت نشانند این انگشترین با کتفش در دارند و این را حبل خلافت خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ باشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود و حال مرا فرمود
تا نزد او برم بر آنکه اکنون که این دولت روزی تو گشت رای آنست که این انگشترین را پنهان داری
و بشام بحله و قبیله خویش بری و من چون نزد خلیفه رسم حال با او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم در حال بجهت تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اگر از زر آن اقناعی نمائی بصد هزار دینار از تو باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد و آنچه مالابد است
چندانکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و راحله خوش رفتار هر قدر در کار بود برگرفتم پس
بفرمود تا جمعی بخفارت با من روان شدند و بدان نزدیکی در بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آن را رصافه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانیدند
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل درین حکایت
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه گرفتار آید باید که صعوبت
داهیه و قهر او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نکرداند و شدت نازله فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بهانه قضا و تقدیر از احتیال و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد چو اگر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز در باب خرد ممدوح و محمود باشد و اگر بر خلاف آن بود حواله بتقدیر
خود عذری دلپذیر است و درین باب میگویم نظم کار چون سخت گشت عاقل را رای تدبیر و سعی باید
ظلمت حادثه شود زایل پرتو رای چون منیر بود رفع تقدیر اگر چه نتوان کرد سعی تدبیر ناگزیر بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوقیان که در دار الضرب نقشی حکایت کرد

خلافت ۲

داهیه سختی زمانه و حادثه روزگار ۱۲



کرد که مردی از غربا حواله من آورد بمال موجل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنگاه که حلول اجل بود
بعد از آن بتفاریق آن مال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیاری نشستی و کیسه دیناری که از آن زر بر میگرفتم و بوی میدادم و مصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان بکجا مینهم یکروز گفت قفل در سفر خود رد است اما در حضر امین و خلیفه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل عیاران و تدویر مکاران کشاده
شود و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را نشاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسیار دوست دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندروز برین سخن بگذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق برآورم صندوق را
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سؤال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغیری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و ثقبی ببینی گفت برقرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل برقرار خود است و در دیوار شولیدگی و ثلمه نیز نیست متحیرم که کیسه را که برده و چگونه رفته
غلام نیز درین کار متحیر و متردد شد من تمامت آن روز درین تفکر و تدبیر بودم و آن روز آن مرد غریب را که هر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سؤال که از قفل میکرد و نشان قفال می پرسید بیادم
آمد در حق وی بدگمان شدم و نزد من در آن باب متهم گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و کشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بکشادمی جفت جفت تختهای
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و باز معاودت کردمی و جفتی دیگر بردمی
تا آنگاه که در دکان کشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببندمی هم برین منوال دو دو تخته می آوردمی
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که بوقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بکشاده و کیسه برگرفته
و بامداد نیز هنگام کشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را از و
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بر آن شکل و اندازه قفلی از من خرید چون

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد با خود اندیشیدم که بهمه حال آنمرد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر
کردم که بعقب او بروم دکان را بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه صنعتی رفته است
و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط
رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون
بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا کاروان سرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که مانند
قفل من بر در آنحجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره کی نزول کرده است گفت که مردی
شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آنمرد از ایشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی
پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در
حال بکلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را
قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و به بصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت
باز یافتم و خوشدل و با مقصود بخانه خود رسیدم فصل درین حکایت آنچه اعتبار و استفاده را میشاید اینست
که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و
احتیال هر کس منخدع نگردد و تا بامتداد ایام صحبت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار
ندیده باشد سکه اعتماد بران ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار
و درین معنی میگویم نظم مردم روزگار ما که وه بیشتر بی وفا و غدارند در زمین زمان وفائی رو بپا
که همه تخم غدر میکارند **الحکایة السادسة من باب الحادی عشر** مؤلف کتاب گوید
بزرگی از جمله بزرگان ما که او را استاد خواندمی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد موضعی
داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آن جاده راه میزند و بسی تجار را تنها هلاک گردانیده است
من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که بازگردم مردی با من همراه شد که از شجاعت
و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در
دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من باستظهار معاضدت او روی براه آوردم تا در میان



تا درمیان بیابان بسقایه رسیدیم ناگاه دزد از سقایه بیرون آمد قتال را مشمر و جنگ را مستعد و تیغی
برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی بهیبت هرچه تمامتر بر زد آن رفیق که پشتی
او روی براه آورده بودم پشت وار او از پشت بیفکند و بدل قوی روی بدان راهزن آورد
و خواست که مبادرت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله اش
خطا شد و آن لص ضربتش را رد نمود و بر فور تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن
تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات را متوالی و متواتر گردانید تا از پایش در افکند
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را بتواضع
و تضرع تلقی کردم و گفتم ایجوانمرد من با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگری را که میگرد معاضد
و معاون نبوده ام و این لحظه بجای به و آنچه بامنست مضایقه نمیکنم و از هرچه فرمائی امتناع نمی
نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز میشمری او را بر حالت من رقت آمد و
گفت اگر راست میگوئی دست به بند ده و آنچه بالست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و
جا چهار ابو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار بیرون کشیده
بود به بست و همچنان برهنه بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر ماندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دست را
می کشیدم و بند را می پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخواستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین
بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از
دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و همینکه
روشنائی دران تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم
و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و بهمه حال آن شعاع امارت
عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال خسارت و تا نیم شب بسرعت هرچه تمامتر میرفتم

تا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمهٔ دیدم که آن روشنائی دران خیمه بود چون نیک تامل کردم آن راه‌زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی دران خیمه بود چون مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون بپای خود بگورستان آمده‌ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و سوگندان خوردم که نزد ایشان عمدا و قاصدا نیامده‌ام و اندیشه عذری در دل نداشته مگر آنکه گمان برده‌ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگند با بوی داد و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لا محاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر بموضعی که او را نبینم و آواز او را نشنوم آن ظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک افکند و بر سینه من بنشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری آمد که از نزدیک او بغریدی عظیم سهمناک از غریدن شیر و مهابت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با او از شیر زیاده شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را از سینهٔ من در ربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر بدوید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدایرا شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت بکشتیش گفتم نکشتمش خدایش بکشت و قصه‌اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم گفت من زنی‌ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر با گذاردم و او را بترسانیدم و تهدید کردم تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا امید است بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بی‌شمار بی‌مقاسات کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را باهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم



کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم

فصل

از حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا حاصل میشود و فسحت امید در دل مستمندان هنگام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن لحظه که محنت بغایت کشید و شدت بنهایت انجامید فایده میدهد و درین باب گفته‌ام

نظم

زبای مردی فضل خدای امید مبر ز دست خصم و معاند چو گشته محبوس
نه گاه محنت شاید شد از فرج نومید نه گاه ذلت باید شد از فرج مایوس

الحکایة السابعة من باب الحادی عشر

غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان ابله وقتی تجهیه نقد کردن اموال و از غربا به بصره آمدم و قرب پانصد دینار زر عین و درم رایج از وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که بابله مراجعت کنم و اموال را بخداوند آن رسانم در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه بابله میروم و در اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من دران کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره دران بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون بمسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین الحانی و حزین‌ترین آوازی چون ملاح آواز او بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری آغاز نهاد و التماس کرد که او را دران کشتی نشاند ملاح تعلل نمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بخویشتن آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود و از موجب آن بپرسید گفتم ایغلان آن دستاریکه پانصد دینار در وی پیش من نهاده بود اکنون نمی‌بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن گرفت و گفت الله الله ایغلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش صاحب

ابله موضعی است نزدیک بصره که یکی از بهشتهای دنیاست ۱۲

که دران نشینیم

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهمتها و بازخواستها ندارم و اینک من با تو درین کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها یکسو نهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر با وجود آن کمان میبری بواجبی تفتیش کن و ضریر نیز آهم بدین
منوال مراعت و خشوع آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند من جامهای ایشان و تمامت زوایای کشتی و مواضع
که بتعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون اثر مندیل نیافتیم اضافت الخیانت بدیشان وجهی
نداشت و برارت ساحت هر دو ظاهر نمود گفتم بلیتی است که در ازل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است
که تا ابد از ان خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار مصمم گردانیدم و استتار از خداوندگار ضرب ساختنی
کردم و آن شب را بحالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشهای
فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چندروز آنجا مستور
باشم و بعد از ان بشهری دوردست که کسی انجا مرا نشناسد روم و چون بمشرعی از مشارع بصره از کشتی
فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پنداشتم که این سخن از بطر و استهزا و ضحکه میگوید سوگندان خورد که از سر صدق و اخلاص
میگویم پس گفت برو بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میسر شود در ترتیب کن و بزندان
بنی نمیر رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابو بکر نقاش است چون او را ببینی بروی
سلام کن باادب و تواضع و هرچه برده باشی پیش او نه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که چه حاجت داری تو صورت حال را با او تقریر
کن بعد از ان آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مرد را دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم
او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت دار

ظفر سخریه و طعنه و ضحکه آنکه بروی مردم خندند ١٢



داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بروی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم
که بسرعت سیر از ماه استعاره کنی و بمحله بنی هلال روی و هیچ تاخیر و توقف روا نداری و چون بفلان
دربند رسی در روی تا انگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی تا آنکه بکسی
او آنجا رسی و چون در روی دهلیزی دراز بینی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعه ابدال الصنوف اوتاد آراسته و بر هر وتدی ازاری آویخته یابی با آن خانه رو و جامه
از تن بیرون کن و بر یکی از ان میخها آویز و یکی از ان ازارها را بمیان فرازن و ردا بدوش فراگیر و مترصد باش
که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال انفرقه باش
و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند سبک بخور بعد از ان قدحی بزرگ برگیر
و بگو بشادی روی خالم ابو بکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
پرسند که براستی او خال تست بگو آری و شمار اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز به ابله از کشتی برگرفتید بخواهرزاده من رسانید چون این سخن
بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بود همان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام با آن جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضیلی که فرمودید قضای حق خالم
بوده اما مرا بخاصه حاجتی دیگر است که دران باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و با سعاف
و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعا و طاعة هر التماسی که هست مبذول است و هر حاجت که داری
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابو بکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از ان زمره گفت مرا اطمینان
در روی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بردی دیگر اشارت

سکه در بحیل بمعنی کوچه و محله است ١٢

اوتاد جمع وتد است که بمعنی میخ اند

گردنگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت الحال بپرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی
خود را گرد مشارع و فرضه کاهها میگردانم و آن شخص را که خود را نابینا ساخته بود در آن موضعی که دیروز
دیدی می نشانم و چون شخصی را بینیم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در کشتی بنشانم و اجرت بروی
سهل فرا گیرم تا رغبت نماید و چون بر آن ضریر قرآن خوان رسیم و او آواز مرا بشنود التماس کند که
او را بکشتی در آورم اجابت نکنم و از سخن او انکار کنم تا آن مرد که در کشتی باشد گمان برد که میان ما اتفاقی
هست اگر آنکس درخواست کند که او را در کشتی در آورم و نه او الا بسخنهای مرق او را بدان آرم که
وی را در کشتی بنشاند و چون بکشتی نشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه
آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بفلان موضع رسیم مردی آنجا
مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را ببیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه
هر که ببیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان برد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه
آن مال را در ربایم و بآن مرد دهم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از و بگذرد و مرد سباح بیکباره
و چون خداوندان از غیبت آن مال خبر یابد با تضرع و زاری و استغفار نمودن از آن حال برهنه شدن چنانکه
دیدی پیش گیریم و چون صاحب واقعه از ما آن حال مشاهده کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم
و روز دیگر قسمت کنیم و امروز زر قسمت ما بود اما چون تو رسالت حال خویش را بما رسانیدی بتو
تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا گفتم و شکر گذاردم و مال خود را برگرفتم و بعضی
الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم **فصل** در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع
احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تزویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسلب پیراسته
و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیوسته کار نفرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بمحک
امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و بر آن محل اعتماد ننشاند و از خداع و نفاق او ایمن
نباشد تا همان نه بیند که آن مرد از ملاح و ضریر دید و درین معنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بندند همچو حلقهٔ زه زان ز هر چیز گوشه میگیرند بعمل مو دهند چون

سهل: آسان و هموار

قوصره: ...

سباح: شناور

محتال: حیله کننده و مکار



چون هیچکان در نظر راست گرچه چون تیرند **الحکایة الثامنة من باب الحادی**
**عشر** در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی بفحص کار دزدان و تجسس احوال
طراران کردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پی بیرون بردی و بدست باز آوردی
و آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از شبها طراری قصد دکان او
کرد و هم در اول شب خود را بشکل زنی برآورد و شمعکی عرد با مفاتیحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را بر افروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود پس شمع را چنان
از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید دست
و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعهٔ آن مشغول شد و بپاسبان چنان فرا نمود که بمحاسبت مشغول است
و چون شب بآخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این قماشات
را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامههای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکر با گذارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در دنیا به نیکویی دهاد بزاز از آن حالت تعجب نمود و چون مردی
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای
ندید بفراست صادق دانست که حال چیست امارت آن را بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب
ننمود و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش آن حمال را با من که برفت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود و او را ببرد

رزمه: بقچه جامه و رخت

پیش من آر پاسبان حمال را حاضر گردانید و تا آنکه حمال بیاید باز در دکان را قفل کرده مهر صندوقها استاد و
بود پس حمال را فراپیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرها را
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم باز گفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح را
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن زرهای
جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی برآمد پرسید که آن زرها را با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد باز فرمود تا آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضهٔ بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زرها را با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه بر دار شط و در ملاقی صحرا و گفت زرها را درین غرفه نهاد باز قفل را بهر حیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت زرها را دید هم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید در آنخانه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بیفکند و زرها را استوار در وی بپیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا برآمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهگین گردید
اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست
تا با وی آن زرها را برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرها
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک
از ما بهر دو بجای خویش رسیدیم و برفت و گلیم را ببرد و باز زر مال خود را بسلامت بدکان آورد فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که عاقل چون بحسب اتفاق بحادثهٔ مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
مضمون الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تأنی در جبران کسر تدبیر و در سد آن ثلمه تفکر نماید و برای عقده گشای و تدبیر
معجز نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن براز کرد و بمقصود رسید و درین

موجع: درد آرنده



و درین معنی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع ندارد سود چون بنقیاد کار اندر دفع
هیچ تیر رفت باید زود زنگ زاینهٔ دل پرغم هیچ صیقل به از خرد نزدود در پناه خرد بهیشتی رای از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیائی
نبود مگر بچند فرسنگی آن ده آسیائی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة تنقل بقدر ترتیب کردم
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار باز در موضعی که جهة آن معد بود بنهادم بیرون آسیا موضعی منزه بود بر
سر جاده بنشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله راهگذران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد و چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر بماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا نمایم
آن مرد در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچون
بختی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه بیکسو کرد و پای بر زبر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فراپیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدان سان که چوگان گوی را افکند و گفت غله مرا در دلو
ریزید سنگ آسیا را بشکنم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریزه ریزه کنم همگنان

طحن: آرد کردن غله و جز آن

منزه: ... سر دوراه ...

طاحونه: آسیا

ازان تهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مرادش بود تسلیم داشتند پس همان ساعت غلهای مرا بیاوردند و در دلو ریختند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز مقصودی که بعد از ده روز هم در حساب نبود که بر آید حاصل شد و چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر دراز گوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت وارد شدم و در راه هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که بر گردم و از من سبب آن را سوال کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و گاوی بکشتیم و آن مرد چندان طعام که بیست کس نتوانند به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم پرسیدیم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت من مردی ام از غلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروان کردندی ما هر دو ایشان را از ان کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازهٔ مردانگی ما در جهان منتشر گشته بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید هم بدین نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بجا میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون ببیابان رسیدیم از دور سیاهی بدیدیم تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرات تواند نمود و چون نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری ماده سرخ موی نشسته بیامد و چون بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری در حال از اشتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما هر دو بروی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا خبر شویم ضربتی سر دستی بر

صولت: حمله ... و هیبت



بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون در افتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا گنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بمهابت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و از راه برآمده روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در وی شیبهای تاریک و غارهای مهیب بود و چون بعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و قریب بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی که آن را بجنبانیدی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفند باز برید و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن مشغول شد و در اثنای شراب خوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و چون شب بنیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب بازدادم گفت این ملعون مست شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سرترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است شر او را از روی زمین دفع کنی و باشد که این کار از دست تو بر آید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از غلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید را مهمله شیشه شراب و صراحی

ناجوانمرد مرا از آن کاروان بیاورد و مدتهاست که مرا نگاه داشته و پیوسته از کشتن و خوردن آدمیان
می‌بینم و هر جا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن بشنیدم با خدای تعالی باخلاص مناجات
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آن سنگ سنگ
ریزهای خرد بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و ثبات متمکن نشده و بر زمین مترکب نگشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر بردم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر بتوالی و تواتر براندم تا هلاک شد پس خدای اجل و علا را شکر گذاردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه
قافله نباشم و امروز وجوه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هر چند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و بیقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال ذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در حال
بهر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق بیاید چه قهر اعدا و استیلا بر منازعان پیوسته
میسر نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار درین معنی نموداری معتبر است و درین
معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
عجز باشد گر بدانی قوت خویش از اله ضعف باشد گر نه بینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم من و هفتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و با

ارتفاع [illegible] نجدت دلیری و شجاعت ۱۲



و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی خیل
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که آنرا شاش خوانند
و با او دوازده شتروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زینه و جواهر بسیار
در عماری ما مترصد فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان درهای کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد آنجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از آنجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را به بندیم و آنجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی رزده بود آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست
با شما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی مگردانید و مرا ازین چیزی
که در ضمیر دارم مانع میایید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غاد و رایح
اما میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب
این غنایمی که از من بشما رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی نداشته
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمائید من زنده بمقصود توانم رسید و شما را
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را بباید بستن و هم اینجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آنجمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که بتاشکند اشتهار دارد

این مصلحت میدیدم امّا بیشتری از یاران ما گفتند بهای این اسپ چه مقدار باشد که ما مردی
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم القصه برد آن
مرکب بادی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
امّا تمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با من رسیم
زیرا که ایمن نشیم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هرکه به من رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک کردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسپ خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن امّا همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه کمان توان
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعا گویان از نزدیک ما چند گامی برفت و باز گشت و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفیکه با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هر چه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من بخشیدن متاع جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بروی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم والّا از من بجان شما رسد و چنانکه من و مال من بسلامت مانده ایم بنفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و بیکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فراتر
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت تنی دار
از دست من بدیدید پیش ازانکه تمامت از پای در آئید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان افعال ثبات

پرتاب
انداختن و بمعنی نوعی
از تیر که از اسپ آن
دور توان انداخت
نیز آمده



ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهر تیری که با او است یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او باز گذاریم
و از ان اشتران و بارها و عماری بیکسو شویم او اسپ میان اشتران راند و تنگی از آن تنگهای بسته بگشاد و
جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و بما نمود ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن را بر شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار بدین حد رسیده دیگر فایده نکند
امّا با وجود آن هرکه از شما از اسب جدا شود و در پای پیل غضبش بیندازم و از شهٔ مات بلاک
بگسست و چون رخ راست برود و هرکه چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسپ پیاده نگردد پیل
درین منصوبه که بعقبیه افتاد بعد ازین مرا با او دست خون باشد و ما دیگر باره سهو لعب آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افکندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس باضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد دیگر باره گفت هر که سلاح بیندازد از امن است
و هرکه نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه بیکبار سلاح خویش را بیفکندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب براند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید با اسپان خویش بر ابنامی که بهر
یک بر نهاده بودیم بخواندیم بر اسپی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افکند و هلاک
میگردانید تا عاقبت با پدر ماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی برتافتیم و او رفت
و جمله مال و جمال را ببرد فصل درین حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که در بیست که گفته اند و هرگز مسوخ نخواهد شد این بیت بیت ور مرد غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات مناسب این معنیست نظم در هیچکس
بچشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مستتر است در حقهای چرکن و چوبین و آهنین
بسیار عقدهای لآلی و گوهر است در زیر خاک تیره بسی گنج مختفیست در صرهای کهنه بسی نقد

وزراست بسیار تیغ هندی بران و باگهر کاندر نیام زشت و خلق گشته مضمراست باب دوازدهم در حکایات حال زمره که بخوف و استتار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت آن خوف و استتار بامن و یسار مبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلائی گوید که روزی مغنیان پیش هرون الرشید اشعاری خنید طریق غنا در صوتی خوبتر و لحنی دلکش تر ادا کردند که این بیت از آنجمله است شعر الا ابل لی شم الخزامی و نظره الی قرقری قبل الممات سبیل ترجمه آیا بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم تا پیش از مردن دمی بینم زمین قرقرا او را آن اشعار خوش آمد و تحسین کرد و پرسید که ناظم این درر و منشی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الحنفی الیامی فرمود که بصحت نفس و طول حیات مسرور است و یا در وحشت آباد لحد مقهور و مقبور گفتند زنده است اما بزندگانی که مرگ هزار بار بران شرف دارد زیرا که واز یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در ری متوطن شده و در بدترین حالتی و سخت ترین معیشتی اوقات میگذراند رشید چون این سخن بشنید در حال بفرمود که بعامل یمامه بنویسند تا وام او را چندانکه هست از وجه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال بیمامه رساند بعد از اندک زمانی از هر دو موضع خبر رسید که مثال را امتثال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با تجمل و نعمت تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت آنچه اقتدا و تعلق را میشاید مکرمتی است که هرون الرشید در حق یحیی یمامی فرمود بی واسطه سؤال و استدعا او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و ارادت چنین اقتضا میکند که چون مکارم را محلی قابل و مبرات را موضعی شایسته بود و قصد او استظهار اصلی باشد احرار مکرمت را فرصتی غنیمت دانند و بر اقدام بران احسان مسارعت و مبادرت نمایند زیرا که هیچ مبرت موقع تر از ان نیست که در گذاردن وام زمره در دست غریمان بیچاره و بدان علت از وطن و اهل آواره باشند نیعمی جمیل که مستوجب ثواب جزیل باشد مبذول دارند و درین باب گفته ام آن قدر تن مستغنی مطلق گر مفلس بیچاره نوازش و وام گذاری الحکایة الثانیة من باب الثانی عشر در بعضی کتب تواریخ دولت آل عباس آورده اند که چون ابراهیم ابن محمد ابن علی ابن عبد الله

اشتهار و یسر و مهیات ... یسار درین محل معنی توانگری و ثروت است ۱۲

دهر بی آهنگ و ایام بی نام و ننگ مرد با فرهنگ را چندین فرسنگ بلیت در راه افکنده است که به فرسنگ مسافت آواره شده و از گرانی وام در چشم همگنان سبک سنگ مانده



علی بن عبد الله بن عباس و اعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراگنده گردانید و کار بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود بشولیده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروفست و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای آن حال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و مهیج ایجاد آن دانستند که از آل عباس خواسته است قصد هلاک ایشان کردند و چون هنوز کار و لایتها مضبوط نبود و جمعی که بران اعتماد توان کرد گرفته نشده بعضی ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون انشیند ابو سلمه خلال که از جمله شیعه و موالی آل عباس بود و دران اوان در کوفه بود بفرستاد تا از آل هر که دران وقت زنده بود همه را درسرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عیسی بن موسی از آنجمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال را افشان میدادند و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلب داد تا بدیشان نماید و با او بیعت کند و چون میان قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل نمود و مداهنت میکرد و میگفت هنوز وقت بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابنا قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را با آل علی سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعاء قبول این کار کرده و ایشان امتناع نمودند و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات ابو سلمه این عذر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان دران سردابه از موالی ایشان غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال و تجسس اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

ودخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبهٔ ایشان بر آن شهر از چند گاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان دربارهٔ ابوسلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رو و جهد کن تا پسران قحطبه را ببینی و او را از حال ایشان آگاه کنی و بگوید که ما پنهان
و پس و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوار ها را بشکافند و ما را بیرون برند آن غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
بشناخت خویشتن را بدو نمود و چون حمید او را بدید بدیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از اخوان
ما چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه ازین حال غافل و بیخبر بود و آن
غلام در سردابه را بایشان نمود حمید و زمرهٔ از لشکریان آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیک
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثه از شما کدام است ابن الحارثه این سؤال بجهت آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت این
خاندان با انجماعت گفته بود که اگر تا آنوقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثه باشد که علامت خلافت بشمار رسانند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثه کدام است ابو العباس
و ابوجعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابو العباس آن آیتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد پس تیغ برهنه نمود و روی بآن طایفه
آورد که با او در آن سردابه بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت کنید با امیر المؤمنین همگی بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عم او داود بن علی بیکپایه فروتر از و بر منبر بایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه
وقتی مخبر گردید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس بیامد با خجالت و استیحاش تمام حمید چون



چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت مخالفت تا بدین حد با ابا سلمه نگفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابوسلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از و ایمن نتوان بود و بتحقیق که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی رسد انجماعت
بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بروی مظفر گردیم او هلاک گردد ایشان را باعتماد تمام اعلام
کردند و خلق را به بیعت خویش خواندند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا و الحمد لله رب العالمین **فصل** درین حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فایده است یکی ملوک
کامکار و خسروان نامدار که هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار و دولت و اتباع و اقطار
مملکت حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت گوی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی
ربوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم اذا تم امر بدا نقصه
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق فرقدسای ایشان در رباید و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کشند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا گردند و از جمله
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت و عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از رتبت اسیری بدرجهٔ امیری رسند و در علوای محنت نااقتادی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و در همین معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود زانکه نبود مملکت تو ملکی که ورا هست سر انجام تباهی
ما مور خدا باش و حذر جوی ز منهی زنهار که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب**
**الثانی عشر** عبدالله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبدالله بن الزبیر و مصعب بمصاف
عبدالملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار کمرهای قیمتی در آن میان بود و چند کمر از آن بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود
بر نوایب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و این جماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشند پس پیش از آنکه دست برد ایشان ترا از پای
درآرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دلدهی که در مثل آن وقت
از دوستان یکدل مأمول و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را کشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و نخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
بانوئی در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خود در انزوی وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا روم من بآنجا رفتم مشرفهٔ خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و
و مایحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی آنجا نشستم و آن زن آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد و بیگاه ما لابد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از زواید
حاجتهای دیگر میپرسید و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعدهٔ مثل گروهی که نشان آرند میشنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را ببیابقه معرفتی وادم خجل
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من درآمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و مایحتاج سفر ترا معد گردانم و چون

قبل طرف وجهة وجانب ۱۲

مطرح انداختن گاه مستراح جای ۱۲



و چون شب درآمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی بشتاب چون از آن غرفه بزیر آمدم بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن مبلغی زر و درم بجهت نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تواند در حفظ خدا بر کجا که خواهی برو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری برنشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن القیس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به نحیب و بکا آواز برآوردند و گفتند که جماعتی بر
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آنشب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبدالله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن را بتکلف بلسان عجمیان و خطابهای
ایشان ایراد میکردم و طیار را اینار میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن قیس توئی گفتم بلی پناه بحضرت تو آورده ام و در
سایهٔ شفقت تو گریخته ام و زنهاری جاه تو شده ام گفت این جماعت را در طلب تو بغایت بجدی میبینم
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می یابم اما با ام البنین بنت عبدالعزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبدالملک
بن مروانست و عبدالملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا بعبدالملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بموجبی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبدالله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبدالملک
نزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سوال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری بانجاح مقرون الا عفو از ابن قیس الرقیات ام البنین دست
بر روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبدالملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن قیس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن قیس را امان دهی و ان

وی عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است والتماس کرده که عفو واما ان ابن العبس را از
حضرت شما درخواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
العبس گوید که بروفق اشارهٔ او آنشب بدرگاه او حاضر شدم وچون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
وبزرگان لشکر ومعارف شام بسیار حاضر شدند تا به بینند که عبدالملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه تمامت
حاضران را بار دادند ونوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم وبروی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسست گفتند نه گفت که ابن العبس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش ولما شمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چون آید وشام را
سراسر بگرده بغارت چنان که ماند پدر بیخبر از پسر دریده شود پردهٔ دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم ودر
سرای من آمد وبر بساط من بنشست بی من اذن او را بر دخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که برو بگذرند
داو را بر در سرای ببینند تا مرا ندیده است قتلش را از بار سر سبک کردانند اما مجلس را این توفیق رفیق نشد که این
چیز را بجای آرد اما من اکنون او را امان داده ام ورجوع من از آن جایز نیست ونقض امان ممکن نی اما حصهٔ او از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد واین حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند وچنین گویند که چون عبدالله بن
العبس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر در آمد وصورت حادثه وکیفیت واقعه را باو شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند ویکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهة اخراجات عبدالله بن العبس آن مولی
میشمرد وبآواز خوش ولحنی دلکش بلند میگفت وچون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگرباره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد وآن هشتصد دینار بود همه را با ابن العبس داد وابن العبس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبدالملک بگوید وشفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد وگفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا ومترصد باش تا هنگامی که خوان نهند وچون کسی را از وقت
مانع نیایند در آی وخوردن بی آدب وفاحش آغاز کن روز دیگر عبدالله بن جعفر برنشست ونزد عبدالملک



عبدالملک رفت وابن العبس را با خود برد وچون خوان بنهادند ابن العبس در آمد ونان خوردن ناهموار وناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از عبدالله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد واگر کشته شود دروغ گوی ترین مردمان
عبدالملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش اینست نظم چیست عیب بنی امیه
جز آنکه بردبارند چون غضب برخواست معدن شاهیند واصل وشرف جز بد ایشان عرب نگردد راست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او را راست گوی گردانیده باشد واگر عقاب کنی غضب تو او را دروغ
ساخته است عبدالملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبدالله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری وچون به تعلیق بر من منت نهادی درخواست
میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن العبس گوید که من فی الحال برخواستم واجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم وبرخواندم که
مطلع عادله من کبیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کبیره بادل ما آمد اهل طرب اشک میبارد
ازین غم دیده ام هر روز وشب وتا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابوالعاص علیه الوقار والحجب ترجمه آن شریف اندر نسب کامد ابوالعاصش پدر معدن حلم ووقار و
فضل وعلم منتسب فرق او را تاج زیبنده است واندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبدالملک
گفت مرا بتاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند ومصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهاب ودیع سوز آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب
تاریک را ملک ملک اوست لطف ومهربانی سربسر نه درو گردن کشی ونه غرور وکبریا وگفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبدالله بن جعفر فرمود که این اکرام وانعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم ودر
حال حکم نمود که بوی دادند وابن العبس از خدمت او بجان امین شد وتوانگر برون آمد فصل در نیکنامی
آنچه اقتدا را ایشا باید وگرام ابدان تخلق میباید کرد عفو عبدالملک بن مروان است وتجاوز از گناه عبدالله

ابن العنبس با آنکه غضب مفرط بر وی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در آرزوی آن
بود که بر نعرتیک او ظفر یابد و بر انتقام و انتصاف ازو قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او ببخشود و جرم هرچند بزرگ بود ازان
عفو فرمود و درین معنی میگویم نظم زمجرمی چه به پیش شفیع گردد جار تو در پذیر که بس حقهاست چیز ازا
گناه مجرم اگرچه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بزرگان را الحکایة الرابعة من باب
الثانی عشر عبدالله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبدالله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبدالله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مردمان را خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و متنکروار نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند بر پای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مضمون نظم چون بیقرار گشتم در تو گریختیم از لشکر کشنده
مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند پویان بجمع گرسنه چون کبک کوهسار عبدالملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در زر و گرد کرده بودم جمع گشت تاراج
تار و مار عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت جور بنی سعید سپردی بپای قهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سر ریک بمانند پایدار
افتاد در غروب فنا نجم آن گروه وان توشه میر از خور نیز از باره عبدالملک گفت شکر و سپاس خدای را
که این موهبت مرا بما ارزانی داشت و این مکرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر گر تو برانیم ز بر تو کجا روم و از از تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبدالملک گفت بدوزخ روی ابن الحجاج گفت اطفال بنده را زسر لطف در پذیر
تا در ظلال لطف تو باشند شادخوار عبدالملک گفت چنانچه تو ایشان را بدان مضرت مبتلا گردانیده
ابن الحجاج گفت بشکست جامهای کریمان و آن تو همچون دولت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف



تشریف خاص خویش بپوشان که من همی سر گرده ام برهنه با نواع اعتذار عبدالملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان
یافتم عبدالملک گفت که هر که خواهی باش ایمنی از من الا عبدالله بن الحجاج گفت عبدالله بن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که گروهی بمن رساند عبدالملک گفت سزاوار
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری در حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تنفیذ فرمود فصل این حکایت باعث است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناهکاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و با نقیاد و مطاوعت فرا پیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمایل باید و امر او
به تسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
این حادثه منعکس میشاید و حقیقت این حال بر خلاف آن میتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با عتذار و تضرع چه با تو گشت
و درین معنی میگویم
نظم
حسود فرا گذار از و جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو و مقدور خصم شکر گذار که هست منعکس این حادثه علی البقا
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد تو از نوازش و اکرام دل بکن تسخیر الحکایة الخامسة من باب
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش نهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که کجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون به بغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم
بباب الطاق که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون به بغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نایافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را سر انتها

کرد و تهدید و وعید فرمود اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرطه را بانواع مکاره و فنون اعنات
تحریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد ازین منادی
نگاهدارد و نزدیک او بیابند و او را اعلام نکرده باشد پانصد تازیانه اش زنند و خانه اش را خراب کنند
و مالش را بتاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و مقیدش دارند خداوند خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد ازین مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و متحرزم از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبه اول رساند ایمن نیستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بنعیم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیتها زیادت بود پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب در آید بیرون روم گفت گرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغولند و راهها خالیست و نیز بدیهیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیات خود را
بگردانی و ازین خانه بیرون روی شاید گفتم شکل و هیات خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی را بچشم بندی ببند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
سبز با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او برفت و مقراضی بیاورد و چیزی از محاسن مرا
فرا گرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیات که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف دخرج بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من جباری نمودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین مامون را یافتم عنان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

یازیدن



بگیرد من دست بر روی اسپش زدم اسپش برمید و باز پس جست و پایش بر بعضی از آن الواح جسر بلغزید و او و اسپ
هر دو در یکی از آن کشتیها افتادند که جسر بر زبر آن بسته بود مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدرب سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی استاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت درآی و اشارت
بغرفه کرد که بر آن رو من بر آن غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در در ببست چون ساعتی بگذشت
در سرا را بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود از در آمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال او را
ازوی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و شرح کو
بفروختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرای ویم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه درآمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد تویی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و نیت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت ازینجا برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و ندانستم که
چکنم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی را بکلید رومی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب مینماید باشد که مرا بخویشتن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا از بیم
و بیداد عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد آمرزد گفت اندرای اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامدادپگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریقی
نو و دیگری نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و ما یحتاج دیگر داشت و آمرزد
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد بالجمله بحضور من بنهاد و خواست که بیرون رود و در سرا

سقط
چهارپا
شرح
قیمت و بهای چارپا
۱۲

در بند و من او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام
مزین آینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهة آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را محمدت گفتم و بدان
مبرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد از زحمت
باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدای تعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این مکرمت
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت تو را تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت لیکن از ین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و ستر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بر آن قیام مینمایم بر من آسان است
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب البنین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود در بزدم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرانمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکر بگذارد و مرا در خانه آورد و من آنشب نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش
مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع و خشوع دراز بجای آورد
و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آن بجای آوردی که خدای تعالی
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا والله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت ما بودی
ماندی اکنون بیار تا چه داری از ابتداء حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا از که مقاسمت نمودی و وفا در که



و وفا در که مشاهده کردی من تمامت احوال را تا باخر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر استتار مرا باسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و ایجاز مواعید دیگر میکشید حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بر آن داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق سالفه
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامیکه از ایشان دیده بودی
ببدی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
یا شوهری هست گفت نه بفرمود تا او را دویست چوب زدند و حبس نمودند حبسی مخلد بعد از آن اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند
از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بر آن داشت که قصد گرفتن
این مرد کردی و ایادی او را ببدی مجازی گشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام
من بتربیت او در دیوان عربیت ثبت شد و سلب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسیده است
مامون گفت تو بحجامی و مزینی اولی تری از آنکه از جمله متجنده و انصار دولت ما باشی و بفرمود تا او را از میان
و حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقرر بودند بسپارند و تکلیف کنند تا بعنف حجامت بیاموزد
و زنش را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین گردانند
و گفت زنی عاقله و با دیانتست و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و آنچه او را بود بمزین
دهند و نام لشکری را از جریده لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانه خویش روم    **فصل** از اشارات این
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت وخیم و مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای سر ایشان گردد و اندیشه مکاران موجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و معنی
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود
که نهال وفاداری درختیست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمره آنست و تخم نیکوکاری اصلیست

مجازی: جزا دهنده و پاداش دهنده

ادرار: بمعنی روان شدن باران و جاری ساختن است و در عرف بمعنی وظیفه راتب و روزی مستعمل است

سرانجام: عاقبت و پایان

غمز: اندیشه خاطر و اندرون هر و آنچه در دل کنند و نهانی و راز

که حال آن شادخواری باشد چنانکه درین حکایت آن هر دو طایفه را روی نمود و درین معنی میگویم نظم چون هست
ز افلاک همیشه در نیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من باب الثانی عشر یکی از زناریان هند حکایت کند که در هندوستان هرکه
بر دین اسلام تولد شود او را زناری خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکوسیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازهٔ عدل و مرحمت او باطراف
و الایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایستهٔ پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متغلبان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود امین نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت جو
صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را جا کی تواند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر که این چنین صدره نباشد پادشاه نبود پادشاه زاده
آن صدره را برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او
بود اظهار نمیتوانست کرد و ننگ میداشت که سوال کند بر کنارهٔ راهی نشست هندوئی را دید که
می آید پشتواره که ارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا مرافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در
برابر ملک زاده بنشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملک زاده
گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشتواره باز گشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده از هیبت و انفت
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سوال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو



هندو چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در آن اثنا
بدهی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول اند و کارفرمائی بر سر ایشان است من آن کارفرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل به بنا میده گفتم مگر
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بر آنچه هیچ ندهند و بگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لهذا آنگاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنا میدادم و چون بنا دم
می آمد ترک آن عادت میگرفتم بشتاب و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نبیند و گمان نبرد که من از
خاندان ملوکم قضا را بازنی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجراء مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طیب و روغن و غسولی
که عظما دهند بدان غسل کنند بیاورند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش
مستحکم شد خود را انکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحبالهٔ نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکوسیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکهٔ رزم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها طلب پادشاه زاده

نیکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده تا باشد که از وی نشانی یابم و او را بپادشاهی رسانم من گفتم مرا شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو مطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم که آنرا از او پوشیده دارد تا آنگاه که بنواحی ولایت خویش رسم و نیز داد ازین رفتم و صورت حال را باوی شرح دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آنست که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون برفتم و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک بر من قرار گرفت و کار با استقامت شد فرمودم تا آن زن را از ولایت او بیاوردند و بعد از آن شاه زاده فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تا هر مسافری که بولایت او در آید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روزه زاد و توشه بدو دهند و هر که به ملک او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض او از این بنا آن بود تا باشد که وقتی آن مرد را که چهار روز همراه او بوده و بلقمهٔ نان خود ازو مضایقه کرده در میان مسافران و محتاجان ببیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قضیبی که در دست داشت بدو داد و این نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آن مرد بر حوالت و خدمت کرد ملک فرمود که مرا میشناسی گفت چگونه نشناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت مملکت او کسی باشد که نشناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و سه شب در علان سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر میخوردی و لقمهٔ بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو بدان باعث نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگرچه بدل نباشد بزبان تلقی نمائی آن مرد حیران و مدهوش ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبه وی کوشید و بر خوان خاص بنشاندند و از انواع طعامها بدست خود فرا پیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بدست خفیه

قضیب
شمشیر نازک و شمشیر
تیز و تیر نازک باریک و کمانی
که از شاخ درخت
سازند



خود او را استمالت کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی بازگشت و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدش او را مرده یافتند خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که من از وی بسیار زحمت دیدم و فراوان بلیت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات آن ابدی کنم و از وی بقهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیدم و او کمال انفعال بهم رسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بروی مستولی شد که در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از این حکایات مشابهت جماعتی که نان با اخوان خست نمایند و دنائت زمرهٔ که لطعمه با رفقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت آن طایفه را بجز حسرت و ندامت و توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود محقق میگردد و درین معنی میگویم نظم اگرچه هست فراوان مکارم اخلاق نهبینه عادت احرار دادن نانست یکانکی زصفات کمال باشد لیک نگاه خوردن نان از شمار نقصانست کسیکه نام نکو را نهیم نان بفروخت زعیب نام نکو نیست آن زخذلانست الحکایة السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا نزد حکیم سعایت کردند تا حکیم مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مفوض گشته مرا نزد خویش خواند و بسبب سخنی و مقدمهٔ کلامی آمیخته باعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آنرا آگاه باشد و تحذر کند تا افشاء آن سخن را از وی گمان برد و برائت ساحت خویش را در ادای آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی حکیم آن مقدار مالی که از تو میطلبید و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که مال بسیار داری و بمن فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

حسرت
افسوس و پشیمانی
ندامت
پشیمانی
نهبینه
برگزیده و انتخاب
کرده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی نیستم و اگر مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنیم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد بتمامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست از آن نیز تسلیم میکنیم و از سر همه برمیخیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار بگفتم چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این دعجمی است و بدر زعم او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و متانت تدبیر و عوارت علم و وفور عقل و کفایت و دهاء تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و قلت دولت او تفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او بترسانم و تو در معرض هلاک و فنائی خدا امید اند که نمی خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تامل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی بخود حیران بودم بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم بخدای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دلتنگی در خلاص منست و موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمانی چند بی تاویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان راندم که از حکم که او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او بیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بر آن مزیدی ننهیم و اگر مرا فرماید که بنیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده و مدبر و تو فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو بامعان نظر درین کار تامل نمائی و بفکر دور اندیش در صورت حادثه من تفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان کنی که از جانب من جز انقیاد و اطاوعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر آن مرد را از مال تو نا امید گردانیم بیم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او مطلب قبول کنیم تو را استطاعت ادای آن نیست و از مطالب آن و تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب آنست

عوارت: بسیار شدن و عزیز شدن

امعان: تیز کردن نظر و در رفتن در کاری ... کردن



اینست که او را لضیعت تو در طمع افکنم و از تو ضیعت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی با جماع شیوخ و کتاب و دهاقین بر الجمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست و پنجهزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین سبب و پنجهزار هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار بضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزینه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار از و پس درین صورت همان دویست هزار دینار حاصل شده باشد و ترا دو اعقاب و اخلاف تو را املاکی جلیل و اسبابی محتشم بماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بمقدار تو دفع کنیم و بعد از آن ساعت بعد ساعت فرج منتظر باشیم و من طریقی سازم که حجتهائی که از تو گیرند نزد من باشد و من با و تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بتو دهم اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از آفت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب هم در دست تو باشد و بیش از آن نبود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثناء آن خود فرج ممکن است و خلاص مامول چون این سخن را باتمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز در حکم وقت و هم برین جمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره هر دو بنوشتند و امر فرمود تا بقیت مصادره اول کفیلان بدهم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که متیقظ و محترز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرا منمای و تحرم و تحفظ را کار مفرمای و نه بدان حد مستتر و متواری باش که ترا خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر میباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای خود رفتم و محتاط و محترز می بودم و هر روز در سرای خود آنقدر بنشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی که من کجایم و از حال سرا ساعت فساعت با خبر بودمی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من کرد اگر د سرای مرا فرو گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی دراز روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید و بحکم بواسطه رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کمتر گشت تا روزی از روزها نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آن را هیچ سببی ندانستم و دلتنگی

محفوف: گرداگرد گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را
فرو گیرند و من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهار ده در بود و هر دری بشارعی
دیگر و کوچه دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که
جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد
آن در بسرای میکشید تا بمردمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منفذها را درهای آهنین بر نهاده بودم آنروز مرا
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان خیلی که داشتم و پراکنده بودند همه را
جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین روز
سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آئید و نزدیک من باشید تا من در کار خود
تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که
می نشستم در خانها نشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در و بام سرا را
فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بخود مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر
بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از وی بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و
درین باب رای مستقیمی که منفعت آن بمن راجع شدی روی نمود بواب را گفتم تا در بزرگی که آن سرای را
بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من هیچکس نگشایند و غلامی را که در ایام دولت حاجب
من بود با هیبت مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون
روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابوبکر النقیب که از جملهٔ قواد و مقربان حکیم بودند بر در سرای آمده اند
و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان بچیزی نیایند و بی مکری و عذری نتواند بود شخصی را بر بام فرستادم
تا در شارع نگرد و از حالی که ببیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره
بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حاجت
افتد و من آواز دهم که غلامان بیایند آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک
کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرد اگرد سرا را
فرو گرفته اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده ایم و مهمی که او خوش دل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم



بفرمودم که با ایشان بگوئید که او غایب است امروز بسعادت باز گردید تا ما کسی را نزد وی بفرستیم و فردا جواب
آن از ایشان رسانیم ترجمانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود متردد شدم و از آن متحیر میبودم
که مکری و عذری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخوردند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است
که حکیم بر کاتب خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میان
خوف و رجا متحیر بماندم و آخر پس از تامل زیاد بفرمودم که با ایشان بگوئید که فلانی میگوید که من از اختلالی که در
کسوت و تجمل سرای منست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها در آئید و الا باز گردید
تا من امشب بخانه ترجمانی آیم و هر سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند
که تنها در آیند من از بواب و غلامانی که در دهلیز بودند حجت بر گرفتم و وصیت کردم که بجز ایشان کسی را نگذارند
که در سرای در آید و چون ایشان در دهلیز در آیند در سرای را محکم دربندند و بغلامانی که در آن حجره بودند گفتم که
مترقب و مترصد باشند که چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم تا ایشان
را در آرند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامه خواب بنشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرانمودم
که چندین روز است که رنجورم و این لحظه بشادئی که از قدوم آنها بمن رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجمانی سوگندان
یاد کرد که من بدان جهت آمده ام که ترا منصب و درجهٔ خودت رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم
من از تعلق اشتغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مرا خود بعد ازین از محن و شداید که مقاسات نمودم رای و عقل
و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کار را نشایم گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک
او برم اینجواب نتوان گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و تجدید عهدی بجای آری و از وی
استعفا طلبی و خود ترا این شغل بجبر نفرماید گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر آنچه بمن نوشته
اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود
نیاورده ام پس ازین مکالمات دانستم و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فرا گیرد
گفتم امیر را مطیع و منقادم اما تو می بینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم یکهفته مهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را
مستعد شوم گفت زشت باشد چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و ازین نوع سخنان لاطایل میگفت و من چون

طائع فرمان‌دار

میدادم تا انگاه که سخن دراز کشید آخرش گفت بهرحال اگر طائعی و اگر کاره ببایدرفتن و سخن درشت آغاز نهاد
من راستی ستم و گفتم نیایم و نخواهم آمد لا اکراه ثلث بیا تا به بینیم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا غلامان
آواز دهم که نقیب بر پای خواست و او زیرکتر بود و حیلت و جنبش دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای
که بعد ازین هیچ سخن نگوئی و کار را بمن بازگذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هم بر
سر پا با یکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هردو باز نزدیک من آمدند ابوبکر ترجمانی بعذرخواستن درآمد و سخن بچربی
و نرمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخواستند و برفتند چون در صحن
سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا بحق المعرفه
میداند بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم گردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه
می یافتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند بر اینکه او را از پیش تو بیرون میبرم چون
این سخن بشنیدم با خود گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند
دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان بنمایم تا در چشم ایشان مهیب تر
باشم و از من بهتر ازین حساب برگیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را
بگوی تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با صلاح تمام بیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معد کرده
بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرا حکمی کنید ترجمانی چون اینحال
بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت نمیدانی که سخن با که میگوئی والله که اگر تو آنچه میگفتی بران زیاده کرده بودی
که اینجماعت بیرون آمدندی سر ما هر دو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و بیرون رفتند و من فی الحال
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پای
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و عجایز و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده بیرون
رفتم متحیرانه و ندانستم که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم درنگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت
با خود مقرر کردم که بنزد خاله معتمد روم و خویش را در پناه او آورم و بنزدیک او زنهاری شوم پس آن
زنانی را که با من بودند بازگردانیدم و با یک پیره زن بدرخانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب



دلنسب من بپرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد و او بیرون آمد عرضه دادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم الله
الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بفرمای جائیکه در سرای مستور باشد بنشانند گفت حال چیست
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با امنیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود برفت و تا دیر بماند
من با خود خیال کردم که شاید او نیز دشمن پنهان آمده باشد و میخواهد که ممرات را خالی نماید اتفاقا خود چنان
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درآی در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا بچندین
سرا و حجره بگذرانید تا بسردابه رسید بدان سردابه فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سردابه مسافتی
راه بپیمودم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرائی بغایت خوش و نزه که بانواع فروش و آلات آراسته بود
و هرچه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیرماندن من بدین
سبب بود تا این سرای را بجهة تو آراسته گردانیدم و راه گذرها را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهة من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم مردیست و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله نزد من آمدی و هرچیزی که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذتر و خوشتر بودی بجهة من بیاوردی و قرب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با من است بفرستم
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما هرقدر که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رقعه نوشتم و بوی

امنیت بفتح اول بمعنی امن و بضم اول و کسر ثانی بمعنی آرزو و امید

که بروی اعتماد داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و غلامی را
که نام برده بودم و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسط فرستد تا هر روزه از احوال الحکیم و تجدد احکام آنچه
حادث شود آن وکیل در رقعهٔ نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید بحدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجا میبرد و کجا بیرون رفت و باز آمد و از اخباریکه حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامههائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامهٔ وکیل باوی داد و اخبار معلوم گردید و هم برین قاعده پیوسته
از جریان امور و احوال جمهور با خبر میبودم تا یکروز بامداد و برخواستم شادان و خوشدل و فرح و سروری بهر چه
تمامتر حاصل بی آنکه خرمی را سببت معلوم بود و یا از نشاط موجبی مفهوم شود عجوزه را بر عادت معتاد نیز دو وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه برپای با فرهای بر برج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ امروز که من در آن بودم
نبشته بودند که گروهی الحکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که این خبر را تحقیق دانند و این
معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع گردیدم چه آن بود که از شادی نزدیک بود که هلاک شوم پس خدای را
شکر گذاردم و حق سعادت عجوزه را ببشارت ادا کردم و در حال رقعه با حمد بن العلی الکوفی که کاتب الحکیم بود
مشتمل بهمین معنی در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکر با گفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایرهٔ غضب الحکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار من از و
منقطع بوده است و با اخبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنه تهمت و شائبهٔ خیانت مبرا دارم نزد مخدوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحزم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با بن الکوفی نبشته ام
در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و نعمتهای مهمان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود آن

مجاری

اخبار



نموده بود آن رقعه را بوکیل رساند و او پیش از نماز دیگر جواب از آن باز آورد مشتمل بر شکرهای بسیار و
تحمدهای بیشمار و آن هر دو حجت پیغ را که الحکیم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن درهای در دیده در سرا رفتم و روز
دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم حزم است اطلاع می افتد و از آنجمله دوری که مختار است اول
آنکه در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده کشای و فکر معجز
نمای را بحسن تدبیر دستگیر هر مستشیر و پای فرد هر متحیر گردانیدن و ناصح و حسود و کاشح و دوور را درین
مقام متساوی داشتن و فایدهٔ المستشار مؤتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اگر مستشیر از احباب و موالی بود گرام اعانت او در برخود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و
قالی عقلا صیانت نفس خویش را از مظنهٔ خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را حقدی پنهان
و سری خلاف با شد علی الآن بر سخن مستشار اعتماد ننمایند و بر خلاف آن اقدام کنند پس آن خیانت در حقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و درین معنی
میگویم **نظم** هر که در کاری زحیرت با تو آرد مشورت گوش تا در مشورت راه خیانت نسپری رای
نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم آنکه در دفع
حوادث و نکبات دواهی حزم و احتیاط را شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلاء اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هرچند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن شیرزاد
که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میگویم **نظم** آنکس که هست عادت او احتیاط و حزم دایم ز بابلات

فالی

شعار

مصون و مسلم است • وانکس که غافل است ز انجام کارها • او جام غصه نوش کند گر همه جم است • غره مشو
زحالت شادی روزغر • بس لقمه لذید که آلوده سم است • الحکایة الثامنة من باب الثانی
عشر • مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت واسط
بنی معوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از شجاعت و مردانگی من حکایتها
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود بر من خشمناک شده فرمود تا مرا بجد تمام مطالبت میکردند و در
تجسس و بحث از حال من مبالغتها می نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد
و موی روی با ناخن پیرا فرا گرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و بر مثال حمالان جبه پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیات خواستم که ببادیه روم هنوز بیک در بند از در بندهای محلاتی که در
شهر بغداد معهود بود نگذشته بودم که شخصی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرو
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المومنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
میشناسی تو و که گمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من
کجا و معن ابن زایده از کجا گفت ترک این نوع حیلتها گیر که من درین معنی بشک نیستم و نخواهم افتاد
و تو عارف تر از آنم که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
که تو میگوئی ترا ازین چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا برین حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که بتو دهند آن را از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی پرسم راست بگوی و اگر راست گوئی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی بکرم و مروت موصوف

زمام: مهار شتر و ریسمانی که در حلقه بینی شتر بندند ۱۲

افترا: بهتان ۱۲



موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار مینمائی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشری رسید
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من
مردی ام پیاده و اجرا و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که بمن داده قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای خو
مأثور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر
و با همت تر کس هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر از این بودی برگرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او همچنان پنهان متواری میبود تا روز هاشمیه
که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه
تیغی برهنه در دست روی بخصمان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مردانه
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن حکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی منصور دور
کرد و ابوجعفر بحقیقت در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن در همین ظهر و در آن روز ربیع حاجب
لگام استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لگام و جان بازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوار
است منصور گفت راست میگوید بدو ده ربیع دور شد و معن لگام استر را بگرفت و با آنکه آن لگام
در دست داشت چند حمله دیگر کرد چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور
گفت خدای ترا بر نفس و مال تو ایمن گرداند و تحقیق آنی که در حق تو همه نیکوییها بجای آرند و بعد از ان او را
از جمله خواص خویش گردانید و عطاء و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص او بمرتبه
کمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از ان ایالت ولایت یمن را نیز بدو داد و او
بباس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید
که چون یمن رفت من با او بودم و او را مدحها گفتم و صلات بسیار و عطیات بیشمار از وی بمن رسید
و بعد از ان معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزی با من حکایت
کرده اند که اگر نه حق خدمت و امس قربت اندازه آن بتو آمدی بسخط من مؤاخذ میگشتی و بعتاب من مبتلا
میشدی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی بعید الم که از من صادر شده است
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای انکه در حق تو این
مدح را گفته است شعر معن ابن زایده التی زیدت به شرف الی شرف بنو شیبان ایام عدا
ایام الفعال و انما یوما ن یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده انکه افزون شد بدو کرم
تبار و شرف بوستان را مصروف باشد بدو کار ایام او کاه این مقدم دارد و کاه آن از یا جان
ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت و الله یا امیر المؤمنین
که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر
ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن منعت حوزته و کنت وقاه من وقع
کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدا به پیش خلیفه بصدق جان مانع
شدی ز حوزه او چندی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از ان
حالش یاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم و الله که راست
میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال را بدو دادمی و تصرف او را در آن
مالها مباح کردمی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه



همه مردمان عزیز است فصل ای حکایت خواننده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرص
میکردد یکی انکه هرچند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انشاء مفاخر و اکتساب
مآثر بقصاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و بافعال خویش مغرور
نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای مکرمتی بجای آورد و بهمه حال در ان نوع
دیگری بروی فایق تواند بود در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و
احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای انکه به بخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت جود از همه بیش مقدار
مپندار خواهی که کم آیند تو جمله کریمان بسیار جهان دیده و بسیار مپندار دوم انکه چون مخدومی
و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از تغیر یک
و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته قرصد حصنی و منتهز فرصتی بود تا در ازاء آن
تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواهد
نه بقول با بذل و در ان باب اقتدا با بن زایده کند تا در همین معنی متنبه شود و درین معنی میگویم نظم
از تو مخدوم چون بیاد آرد عذر بخدمتی ز خدمت خواه بزبان اعتذار و دل پر عذر هست عذری
عظیم تر ز گناه الحکایة التاسعة من باب الثانی عشر قطن بن معویة
الکلابی گوید که من از ان جمله بودم که با ابراهیم بر ابو جعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت
ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر
منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابو جعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون روی از خلایق در
کشیدم و چون عنقا از وطن مالوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس به خمول راضی شدم
و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در حوزه دیوان آوردند و من از یم
عادیه او و جریمه بادیه خویش روی ببادیه آوردم و چون از نصرا و نومید شدم مدتی در جوار نصر بن
معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

با محن یکباره ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از شب سلیم و روز جحیم روزگار گذرانیدم
و برهنه در بوادی عیش محنت بقیاس کشیدم و چون در بیمدت بسیم خلاص از هیچ جانب استنشاق
نتوانستم کرد و رایحهٔ نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با فسحت عرصات اقالیم و
بعد امتداد اقطارش بر من تنگتر از حلقهٔ زره و میانهٔ کره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم بر اسپ عزیمت
کشیدم و مراجعت بخدمت ابوجعفر اقدام بر تفویض و تسلیم خویش بر استتار و فرار برگزیدم و از بادیه به بصره
آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو دید از اطلاق و قید هیچ سخن نگفتم و
کسی را نزد عمرو بن العلا که صدیق من بود فرستادم و در آن عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو
بن العلا درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن مرد تهوری نماید و غضبی براند و بقتل تو
فرمان دهد پس در آن صورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای
خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم
و چون از مقاسات و شداید مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالات نمودم و روی
ببغداد آوردم و چون ابوجعفر در آنوقت مدینة السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در انجا نزول
کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی هیچکس سواره نرود و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان
را گفتم که نزد خلیفه میروم تا بگناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغیری
که بدان سبب در خاطر او متمکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک
دارد خود زود نزد شما آیم و اگر از اتفاقات بر خلاف این واقع شود سه روز انتظار کشید و بعد از آن
بازگردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آنوقت او نیز در
مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد برخاستم و بروی سلام کردم
بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معویه او چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او
بودند بازنگریست و گفت او را نگاه دارید من چون از ربیع در بارهٔ خود چنین حکمی مشاهده کردم چون
شنا نفس سرد زدن گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینهٔ من از آن حیف التهابی پدید

مبالات: باک داشتن و اندیشه کردن



پدید آمد و درخت امید من چون شجر در خریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نومید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در آن حالت حیرتی دست داد که
عقل از من ذاهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس مرا بقصر
ذهب در برد و در حجرهٔ محبوس کرد و در آن ابریوم در ببست و من در آن حیرت فرو رفتم که روزگار
بعد از آن همه امید حوالت بد در بسته نمود خوناب از دو دیده بگشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین فرا رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آنوقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار آنکه آخر کار
من چه خواهد بود خوابم نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیاید و مرا نزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظهٔ سر در پیش افکند و بعد از آن سر برآورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیرالمؤمنین من قطن بن معویه ام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بزرگتر نسبت از من
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو اکار فرمائی
و حلم را تحمل کنی و گناه مرا بخشائی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نیست و اگر در
تا هر عقوبتی که سخت تر از آن ممکن نباشد در بارهٔ من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن شنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمهٔ تو در گذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیرالمؤمنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستسعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیرالمؤمنین عاطفت
و مرحمت فرموده از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال پادشاهی و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

با دوات و قلم بیاوردند و بر خادمی که در خدمت ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوفل النهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از قطن بن [illegible] راضی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و
سامت آنچه از مال او گرفته اند از ناطق و صامت باو باز دهند و باید که در حال مثال را مطاوعت نمایند
بی تعلل و توقف و مهر خویش بر وی نهاد و بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم بیرون رفتم
نشستم و ربیع برا اثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این لحظه از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت بر وای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامهٔ خواب گستردند و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و بآن کاروانسرای آمدم
و غلامان را فرا پیش گرفتم و امین و خوشدل بصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
ازین حکایت محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته و در آن مقام هیچ چیزی دستگیرتر از تسلیم
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بگناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار تلقی نماید تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند و درین معنی میگوید

نظم
اعتراف گناه از مجرم دل پر کینه نرم گرداند
شعلهٔ آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر بر مانیست که ز دست عذاب برهاند

الحکایة العاشرة من باب الثانی عشر
ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از معتمدان شهر حلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بتصرف دیوان درآمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از سعایت جماعتی که چون مشک غمازی مینمودند هم آن بود که او را آتش ظلم بسان عود بسوزانند ازانجا
بکافور پناه آورده کافور در حق او احسان و لطف میفرمود کافور را عادت بودی که هر سال پانصد
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه آورده صرف کردی

ایلاغ از یاد چیزی نوشتن و از حفظ گفتن و از خط چیزی گفتن
عشا طعام که شب خورند
مرتکب بجا آورنده و کار کننده
مقیما



کردی و این مال را بجهة این مهم هم در اول سال از بیت المال معزز کرده بودی و رابته نام نهاده و از جمله اهل
عسکر او از متصرفان و عمال بمجلس او در این مال نصیب بودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانید و از آن رابته وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آن را اجری داشتند چنانچه در خفض عیش و رفاهیت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری میرفت بحضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت
تزکیه منسوب کردند و کافور را ازین معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد بجهه و تا آنچه از اجرایات بنام او اجری بود
باز گرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و حل آن از کیست قصه
بکافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقیع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آن را کاره است
و عاقلان آن را منکرند و از حمیت و مردمی دور است و طباع خلایق از مباشر آن فعل شنیع قبیح نفور لهذا
میخواهیم که من بعد ترا در آن گناه یار باشیم و بر آن بدفعلی مدد کار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضر
بر براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد متعلق بر آن بایمان غلاظ و شداد که او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام امیر
در حق من بآن سبب بود که حفظ فرج یا هتک ستر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرامت
غربت و هجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر خلایق
که دست تعنت و تجور گشاده اند در نمی بندد و رابته رزق از کافر عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز ارتکاب
این معصیت نکرده ام اگر در زعم جماعتی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای باز گشتم و القصه را بر کافور عرض کردند او انعام و اجرا او بحال قبول یافت و باز بر سر آن

تزکیه زانی خواندن کسی را

شفقت و مکرمت بود و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بروی دراز کرد و دران
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هرگونه حکایات اهل مصر
و احوال ایشان همی پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ماطری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت بمصر افتاده است و محمد که
ندیم او بود با ماطری صداقتی داشت بمن گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را اعادة کنی میشاید و چون امیر تبسم نماید در باب
او کلمهٔ الخیری بگو و من نیز مدد کنم باشد که مقصود بپیوندد من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله بار
دیگر بخندید من گفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در نهاد او پدید آمد
باید که من با آن بیچاره که فضیحت شده است ازین مژده بیاید سیف الدوله فرمود که ترا آری اما او باری
مستحق آن نیست که در حق وی نیکوئی توان کرد من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته بمن و جماعت و من در
حصول آن محتاج وسیلتی و طالب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب رسوا گشته در تا نده کرمی فرماید
بموقع باشد و امیر را حسن احدوثه و ثواب بیشتر حاصل آید گفت سه هزار درم براتی نویسند در مصر
بیکی از تجار تا بدو رسانند من و تمامت حاضران او را شکرها گفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که در عطا استزادت کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را با جازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خوانان که با او این معامله
کنند که بدان منسوبند خرج کند بجهة آنکه اهل مصر همه او را کاره اند و چون کارکنان را کار فرمائی مزد
عمل ایشان بسیار باشی در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط اجمالی باشد تا آنگاه که فرمود به پنج هزار درم نویسند آن برات را دیگر باره من و اصم
گفتیم این مبلغ در اسعد او راه و مؤنات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دوست داشتی که در
بخشش با او مکاس کنند گفت سخن دراز گردید در کار این نابکار بدکردار پروانه دهید تمامت ضیاع و اسباب او را
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و بفرشهای بهتر و افکندنیهای خوشتر از آنکه او را معهود بوده است بیارایند خادمان

مثالب عیبها و زشتیها



حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بعیش بحال اول قرار یافت
تقدم شد فصل درین حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب واقعه را عروس
مراد روی در نقاب امتناع کشد کل از زر و از غنچه انتظار نشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در انحلال خاطر او بدان نامرادی متاثر نماند باید که تفکر با قب و در
عواقب امور امعان نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب نعمت و حشمت
گردد و آن یاس و قنوط متجلب رجا و امل شود چنانکه ماطری را امتناع کافور از اجراء جرایات او هر چند که
آن وقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت حرمان مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسیار نعمتست که عین بلیت است بسیار محنت است که جز ملک و مال نیست جاه و جلال همچو زمانند بوفا
زان مرد کاربسته جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز منادمت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اعراض محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن عزیزی برای او عرض
خواهد داشت وقت آن را بداند و هنگام آن را بشناسد و تا اول طبیعت او را با یراد لطیفه و روایت حکایتی از حکم
و غیر آن منبسط نگرداند آن انبساط ننماید و چون فرصت روی نمود از آن تغافل از دست ندهد چنانکه احمد بن معروف
در اتمام مصالح ماطری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی از لطف چشم میداری گوش با رای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد رخ زخوفش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از و آن دم طمع مال و جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من باب الثانی عشر فضل ابن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من برکنیزک زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی در نرفتم الا آنکه در حق من برتی و احسانی فرمودی و
وعده دادی اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کباب المثل

کباب متعلق گشت و اندیشه او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را با پدر تقریر کردم که آتش عشق کبابه
دل مجروح مرا کباب ساخته و از دیده خوناب چکان گشته ام رباعی امروز منم ز سوز هجران چو کباب غرقاب
بسوز سینه گریان چو کباب هرچند کباب را بود بریانی صد بار منم ز عشق بریان چو کباب و چون صورت
حال بدر آنست از وی درخواستم تا از زنیب بجهه من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زنیب کفایتست از وی آنچه مرادتست درخواه پس من نزد
زنیب رفتم چون از اقامت مراسم تحیت فارغ شدم گفتم خدا تعالی مرا فدای تو گرداناد درین
بامداد بسبب حاجتی بخدمتت روی آورده ام و زحمت افزوده و از پدر در التماس ایجاح آن حاجت معاونت
خواستم و استعذار تقریر آن کردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مسامحت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زنیب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کبابه را بمن بخشی گفت تو کودکی نادان ای پسر بنشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتاب که در روی
زمین است و کبابه خود از آن تست گفتم بعزهای جان و تن من فدای تو باد گفت من پریروز نزد خیزران
بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجبه از آن خیزران درآمد و گفت زنی بر در سرا ایست که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود را
بدان جامه بپوشاند جایی دیگر برهنه میگردد و دستوری میخواهد تا درآید خیزران بمن بازنگریست و گفت چه
میگویی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و صبری که درباب
او فرماید از سر علم بود حاجبه گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود را نمیگوید و باز میگردد اگر اجابت
نمایی من بخیزران گفتم هر که خواهد گو باش برین هیأت و صورتی که او هست هر مکرمت که در حق
او فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید بازنگردد خیزران بحاجبه فرمود تا او را اجازت
داد و چون درآمد در غایت زیبایی و بهایت و دلربایی روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامه دریده و شوخگن
گفتی هلالیست در صحن سپهر از نرم برغوش با ادب آن تحیه میخرامید چنانکه ذلت درویشی و ابتلا در اسباش ظاهر بود و عزت
جبروت و خیلا از چهره اش ظاهر مینمود تا بدانجا رسید که من و خیزران در خانه نشسته بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده او سلام گفت



کرد و ما هریک جواب باز دادیم پس بخیزران گفت من مزنه ام زن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب این طول تحت ولایت و قبضه ایالت او بود
زنیب گوید که چون نام او را شنیدم و ذکر مزنه و مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم
الامام کرده و روی که مزنه بر آن جماعت نمود از آل عباس که از وی در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کردند و داعیان
در سر بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابومسلم بمرو خروج کرد و آغاز اضطراب در سلک بنی مروان پدید آمد
در آن اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بر دار کردند و بجهة اعتبار او را همچنان
بر دار بگذاشتند جمعی از مخدرات آل عباس نزد این مزنه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت ننمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من باز گشت راست بنشستم و گفتم مزنه تویی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
نداد و برحمت خود نزدیک نگرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو زوال
آورد و ترا بدین سان فضیحت کرد و بنکال معاقب گردانید و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بی مقدار کردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش باز دیدم زنیب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود
بقهقهه و میان قهقهه رشته دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر بماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهایی که من دیدم بر بدکرداری خویش درین مدت نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد و شما را سلامت باد من اینک رفتم و روی بگردانید و بتعجیل رفتن گرفت

تا بیرون رود من بخیزران گفتم والله این محنتی است از خدای تعالی ما را بادیه و من اولیترم که تدارک این کار
کنم و تلافی آن ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود پس از عقب او
برفتم تا او را باز گردانم چون حس و حرکت مرا دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز بشتافتم تا به نزد
پرده او را دریافتم و خیزران نیز در عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای تعالی و دوم
از تو میخواهم از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید مرا معذور دار که اثر آن مصیبت هنوز در دلهای ما تازه
بود و کاشکی مرا از تجدید الحال و اقدام بر این مقال مانع آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این بیخبری د
که رفت بکرم درگذر و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت مکن نخواهم که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا بر انجه
جامه شوخگن و تن ناشایسته خود برانجام القصه او را باز گردانیدم و خیزران کنیزان را فرمود تا بحمامش بردند
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائیکه بدیشان تعلق داشت از مشط و تزیین و غیر آن بجای آوردند و چندین
دست جامه از جامههای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه او اختیار کند
درپوشد و از مشک و عنبر و عود و غوالی و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد درپوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم بر پای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این گونه اشفاق است
و او را تعظیم و احترام تمام بجای آوردیم و در مقامیکه خلیفه انجا نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد اگر داری بفرما
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن و مرا با او نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
اذن دهی تا ازین سراها سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه باحتیاج باشد دران سرای مرتب گردانیم و تو در انجا
مقام سازی تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آن
وقت که من نزد شما آمدم بکمترین بسیار راضی بودم چون خدای عز و جل شفقت و حفاوتی که شما را توفیق

مشط بالفتح والکسر شانه و بالضم شانه و فرخهٔ ان

حفاوت بفتح و کسر اول حال پرسیدن و شادی اظهار کردن در مهربانی نمودن



توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولا شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می‌آید بفرمائید ما بر خواستیم و از و درخواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها که زینت مجالس ملوک باشد و ما لا بد سراهای ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هرچه درانست
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بیفکنند و دستها بنهند و ما بازگشتیم و او را
دران سرا بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن مهترزاده است از خاندان بزرگ و
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجهزار دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مروهی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و دران از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم کنای تا در خزینه نهند و آنچه خرج و وظیفه و راتبه روز بروز باشد وکیلان و معتمدان ما با وظایف و رواتب
بیکجا خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون بجائی
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت مهدی در خشم شد و رنگ رویش بگردید و گفت
ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف مواهبی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است مد نظر نبودی والله که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
او خیزران را بران اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود محمدت کرد و بپسندید و
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بگیر و نزد
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و سروری
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر توام و بر هر چه
حکم من روانست و امر من نافذ از آن تو همچنانست پس بر هر چه فرمائی و گوئی هیچکس را اعتراض نیست چون خادم این پیغام

بهجت شادمانی و تازگی و خوبی و زیبائی

برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از ملحم بر سر افکنده و مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دل
داری بها کرد و بلحظه بنشست و خوشدل بازگشت و چون سخن باینجا رسید زینب گفت این حکایت ترا به از کتاب است
پس گفت کتاب نیز بتو رسد چون شب شد او را با جمالی ثیاب و اقمشه و حلی که اضعاف آن او بود نزد
من فرستاد فصل اهل اعتبار و ارباب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بیشمار و از
آنجمله دو خصلت از مکارم اخلاق که اقتدا بامثال آن باید نمود یکی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و هرچند
کتاب نیز داد و مرتبه وزیر جلیس فی الزمان کتاب یافته بود و چون عنوان محبت او را از صفحه چهره فضل برخواند در حال
فضیلت اسعاف را در آئینه کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سؤال او را بعز نوال مبدل گردانید و قوفی
میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی داد است ترا مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بشکرانه
آنحال هر ملتمسی بعطائی و نوالی دنیا و هر آنچیز که در جمله دنیاست نزد یک خردمند نیرزد بسؤالی دوم اعزاز
و اکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه که زن مروان بود فرمودند بعد او عداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات
نمودند و درین باب گفته شده نظم مکن در حق دشمن خیر نکوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بد کرد
از بد کردن او را زخان و مان خویش آواره و دیدی تو هم گر بد کنی افتی بدین روز شود داری ازین بیچاره
دیدی الحکایة الثانیة عشر من الباب الثانی عشر با قطانی گوید که در عنفوان شباب بعیان حداثت سن
جمعی از اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان بحریر میکردم من از جمله کتاب جوانی
را ملازمت مینمودم که کنیت او ابوغالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت مگر بعضی از کاتبان بر او
براتها نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون اسحق بدان وقوف یافت فرمود تا بعضی را
گرفتند و دستها بریدند و زمره گریختند و بر ایشان ظفر نیافت و از آنجمله که بگریختند یکی ابوغالب بود که
من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابوغالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری نداشتم
تا آنگاه که یحیی بن ابراهیم را وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود و بر وی
سلام کردم و از و احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرا رویم با وی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم
ترتیبی دیدم بر قانون مروت مهتری و آئین فتوت و سروری بر وفق عده که فرموده بود درخواست کردم تا اخبار

ملحم نوعی از پارچه ابریشمی است که قیمتی باشد ۱۲

بیچاره بمعنی آفت و غریب و نازیبا و مجنون و محزون و فقیر و شدت و مکر و دغا و آشوب و غوغا است ۲



تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت
او متواری شدم و مدتی دران استتار بودم عاقبت خائف و متشغر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند و
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مقل حال و درویش گشتم و اندک قماش و ما یحتاجی که با من بود از ثیاب و
آن بتمامت بفروختم و کار بآن حد رسید که روزی بقوت روز درماندم پیتوئی که داشتم بغلام دادم که ببرد و بفروشد
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار
بگذرانم و از که قرضی کنم و درین اندیشه متفکر مانده بودم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثنای این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که دران خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم
بنهاد و بازگشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و هر بار درستی بیرون می آورد و بپهلوی
یکدیگر مینهاد تا آنگاه که شصت درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم بنهاد و لحظهٔ برین درستها
بغلطید و بازی کرد و من مینگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من نیز
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را گفتم
که برو و تیشه بیاور گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم
باشد که در وی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا آنکه بجائی رسیدم بظرفی از سفال
پر از زر آن زر از آنجا برآوردم و موضع آن بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد ببغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل درین حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار افتاده بنهایت رسید
بهمه حال آنگاه کار او بزوال آید شادی ساخته گردد و چون بلیت صاحب واقعه بغایت انجامد لابد
رایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد چنانکه ابوغالب را که حرمان برد غالب بود دم

مُقِل درویش و فقیر ۱۲

پیتو نوعی از روانداز که پشمی باشد

درست اشرفی و درم و دینار

یک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بر یک جوقا در بهود پایهٔ او بمرتبهٔ رسید که هفت هزار دینار سرمایهٔ او گشت و در صحت همین معنی این ابیات گواهی میدهد نظم مکن ای دوست جزع در محنت و رنج تو بغایت برسد صبر اگر میرسدت دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خامت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خاینان که اگر نه آن سبب بودی آن جوانمرد را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره بنابستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند نظم از خصال کرهت دریکان هیچ خصلت به از امانت نیست در عیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

## باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی رنج و محبت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتملست بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السحمی را برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز گرد خانهٔ او میگشت و همه شب سر بر آستانهٔ او مینهاد و بدیدهٔ خیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان مناکحت و مواصلت اتفاق افتد و از آن سبب که او ذکر دختر او را بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استنکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او را بر آن باعث آمد که بخالد بن عبد الله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادرزادهٔ من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور و رفع حجاب حرمت و هتک ستر حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبد الله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین خیانت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمرهٔ از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد او را اطلاق کرد و بعد از انکه متقبل شد که بسر آن جرم نرود و او چند گاه باضطرار حلم و وقار را کار فرمود و از بیم ملامت شنیع عافیت و سلامت اختیار کرده روزی چند پا از کوی دلدار باز گرفت و دست از دامن قلا برداشت و زبان از ذکر او بناکام درکشید و با خود میگفت نظم رفت انکه هر شبی ببر یار رفتمی نزدیک



نزدیک آن ستمگر عیار رفتمی چون ماهتاب از رهٔ روزن خزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تجلد و خویشتن داری آنمقدار که زبان ملامت متعرضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود دیگرباره نایرهٔ عشق اشتعال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و سلامت نظم بزبان شوق این حجت تلقین میکرد شعر فهلا قد تیک لا یزول عن الحشا یرج الهوا و بلامة العزال و روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست نخریدار است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشد ز سر نیست آن سر محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت ملامت را مجال نماند و چون غوغای هوا ابا باز از دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عاقبت هیجان شوق و التیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حاصل آمد تا گاه شبی از سر بر خواست و پای در راه نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت بر آورد و برهنمائی شوق و قلاوزی دل ببستر بالین آن دلکسل رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیامد با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنایت از من بستانند شاید و این رباعی ورد زبان خود ساخته رباعی زنهار نکه فرو بردم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان بلبت جانم بلب آمد ز لبت بوسی ده ور نی بدهم جان بلبت درهوست و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا بر الحال وقوف یافتند و نزد خالد بن عبد الله رفت و بر وی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمد و جماعتی بر الجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب بی اجازت بچه مهم رفته بودی و اضافه عار معشوق و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند برادر او عمرو بن دویره از ان الحال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این بیت از جملهٔ ابیاتیست که در آن رقعه مندرج بود شعر اخالد و الله قد اوطیت عشوة و ما العاشق المظلوم فینا بسارق ترجمه خدایا داند خالد که هست محض دروغ هر آنچه با تو از ین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

هیجان بالفتح و فتحتین را نگیخته شدن

التیاع سوزش دل از عشق

و قلاوزی رهبری و پیشروی و مقدمه لشکر بودن

بیدل محزون قرین رنج و بلا مقرر شده است بجرم نکرده از پی آنکه روا نداشت که معشوق او شود رسوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار بفحص الحال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند آن
مولی بتفحص و تجسس و تفتیش انچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم گردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دویره است که برادر اوست و او از تهمت دزدی مبراست و بجنیت
ملعقی بغیر بود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزاده خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر توست و برادرزاده تو و
آنکه قطع دست خویش را روا داشت و هتک ستر او را جایز ندید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
برضای تو دختر را با او نکاح کنم پدر دختر جز انقیاد و امتثال چاره ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بدو داد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشقی معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند فصل این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی آنکه خود را پرده اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محبوب برنداشتن و از سر برخواستن و بهتر
یار را از افشا نگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری برخورداری دید و چون ذره دوستی او از سر دست برخواست بر
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست از این معنی **رباعی** ای کرده چو خورشید رخت
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه گلیم باشم من اگر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم آنکه در حق دو دلداده عنایت فرمودن و بر دردل بیچاره سعی جمیل مبذول داشتن از شیوه کرام است
چنانکه خالد بن عبدالله القیشری با آن جوان کرد و درین معنی میگویم **نظم** سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر بر نداری از دل خلق متوانی ز دوست آسودن **الحکایة الثانیة من باب
الثالث عشر** ابوالحسن بن میمون الافطس که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیرالمؤمنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والده او فرمود بر کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه همگی
دل من سودای او فرو گرفت متوسطان و دلالان در میان انداختم تا او را بجهه من از خواجه او خریداری کنند

ملعقی: انداخته شده
کفو: بالضم و ضمتین بجنس و هم نسب و مانند و همتا ۱۲
خلت: بضم اول و فتح لام مشدد دوستی و بسکون لام بمعنی خصلت نیک
خلال: دوستی کردن و دوستان و خصلتها



کنند و در آنوقت که در تعلیم گاه غنا از من آواز و سماعش را بشنیدم ساخته بودم و بنظاره دیدار او می آسودم
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمد
القصه چون میان ما پیغام و سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استظهار نبود و نمی
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کدخدائی نشاط و روشن تر امان وجهی بود مصروف گردانم باز با خود
اندیشیدم که اگر با تمام تملک من بلکه تمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم نخرند فی الجمله بعشوه طبیعت نخریدم و در خریداری او تانی نمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز بیامدمی و بنظارهٔ آواز و او قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فراپیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این بیهوده
بخشش کردم که ممکن است که ارزان تر بخرم و وا ایام راقبت احوال و می نمودم و از دور بدیدار او می آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من یکروز از نزد او باز گشتم و آتش عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم گردانیدم که فردا البته بجهد آنکه گوید بخرم و ترک تصرف و صرفه گیرم و روز دیگر بگاه نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد از این هر بهائی که گوید خریدارم گفت دیروز همان لحظه که تو بازگشتی
کسی از سرای امیرالمؤمنین المقتدر آن کنیزک را با جواری مغنیات هرچه در شهر بودند از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را چند کنیزک دیگر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان حد رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کار را بهمه مهمل
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحراها طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آرمیدم و نمیخوردم
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چندروز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و او از مهمات خویش و مصالح انقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون مستغرق

عشوه: بفتح و کسر عین فریب و لغزش است و بمعنی ...
و درین محل بمعنی آخر مراد است
نفاست: نرخ چه شدن زر و چیز و بخیلی کردن و بمعنی خوب و دلپسند یکی نیز آمده
صرفه: بکسر و ثنای رنج و فائده و نفع و حیله کرد افزونی
نخاس: برده فروش و بهائم فروش

اندیشه کنیزک بودم سخن او را نمیفهمیدم و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پریشانی
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را بمن فروشد یا ببخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
و اندوه من بسبب ناامیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و ضجرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ
متقی رسید بفرمود تا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر متقی آزار وی که دل زنان ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که باسیده که مادر مقتدر بود درین باب کلمه گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این
سخن را باسیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که جنس این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل او ست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
گردانیده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشه آن میکنی که خلیفه را گوئی که فلان کس بر
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود برمی باید خواست و چون این رسالت بمن رسید
قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت مقتدر و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بروی عرضه نداشتم و تضرع و زاری نمودم و در اسعاف
مراد و حصول مقصود خویش از و یاری نخواستم بعضی بر جهالت و سخن و درخواست من از انکار و سخریت مینمودند
و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی بتهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر برین معنی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بخون رنگین تو فرمان دهد و دم ترا هدر گرداند و بعضی را بر من
رحمت می آید و بلطف و ملاطفت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بموعظ
تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و طنز و استهزا عادت کرده و من در آن میان از جمله منت
محذوم باز ماندم و از محل و رتبت خود بیفتادم و کار سرا و ضیعت من خلل پذیرفت و متقی و مادر او چون
کارهای خود را نا مضبوط و گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض گردانیدند و از
بمن رسید در آن وقت که من از کنیزک نا امید شده بودم و بهمه در باز زده و بهمه کوی ها فرو رفته و از هر کس نصیحت

منهج راه راست و گشاده ۱۲

زجر بمعنی باز داشتن و منع نمودن است اما در محاورهٔ فارسیان بمعنی سرزنش نیز مستعمل است



نصیحت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ممکن
و متخیل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا گردم بعد از این جز ضجر و ضربت و نکبت و مصادره ضیاع و ضیاع دل
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودی
اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را نشاید دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و ملاقی بر اخلاقی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم چون مرا دیدند با حلم و وقار و تمکنت و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بتانی و تفکر در
کارها تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست تر داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را به یکبارگی این
کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجهت کار با وعده دادم
و مدتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شد و
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان با وفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز
دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه مبادا نایره عشق که اندک مایه آن انطفا یافته است
مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام مهیج باید از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آن روز بمجالست
و ملاعبت و مطالعه کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اجزای ایشان متفرق شدند و من تنها ماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را نیک سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المؤمنین

ضاع در مجمع بمعنی زمین پست است

مقتدریم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و تشکر نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهة بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بر وی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرمایند برخاستم بران عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادم را نزد دیدم که از در سرای درآمدند و استری با عماری با ایشانست و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم بدان سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از عماری برآمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن تو و میلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهة آن کنیزک ترتیب کرده بودند و در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که از روز مرتب کرده بودم در بردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگندها خوردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از امروز شراب نخورده ام و حال خیانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روز با مرا بخدمت خود خوانده و از التماسی که ما در حق در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و آن من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا پرسید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و چربکها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چربک
دروغ و خوشامد و
طنز و سخریه و چیستان
که بتازی نغز گویند



گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا از گریه تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر امخالت انکار کرد و پرسید که سبب این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون مقتدر حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سؤال کرد که موجب خنده تو و گریستن او چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال وقوف یابد مرا نرنجاند و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد او حدیث از اول تا آخر با او حکایت کرد چون سخن با تمام رسید مقتدر بمن گفت اگر راست بگوئی ترا بدو بخشم و بر دردرا براد دل رسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایند و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان بسیار نباشد و با مقدار نبود اگر ما کنیزکی بنجد مسکاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها بخواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت محرض گردانم اما اگر خود ابتدا فرمائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت غیری و واسطه درخواست دیگری بکرم سزاوارتر و بمحل شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو شهیرتر باشد پس مقتدر خادمی را بفرمود که این کنیزک را فرا پیش گیر با تمام آنچه جهة او ترتیب کرده اند و هر روز که در دارالخلافه در آمده از فرش و ثیاب و حلی و قماش و جواری و نبایدات الجمله قلیل و کثیر چیزی درین سرای بماند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن میمون کاتب پسرم بر و سلام من بدو رسان و کنیزک را باو تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم ابن میمون گوید آنشب را در خوشترین عیشی و کاملترین سروری بروز آوردم و بعد از آن بنده احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی پیش گرفتم و هر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و متقی را وسیله قبول دعوات صالحه که در حق ام المتقی میگفتم گردانیدم و بقیه عمر را بثنا و دعا و بانجح من بذا الا باء و لو عی مشغول گشتم و مساحبت صورت حادثه بار ایشان

سماجت
ستیهیدن و عیب
...

بدل گشت وصعوبت حال محنت بآسایش منقضی گشت تا آنکه هادم اللذات بسلب حیات او بعد از مدتی
مدید صفا منهل عیش را تیره گردانید وحدت بصر نشاط را خیره بمضمون هذا المصراع وای نعیم لا یکدره الدهر
فصل ودرین حکایت یافتن دُر فاید را صدف دو موضع است واصابت تیر اعتبار را هدف دو محل باشد
اوّل آنکه چون صورت آرزوئی درآئینه دل بتصور باید ونهال امیدی ازچمن خاطر رسته گردد وبذل بسیاری در
حصول ملک یمین مؤثر باشد ونثار مال دراحراز آن درثمین فایده دهد درخریداری مکاسی که موجب حرمان
گردد وغایت خذلان بود نباید داشت ومضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا پایمال خواهد کرد وجز مایهٔ
غوایت وطغیان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن همیون بدان حطام مشئوم التفات نکردی ودریغ آن سیم وزر
بذل فرمودی ودرتحصیل آن دریتیم نه زر نثار نمودی وچون دست میداد که بگشاده دستی دست درگردن او
درآوردی پای درمقام تأنی ننهادی وتدبیر را در توفیر مال با آن جمال بر کار نکردی پرکار وارچندان در
سر آن هوس سرگردان نشدی ودرتیه ابتلا ومقاسات شداید مدهوش وحیران نماندی ودرین باب
میگویم نظم عاشق از سیم وزر نیندیشد سیم چبود زسر نیندیشد مرغ کاندر هوای دل پرواز کند از
بال وسر نیندیشد دوّم آنکه چون پادشاهی یا بزرگی از صورت حالی مستفسر شود واز حقیقت مستخبر گردد بهر چند
اظهار مکنون ضمیر خایف باشد واز افشاء مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز ونجات وصدق را موجب
رفع درجات باید دانست واز وخامت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری همه خنجر بار آرد
محترز باید بود واز شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم
بجرم موجب عفو ومغفرت گردد واصرار گناهکار بر انکار سبب خطاب وعذاب شود چنانکه صورت
حال این جاریه وماجرای او با ابن همیون وکشف آن بر خلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست و
تعذیب گردد اما ببرکات صدق موجب نجات وشفا گشت ومن درین معنی میگویم نظم راست کو دایم که رستن
باشد اندر راستی رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی راستی افزاید اندر ذات مردم جاه وقدر
وز کژی باشد همیشه مرد ما نزاکاستی

## الحکایة الثالثة من باب الثالث عشر

از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم ودودمان شرف مال بسیار ونعمت بیشمار



بیشمار از پدر میراث یافته بود وبکثرت ثروت وبسطت جاه وحشمت از ابنا جنس ممتاز گشته وبا این خواجگی
از کمال عشق غلام کنیزکی مغنیه گشته بود که درجمال قدم بر ذروهٔ کمال داشت ودر صباحت وملاحت ساحت
ربع مسکون از مثل او خالی همیو قدی که سروران در چمن از باد وزان میدان مایل بودی تا با او پای در راه مماثلت
نهد وآن سعادتش دست میداد وخدی که گل صد برگ با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت بر باد
میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید وعاقبت از خجالت پیش او بر خاک می افتاد آفتاب چون در اوج خود
بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشهٔ مساواتش در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اگر زهره آن داشتی
که با وی دم محاکات زند در وقت بوبال ملتقی گشتی مشک از غیرت بویش از گلاب بعاریت خواستی وعاقبت
بعرق خجلت سرشته شدی در هر شکن از موی شکسته که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد
هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده همیشه مویش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون
عشاق شکسته وسرگردان در پایش افتادی وبروی درآمدی فرقش با آنکه میان مشک وعنبر فرقی راست
از وباز دیدی آمد از شکستگی اگر بادی بروی وزیدی بهم برآمدی اگر چه پریشان بودی اما دلها در حلقه خویش
جمع داشتی هر چند شکنش زیاده افتادی دل بردگی بیشتر نمودی رباعی از زلف بصورت ارچه ثعبان
باشد هم چون تریاق راحت جان باشد دلها همه جمع دارد اندر حلقه هر چند شکسته وپریشان باشد
پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطهٔ آن تخته با خسرو سیارگان در دعوی شاهی پیشانی میکرد
وماه ورشتوی آن جبهه از اکلیل جبهه بنیاد محبت رباعی از غمزهٔ جادوی تو سحر حلال بر تخته پیشانی تو خط کمال
تو خسرو خوبانی ودر عالم نیست جز لایق جبهه تو اکلیل جمال ایضاً خورشید فلک اگر چه بد نورانی شد
منهزم از رخش بصد حیرانی از مایهٔ حسن هر چه با بیتش بود لیکن چو من هندش پیشانی قوس قزح از تقویس
ابرویش در مقام خجالت برآمده هر لحظه رنگی دیگری آورد کمان ابروی مده تا گوش کشیده بود وتیر غمزه بی پیکان
تا پر بر دلها میگذرانید وهر که آن معجزه میدید بر سحر سامری بخندید بهمین ترانه میسرائید رباعی ابروی تو گر نیست چو
چشمت جادو وان صید چگونه میکند از هر سو احسنت زهی بت که کمان ابرو تا گوش کشیده ارچه زه بست بدو
شکر تنگش را هر چند تنگ شکر میخواندند اما خروارها نمک داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود ولب

شیرینش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر نمک بود و با ز آن همه شیرینیش هر لحظه زیاده میشد تا می گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر نمکست شهد است از و بوسه و دیگر نمکست انصاف بده بجز لبش دید کسی حلوای
بنائی که سراسر نمکست القصه آن جوان مرد را عشق آن ماه روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه وجه دل
جان مایه طلب سود و زیان گشت بمطالعه آن جمال از کسب مال باز ماند و بواسطه انخیال وامن از تیمار مال کشیده
داشت و بعد از آنکه اکثر خزینه بروی هزینه کرده بود بهای تمام او را بخرید و آن زهره صفت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه نحوست زحل فراق و مریخ عناد
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و آن جوان هر گاه در صنعت غنا و شطارت مهارتی بود
آورد و نادر ان شیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در
مدتی نزدیک از آن وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند و از آن سیم بر کیسه از زر چون سیم بپرداخت و آن
بیچاره لب درج از لالی و جواهر خالی کرد و چون با او بر صنعت عقار مشغول گشتی از عمارت عقارش یاد نیامدی
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق و صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بجدی رسید که از
ناز و نعمش قوت توجیه قوت نبود و کیسه ثروتش بوقیع خرقه لباسش را افشا نیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفت سازد و وظیفه خرج از چه وجه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با جمال و طبع تو موافق تر ازین نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون هر دو مهارت دارید
با مردمان اختلاط کنید و وقت ایشان را بغنا خوش مطیب گردانید تا از غنا ایشان بهره مند شوید و از عشرت
و طربی که اعتیاد کرده اید بواسطه کسب باز نمانید آن جوان از علو همت و طهارت نسب از آن کار که بعضی بود
بعار انفت نمود و از آن شیوه که طبعی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسانتر
است از آنکه بکسبی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و هر چند دل محبوب تراست از آنکه بثروتی استظهار
سازم که بخست و دون همتی حاصل باید کرد رباعی چون مار بی قوتی اگر خاک خورم بر گنج زر خسان نیفتد نظرم
وجهی بود گرسنه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب زرم و چون برگ آتش بود که برگ
خویش را نو اساز دید تی بی برگ و نوا زندگانی میکرد و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمی شد و از آن عنوان بیش

عنوان [illegible] ۱۲



از خویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک را بی برگی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه عاقبت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بعرضش باشد که من از سعادت مشتری
بهره مند شوم و تو از نحوست زحل بازرهی و از بهای من زیب و بهائی یابی و بر ثروت خریدار مرا مزید بضاعت
گردد و ثمن من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار مفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بصرورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار برد و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الخطه بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج ببغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاسی بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر آن جوان مستولی گردید و پشیمانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن حلاوت زیستن ندانست و کنیزک نیز از آن سود بازاری شد و از آن بازاری بیزاری نمود و آن جوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و از زالت آن اندوه خروشید ملتمس خود در اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آن ماه روی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان عقفای او برود میگریست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلف
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت سرائی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود در اندیشه نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را در ربود
گردانید چون سر به بخت خود باز نهاده بود و از بالین رامش سر گردیده کیسه در دست را بالین ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و خواست که از او بدود

خطه: در لغت بمعنی زمینی که بجهت بنا کردن عمارت کرد اگرد او خط کشیده باشند و حدود معین کنند تا دیگری در آن دخل نکند و پاره زمین اما در عرف بمعنی شهر بزرگ است

صفقه: بدست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت

وچون آن تیره روز بر پای جست بسر در آمد نگاه کرد پای را بیخی محکم بسته دید و سر از اسیب عثور شکسته و تا
او ریسمان از پای باز کرد آن شخص او را ریسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش و یمین و
یسار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخواستم تا دست انجاح پیش همچون خودی نباید داشت و وصال
معشوق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غناء دوست خود را بر امید غناء
محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در هوس مال مهجور گشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم رباعی نه سیم و نه سیم
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دلم ز غم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فائده از ناله نه تسکین
ز نال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این جنس زندگانی مختار است و موت برین نوع حیات مرجح و
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز بمرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز بآب دجله منطفی نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز بموج دریا
اطفا نتوان کرد خود را بآب اندازم تا ازین آتش خلاص یابم روا را چون لفافه در سر پیچید و بمرگ رضا
شده خود را که از خاکساری در آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بتعجیل در میان آب انداختند
و او را زنده بکنار آوردند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و تطویل تقریر کرد پیری در
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس بر هلاک خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت و جحیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخست نعمت پرورده که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را مایه خویش ساز و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا دیدها که دور فلک بستمکاری اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس
عزیز اکه اوش خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و
ازین انواع سخنان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در وی پدید آمد و از لب دجله باز گشت و نزدیکی از

عثور: پدید آمدن و مطلع و دیده ور شدن ۱۲
اطفا: فرو نشانیدن آتش و چراغ ۱۲



از اخوان صفا او فاکه روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بود وی رفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف
که دل تو قرار گیرد روی نهی و این مختصر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دواوینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی آری فی الباب آن باشد که ترا حمی
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بران مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب و اصدقا که بدان ناحیت
دارد شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم ببست و روی بکنار شط نهاد و تا باشد که از لجه محنت بساحل نعمت
رسد کشتی بزرگی دید بر کنار دجله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه
روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و بمقصد رسم این مبرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی فلان مرد بزرگست از اهل بصره و وی رخصت نداده که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آیند و ما را ممکن نشود که ترا بدین هیأت و صورت در کشتی نشانیم اما اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت یک درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از رخص کرا او ولوع بر حصول مقصود مغرور گشتم و چون پیش از آنجا بفرقه شدن راضی بودم این لحظه مرا ملاحی امرتبه
حالی نمود پس من بملاحظه اینکه آن را از برهنه نگردد خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت
بساحل رسم در آن کشتی آمدم و همدر ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد اثر اندوه
بر ناصیه او پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اندوه
من کمتر شده و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزک است
و چون او پای در کشتی نهاد و طمع در سر هم بادبان بر کشید من سوخته در آن هوس که میجستم دیگر قامت را لنگر فرو
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و باستماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه روی
جان فرسایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولایش با او برتبت خواجه تاشی و درجه خادم و حواشی باشم
و از دست غوغای ندامت بمقاومت او باز رهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت حادثه

وکیفیت واقعه واقف شود بر من ببخشاید و در حق من رافت و شفقت فرماید و بر عقب آن خواجه با چند سوار
دیگر بیایند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذ گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان هاشمی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
گین باشی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و نه این واقعه بتخصیص بر تو نازل شده است پیش ازین کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله چون
چندین بفروخته است و بر جمره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که بوزر ابدال فانی و حطام ناپایدار
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لبت شکر بفروشد یکعشوه بجان عشوه خر بفروشد شرمت
نآید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محبت
با من سهیم است و در محبت بر صراط مستقیم استظهارم بدلداری او بفزود و امید بیاری او زیاده گشت رباعی از دیدن
او بمن خبر و باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بجود باز آمد
پس آن جوان که سبب پرده در میان من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده ببستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادران اویند و چون جمع شدند برفق و تلطف و تملق و مراعات کنیزک را بران آوردند که بربط در کنار
گرفت و بساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلگشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که بشناسی بردند ناگهان شبگیر و عاشقش را کردند قصد جان لیکن
زشوق یار دلش پر ز آتش است کانجا فروغ شعله فزونست هر زمان و در اثنای آنکه سماع میکردم من یاد بیش
آمدم و چون این سرود را بآخر رسانیدند رود و اشک از دیدگانش روان گردید و چون این ترانه در پرده ادا
کرد راز دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در حلقش گره شد و عیش این زمره
منغص و عشرت بران طایفه بزیان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشقست لهذا بر باد صرع حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من آغازیدند
و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم آن قوم دیگر باره برفق و مدارا ازو درخواستند تا در پرده عشاق ترانه بنوازند

غشیان: بیهوش شدن
صرع: افکندن بر زمین و نام مرضی که صاحب خود را بر زمین افکند ۱۲



بساز و دو الحان دلفریب آهنگی آغاز نماید و انتقالات موزون و حرکات مناسب مضمون این ابیات گفتن گرفت
نظم بر رفتگان خویش چو کشتم غزل سرای گفتی که پاره شد دلم از تیغ جان گزای به بوی وصل رفتم اندر سرای دوست
خالی بدار نگارم هم حجره هم سرای با دوست چون بعیش بشد روزهای و هوی بگریستیم ز محنت هجرش بهای های
این بگفت و شهقه بی ارادت بزد و آهی با ختیار بر آورد چنانکه بیم آن بود که هلاک شود و من نیز هر چند تجلد
نمودم تا راز مکشوف نگردد و بجنون معروف نشوم عاقبت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع بیفتادم ملاحان
یکدیگر را ملامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی نشاندیم و این معتوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد
کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من با خود اندیشیدم که آن کنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از
اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و بتملق و تضرع و زاری از آن قوم مهلت خواستم و چون ببغداد رسیدند خداوند
کشتی فرمود تا کشتی بکناره آوردند و ایشان بتفرج از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل دجله بنزهت مشغول گشتند و ملاحان
نیز بقضاء حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود و پس من در پس پرده رفتم و بربط را از قانونی که
او ساخته بود دیگر گردانیدم و براهی دیگر که من بیشتر آن راه را از وی اقتراح کردمی بساختم و بمقام خویش آمدم و اهل
کشتی بکشتی معاودت کردند و لمعان ماهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفاء آب اثر کرد و وقت
خوشی بتمام و ساعت نزهتی کامل حاصل شد آن زمره کنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی
پس عیش بر ما منغص مگردان و خویشتن را بتکلف بر آن آر که نوائی بکار ما پدید آید و رباب وار چون مدتی ما را به
انقباض گوشمال داده لحظه بر کنار لطف بنواز بلبل دستان و چکاوک الحان بربط دراز کرد و شهقه بزد و چون
بیهوده در چنگل باد ساعتی بیهوش بیفتاد و پس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من
درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و پیوسته از من درخواست کردی
خواجه کنیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر درین کشتی باشد نمیرنجم و از معاشرت و منادمت امتناع
نمی نمایم کاشکی درینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انتفاع ما بسماع تو زیاده گشتی اما این معنی محال مینماید
و اینحالت نادر و مستبعد می آید کنیزک گفت من آنچه شما میگوئید نمیدانم اما سوگند میخورم که او با ما درین کشتی است
خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من ترسیدم

شهقه: نعره کردن ۱۲
بربط: سازیست که شبیه بسینه بط باشد
چکاوک: مرغیست خوش آواز که آنرا بتازی قبره و ابو الملیح گویند و نوائیست از موسیقی و درینجا مجاز است ۱۲

که سخن منقطع شود و کوفت عرضه کردن خویش بنام صدا بر کشیدم و گفتم من انجام کنیزک گفت همین خواجه منست
بس مرا فرا پیش خواندند و اخوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این چه زی و هیات است و چه چیز ترا بدین
شکل و حالت گردانید من صورت حال را براستی تقریر کردم و گفتم بیت من غرقه دریای غمم نیست عجب گر در کشتی
بشکل ملاحانم و آب از چشم من بگشاد چنانکه سخن بر من بسته شد و دل هاز گوفتگی من خسته گشت و بیم آن بود که کشتی
از آب چشم دریائی شود و دیده نهر دیده من چجوئی شد و از بس که روزگار بر من خندیده بود جز گریستن کاری نداشتم
و از کثرت بی آبی که مشاهده کرده بودم جز آب در چشم هیچ در نمی آمد و کنیزک نیز بر بی یاری من بخشود و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت حال ما هاشمی و برادرانش را رقت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان
دست من بعضوی از اعضا این جاریه نرسیده است و آواز و سماع امروز که تو با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عز و جل مرا ثروتی داده است که بسیار من با این بحر همسری نکند و ملک یمین من با
بسیار کان همسری ننماید و اقدام من در شرای این کنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیارند و از قیمت این جاریه و صد چندان و نقصانی در وفور مال و سعت حالی که مرا هست پدید نیاید و چون
پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال بدین مکرمت فرصتی تحشم دانم و آخر این مثوبت
سعادتی مغتنم شناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون به بصره رسیم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و دل
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه ما لابد و کفایت شما باشد از اجرا و جامگی و راتبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجابت
فرمائی و از آن استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این کنیزک در صحبت مجلس ما الحضور خود مزین
گرداند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست مرا بدامن وصال او
رسد و هم در خدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با مخدومی که جان در تنم بخشیده او خواهد
بود و تمتع از حیات بتربیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از آن
در شکر و آزادی او چون سوسن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از آن تواضع و تضرع
مانع می آمد و کرامت میفرمود و عذر میخواست و بفرمود تا دستی جامه گران بها در من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مقتضم
مشحون پر کرده شده



لوازم آن باشد از بخور و گلاب با آن ضم گردانیدند و از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آوردند
و همینکه من باکل و شرب مشغول شدم کنیزک بنشاطی تمام سماعی خوش و دلگشائی آغاز نهاد و من بر لحن که طرب افزا
تر و هر صوت که خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح مینمود و سرور و عشرت آن قوم بدان
افزون میگشت و من با دل فسیح و دلی قوی و طرب کامل و نشاط تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در آن
حال بزبان مقال میگفتم رباعی آن انده و رنج سر بسر شادی گشت ور ذهر شکایت همه آزادی گشت آخر فلکم بجور
داد بداد هر چند که مدتی به بیدادی گشت وخدای تعالی و تقدس را جل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدای را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی دوری ز سر گرفت آن نوبهار خرمی
آخر شکفته شد وان گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از آن در تمامت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در آن چند روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در جنان قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور رسیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم
یکچند کارم از رخ خوبش بکام بود چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل نصیبم از رخ خوب و لب خوشش
بی زحمت نقاب و صداع لثام بود انگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم و در
حق من خاصه سکران سکر هوا و سکر مدامت با هم مستقر گشته بودند و عقل شریف و رای رزین را بدست آب زلال
پایمال گردانیده کشتی را بکنار شط باز بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدتی و آلتی
کشتی بر خشکی میراندم از قضای بد بقضاء حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صعود من بیخبر بودند ستاره طالع مرا در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کارم از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم باز م زمانه محروم از رخ
یار کرد سرگشته همچو زلف و یم بیقرار کرد تا دیده سیر روی ویم را جدا افکند دیدی که باز گردش گردون
چکار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر نکرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو دجله از دیده گشاده بکناره شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل نشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم در عوض آن ندبه و نوحه بایست خواندم یارم رفته و کشتی

لثام دهن بند زنان که بدان دهن را می پوشند
سکران مست
سکر مستی و شراب آنچه مست کند
رزین آرمیده و آهسته و گرانمایه و در کارها
رز انگور و درخت انگور

برده که من در حالت مستی بآب غرق شده ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن هاشمی را نپرسیده بودم و مرحله و قبیلهٔ او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل تر از انکه روز اول بودم بماندم و بران خشکی چون ماهی بر خشک هلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون مجانین طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خوایدم و بیم آن بود که از غصهٔ آن مستی دیوانه شوم و از حدوک انخواب ببرم خود را دران هشیاری بر مستی ملامت کردم و دران بیداری بر خوابی که رفته بودم مستحق غرامت میدیدم میگفتم بیت بان ایدل ویران ز خرابی کر مستیت عاقبت خرابی خیزد العقصه این همه عیش و عشرت گفتی احلام نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خوابی بود نزدیک شد که از طلاطم امواج اندوه خود را دران آب غرق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون بادبان بادی بمیودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان باز کشتند و بر من که سر نگون چون لنگر در لجهٔ ادبار افتاده بودم و مانند بادبان بر در و فضیحت خود را باد داده از فحوی الحال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون ببصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروانسرائی نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت با که بازم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا با وی سابقهٔ معرفتی بود و حق کمالحی خواستم که پرده از روی مخدرهٔ ضمیر بر گیرم و صورت حادثه را بواسطهٔ تقریر بگوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه الحال بشاهد با وی تقریر کنم انفت نمود و نقش آئینه از انکه مواجهه از و استمدادی نمایم متنکف گشت و با خود گفتم رباعی هر چند که محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال ز چشم خود بیفتم چون اشک گر پیش کسی چو اشک سایل کردم پس خواستم که بسبب درستی دریدگی لباس عافیتم رفعه باشد و واسطهٔ تحریر رقعه پیشه از ربقهٔ کتابت کرده نا خود را از مقام ذل سؤال نباید دید و تلخی جواب رد و تعلل که ممکن است اگر حادث شود بگوش خود نباید شنید مصراع بر خود شه از سر همه شادیها بر دکان بقالی بنشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت کیعن گرفتم بقال در حسن خط و قبح حال من تامل کرد و پرسید که از اهل کجائی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از نان

حدوک: خشم و رشک و خجلت و اندوه و پریشانی و وسواس و دغدغهٔ خاطر
احلام: خوابها
ظل: سایه و خیال / سایهٔ اول روز



نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده گردانید و مرا از ذل سؤال بازرهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال و ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از ان وظیفهٔ مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در بارهٔ من زیادت شد تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود و کار او از معاونت او بر رونق تر الا انکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودمی و از شراب و سماع و ضحک و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل ز خویش بی انکه مست باشم حالم خراب بود و مدت دو سال هم بر این نسق روزگار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرا می زیستم و مکنون ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج زمره زمره اصناف مردم را دیدم با سعداد و آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد بر یک صوب در پی یکدیگر میرفتند چون الحال خلاف انچه در ایام دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم پرسیدم که رفتن مردمان را در پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست گفتند امروز روز زینت که عید نصاری باشد و ایشان درین روز با بله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظارهٔ احوال ایشان با بله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان را در مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او دران نزهتگاه اثری بینم یا خبری شنوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از ان خویش دران کشتی نشستم و با بله رفتم و اکثر روز را در انجا بودم و چون مردمان از ان موضع انصراف نمودند و مراجعت کردند من نیز بازگشتم بوقت بازگشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز با هاشمی و کنیزک دران نشسته بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد برآوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدان جانب راندند که ایشان بودند و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعیوق رسانیدند و بهجت و سرور در هر چه تمامتر فرا نمودند و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت با نکابت و قصهٔ پرغصه من پرسیدند من مشروح و مبین نظم دادم و بتغییر و تطمیر با ایشان تقریر کردم ایشان گفتند از روز که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از طلب و ناامیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طربش چنگ بماند و چون از آب در افتادن تو ذکر کردند آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقبت چو دل روان خواهم شد در خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زانسان که تو غرقهٔ کشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون بصره رسیدیم گفتیم مراد تو صحبت و دلخواه تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی بخشیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بی او بسماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد از این من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و ننوازم و چون پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت گزار پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم از بس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در دامن عیش اگر پس ازین چنگ زنم بعد ازین هر آنکم سباده میباید نوشید نه جام باده محجوب در آب غرقه و من کار آب کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت بیوفائی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی برداشتم تجهیه من جامهٔ چون



چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمایند و اتقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت بیکبارگی ساقط نشود موظف گردانید تا باقی عمر را همچنین با تم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم انچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخاسته پس مرا نیز داو بردند چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من در افتاد و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید با رحمت خود از میان بیرون بردیم و شما را بایکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادیست او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید او را از مال خویش آزاد کردن و بمواصلت عیش دلشاد کن چنانکه میعاد بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با عیش نکاح ببست و بجهه ما سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و بمن دادند و جز آن مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز دیگر بقال رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها در عیش کامل و نشاط تمام فرا سر آوردم و بعد از آن در صحبت هاشمی از لطافی که میفرمود هر روز کارم نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بد و حالت و اوایل هلت نبود فصل هر چند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را چهره بسیار یکی از آن جمله مختار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و درم و معاونت جد و خدم فریفته نشود و سرور هر چند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگر چه دست و بدوایم آن بساط نگسترانده و بر رصف عقار از عمارت عقار بازنه ایستد و بشرب راح که مفتاح در بد یهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفتهٔ خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و لیالی میداند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب میشناسد زین نشاط هموار بر کمیت قهوه منه و عنان بکران مجون در حلقهٔ شطارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

تجهیز ساختن اسباب عروس

خلع بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر یا بدادن مال دیگر

دریان چه هر که شرب شراب در حجرهٔ مسدس مربع نشیند از قصور همتش جنتش محرم باید بود و هر که یمین تا حد
جام فرق فعدا ازکند باید که فوات ثروت و یسار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار در دیدهٔ انحطاط در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال از
تشمیر مال بواسطه ادمان شراب باز ماندی محتاج فروختن کشتی تمنی نگشتی و در آخر کار اگر مستی بر وی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در همین معنی گفته شده نظم سرمایهٔ فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و عربده
و خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب نخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از او چو خوردی اگر بهست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جملهٔ ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت یسار از ابنا جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی نارسیده
که در حسن بدر وی بکمال رسیده خریده بود و در ناصیه و جبین مبینش این رباعی معاینه شد رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که بهمه جهان حکایت برسید در حالت نارسیدگی کیفیت جز او گر حسن بد بفستان
بنهایت برسید طفلی نابالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار در بالغان مبلغ
کمال عشق او مبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسید کان پای در دام او
رباعی بوصیف غیشو در خ نکویش برخیز بنظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شود مریدش شیخی
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که بدو میرسید میوهٔ عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق بلب رسیده جان بود بسی
در باغ رخش رسیده بد میوهٔ حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسپ نشاط در میدان عشرت
می تازید و نرد هوس بر بساط طرب میباخت و بر روی چون ماه و زلف سیاه میباخت و از خوف آنکه
چون رسیده گره نعوذ بالله چشم زخمی بد رسد و میوهٔ مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخایید



میخائید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و بتعلیم و تادیب مؤدب و مهذب گردانید و هر روز
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود را بدو مشغول گردانید و از
تمشیر حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجایی رسید که بقدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند
دیده از خون اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک چون از بی برگی و بینوایی
کار باضطرار رسید و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بر وی رحمت نمود و گفت مرا هر چند که زهرهٔ مجلس
توام و بجان مشتری میباشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا تاثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آتش بینوایی چون عطارد بتحت الشعاع محترق گشته از
نظر مشتری سعادتی ببینم و نیز از شعاع آفتاب غنا تا یکی قمر بیمین و یسار تو بروشنائی بدل شود خواجه را هر چند
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا بگفتهٔ کنیزک در خاطر او
فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و
مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد در گذشت و تنگ آمد عاقبت فروش او را از دل بر حضرت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نمیشد ببازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد رباعی آن پرده نشین همینکه بازاری شد بیش حالش بخریداری شد او رفت ببازار و بسودای
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبد الله بن معمر التیمی در آنوقت امیر بصره بود و کنیزکی
صاحب جمال میطلبید آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفتهٔ جمال فریفتهٔ زلف و خال او گشت و بصد
هزار درم بی کاستی و توقفی او را بخرید و چون مشتری با بایع ثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی به تیغ مریخ قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش پشیمانی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت دیدهٔ نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت باسر و روبا دسرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق او را جواری نشاط از کنار خوا

در لجه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باواز حزین وصوتی دلکشای برخواند و این شعر از آن
جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی کفی غیر التفکری ترجمه برا ابنا و کوارنده
با و نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر بنالم بسیار ورنه فایده چیست چو یار جور
گزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه
چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر ولآلی از درج حدقه اش منتشر
گشت و چند اشعار برخواند که یکی از آنجمله اینست شعر فلولا قعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شیء سوی
الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا برونه مرگ آزار
مرا ز محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار گر ابن معمر خواهد بهم نسیم از فی
ازین سپس بعتابست بود دیگر دیدار ابن معمر چون این اشعار بشنید گفت نمیخواهم که میان دو عاشق علت افتراق
کردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک را بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت
بهایش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر گشت و بعد از آن بفراغت
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت آنچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدار را ابتنا باید و
بدان تخلق میباید کرد لطیفیست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که
در باب آن دو کار افتاده درمانده ارزانی داشت هر که بر حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سر حادثه ممتحنی
بروی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار
اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست بدهد و ابخالت را مغتنم داند عقلا
بحسب طبیعت بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت
و نقصان حشمت گردد و اقدام بر احراز این مکرمت و اقبال بر ابتناء این مثوبت سبب مزید اقبال و
دوام عز و جلال شود و در همین معنی میگویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات ثروت
و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این
اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندما



ندمای هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از صد و اند سال ذکر
خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا با زهره
همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بگفتار عاشق قول و گفتار
وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی کو شعر چو بشنید از جمالش
خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده ترانه ز لحن خوشش او بر من بدریده پرده قول دگری
و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد
و او را از آنکه ببازار یا موضعی دیگر ارند ممتنع مینماید و من از زبان که صفت او را شنیده ام سودائی در دماغم
افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر آن تصمیم یافته که در زی تجار روزی با اهل بازار
چنانکه کسی او را نشناسند بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که ببدل احمر و بیضا این صفرا را
بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت
و موافقت فرمائی گفتم سمعاً و طاعة مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هر گاه رکاب عالی در حرکت آید
بنده کار از عنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال و هنگام نصف النهار نزدیک شد و
مردمان بقیلوله مشغول گشتند و امر قیلوا فان الشیطان لایقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و
جواب و سؤال در کوی ها و بازارها کمتر گشت نخاس باید و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی
بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را برسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بفرمود تا همچنان کردم
و هر یک بر درازگوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم به سرائی
که ایوانی عالی داشت و بر آن دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب مکنت
و حشمت بوده است و حالیا الکس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه
در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر زیبا هیأت جامه غلیظ پوشیده و اثر
فقر و فاقه و اضطرار از ناصیه او پیدا بود و در بگشاد ما در رفتیم دهلیزی دیدیم چنانکه سرای های ملوک

و وزرا و متمولان با شد اما نا رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوانها خالی و پایها بر جایگاه اما جمله منقوص و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوارها ظاهر شده و در دهلیز یک باب خانه سر پوشیده مانده که در ان سر بسته بود آنجوان دران خانه رفت و حصیری خلق از ان خانه بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و ما بران بنشستیم پس نخاس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آنجوان دران خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر فرق شکنش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک تامل کردی موئی بیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سری دیدی بسر و فرق بخدمتش قیام نمودی موئی که اگر از سیاهی او فرق عنبر بیش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین مبینش نکشیدی هیچ دل سرگشته دران ظلمات رهی بدهی نتوانستی بردن و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید نمی آمدی که اگر عنبر با او نفس مساوات زدی تر دامنی بودی و مشک اگر دم همدمی بر آوردی بر خام پوستیش حمل کردندی زلف اگرچه در پای افکنده بود اما از مشک و عنبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چاه زنخدانی که هر که را نظر بروی افتادی از ان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش از زدو بوس در میان جان عاشقان پدید می آورد رفت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند از خجالت لطف رفتارش کبک در کوهسار لنگی پراهواری بدر میبرد و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو همکام تامل از جای نمیرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر که گردم همان پیراهن درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمال در میان آن جامه چنان می نمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن ننماید پس برین نسق که شمهٔ از اوصاف او ر استیندی بیامد و پیش جعفر بایستاد جعفر بفرمود تا بنشست والتماس کرد تا نبذی از صنعت خود بنماید و غزلی بر خواند و ترانه بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی بر کفت هر پرده که میسرائید پرده بر عشاق میدرید و مضمون این ابیات را بالحان دلکشای آغاز کرد نظم چرا ز بنده بریدی بعهد و صل روان



بدوان چرا ز خانه خویشم همی کنی مهجور بوصل تو نه بپایان در بیدام شب و روز بخدمت نه بسر برده ام سنین و شهور بجز ز وندان تو نیست ندهات شادان بجز بخدمت تو نیست عاشقت مسرور بدل ز منزل تو می نگیرم ازجنت عوض ز روی تو کی خواهم از بود به حور چو آرزوی دلی و عزیزتر ز همه بگو چگونه بمانم من از جمال تو دور بعد از ان گریستن بروی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا با غنا مستوی شد و عجب و سبب بهم بر آمد و سماع بنوحه و عشرت بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه بر آمد و صدای نعرهٔ آنجوان بگوش ما رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر دمساز و هم آواز گشتند و آن هنگامیان از پرده بیرون افتاد و بعد از ان آن جوان بیرون آمد و گفت بکرداری و گفتاری که از من حادث شد اسید است که معهود مان و بزرگان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و باز خواست و غرامت مؤاخذه و معاتب نگردانند گفتیم آنچه مراد است بگوی و هر چه آرزوست بخواه گفت خدای عز و جل آگاه است و گواه و از شما نیز استشهاد میکنم که این شاهد ما بروی را از بندگی آزادی و از غمگساری شادی دادم لوجه الله عز و جل و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است و بعد ازین دعوی عبودیت بروی بیداد و از شما التماس میکنیم که حبل وصلت ما را بنکاح شرعی مبرم کردانید و قاعده پیوند ما را بعقد دینی محکم نماید جعفر اگرچه در حیرت و ملال نوات آنماه روی متحیر بماند و بر حرمان بهمت جمال آنخورشید چهره متاسف گشت و از حزن بر ناصیه او پدید آمد و امارت ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی هستی و بدین وصلت رضا میدهی کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه بر خواند و میان ایشان چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد ببست پس روی بدان جوان آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی برخاستی آنجوان گفت روایت این حکایت را طول و عرضی و خبر این همه را شرح و بسطی هماناکه همچنانکه بتحریر در خیال شما مر اغایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در طبیعت شما موجب سآمت کرد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری فسانه معلوم شود آن جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جملهٔ موسران و متمولان

این ولایت بود چنانکه این مرد میداند و اشارت بنخاس کرد و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و
عظم اعتبار او را درین شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت و صبی بمکتب فرستاد و
بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز
بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت می‌نمودیم و هم در بدو طفولیت بایکدیگر انس
گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم رود
و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او موافقت
می‌نمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می‌آموختیم و نهال محبت او در زمین دل من
هر لحظه راسخ‌تر بود و دوحه عشقش بر چمن سینه‌ام هر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و نصاب
تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بصفتی وافر از ادب و براعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور و اکابر
و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهة من خطبه فرماید و بعقد شرعی
در حباله من آرد من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بر هیچکس دیگر دلم قرار نگرفت
اصلا و از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام
و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن بفریفتند
و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بود من از صعوبت آن حال حرکت
معاینه دیدم و فنا را برای العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب در ضمیر من پدید آمد و از خورد و خواب
و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت
بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد بجهة او
مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عرسها معتاد باشد بجای
آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شاد بود
در غم هردو عالم آزادی داد عشرت و وصل میدادم فارغ از هجر و جور و بیدادی خانه عیشم ار چه محکم بود
عاقبت گرد وشت بنیادی پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت



و تجارت تکاسل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف میپذیرفتم تا فقر بدین حد رسید که میبینید
می‌بینید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال مدین بینوائی صبور بودیم و در بی‌نوائی
بی برگی شکیبائی نمودیم و امروز چنانیم که از ترتیب از در قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و هردو یک
پیراهن داریم هرکه که من بیرون آیم در می پوشم و وی ازاری بخویشتن فراگیرد و چون شنیدم که خلیفه و وزرا
و اکثر ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر در آمدند و من و کنیزک را کار بجان و کارد باستخوان رسید و فقر
بغایت و فاقه بنهایت انجامید من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا
بفروشم و خویشتن را ازین مشقت باز خرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار خویش در خصب و راحت افتی
و من ثمن ترا سرمایه سازم و بدان انتفاع گیرم هرچند زیستن من بی جمال تو محال باشد و بقا بی دیدار تو نا
ممکن کنیزک گفت فرمان ترا است آنچه مصلحت می‌بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر احوال
ما وقوف داشت ازین سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر گردانیدم که عرض
او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دولت
نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها چند و این خواری بدو نرسد که
چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه تاریک بحضور شما نور گرفت
و این بقعه خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هرچه رفت دیدید و آنچه
گفت شنیدید و چون باز نزد من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سر زنش دیار خواست بنیاد نهاد و
رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی با ما عمری چو آشنائی کردی بهر چه عزیمت جدائی کردی
از آنکه بجان و دل خریدار تو شد شرمت نامد بزر بهائی کردی و عجب تر آنست که مرا فراموش کرده
گشته و من همچنان بجان خریدار توام و مرا بازار سیه‌رستی و من هنوز از سودای تو بازاری بیتابشم و از آن
غصه بر خویشتن می‌پیچم که بفریب تو مغرور شوم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا
حقیقت دانستم و آن عشوه که بر کرت نفروشم نخریدم تا لاجرم غصه عالم بمن بفروخت و ندامتش بر آتش
ملامت سوخته گردانید مدتی زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم مژه این بود که چون عطاره با من

دوروی منودی و ماه مثال در محاق فراق تن کاه جان کداز انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل حرمان در وحل هجران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و نادره تر آنست
که کار محنت زدکان خود همه بازگونه بود و حالت کار افتادکان معکوس که از اتصال مشتری نحوست زحل میباید
دیدن و با صفت زهره در بیشتر احوال چون عطارد محترق میباید بودن رباعی جانا دولت از مهر بری می بینم
من دوستی تو سر سری می بینم تأثیر فراق نحس مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می بینم این کفت
و بهای های بکریست و استزادت با دلداری آمیخته کردانید و بازخواست با در خواست در یک سلک
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و هر چه جز از تو چشم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بیکبار یک موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس کفت والله که اگر این ولایت
که تو امروز مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از نحیفی چون
موی شدی موئی از سر تو بملک جهان نفروختمی و اگر ضعیفی بروی درافتادی نظری از رؤیت بدنیا
و آخرت ندادمی من چون این تضرع و زاری شنیدم و آن تعقد و دلداری بدیدم بمرک راضی کشتم
و از فروختن او از جان و زندکانی پشیمان شدم و کفتم چندین کله مکن که آزادی ترا از بقه رق با خود
مقرر کردم و پیش از این انقطاع میندیش که پیوند ترا بعقد شرعی با خویش محکم کردانیدم و اگر بر صدق این
قول برهانی میباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق کردانم و این اندیشه را
از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد از فراق و نفاق و نکاح و عتاق این بود رباعی
چون کفت ترانه خوش آن ماه دلم آینه خور تیره شد از آه دلم این پرده دریدکی آن ظاهر شد کاهنک
سماع او ببرد راه دلم و بعد از این در بر شدت و مشقت که هست صبور خواهم بود و با همه بی برکیها که دارد خواهم
ساخت و از جمله لذات و مرادات و آرزوها و شهوات بوصال او قانع خواهم بود تا آنکه خدای
لطیفه سازد که متضمن فرج و موجب مخرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یار سیمین بر چو هست
از زر نباشد کو مباش چون دریم هست از کس دیگر نباشد کو مباش من نهال بی بها یم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد کو مباش یار با من بعد از این چون همسر است و یکدل است هر چه باشد خرد ای



خرد ای از یکدیگر نباشد کو مباش جعفر چون این حکایت بشنید کفت معذوری بدانچه ازوی بلکه مشکور
و برخاست و بیرون آمد و من در خدمت او در آمدم چون خواست بر نشیند کفتم والله که دل من بر جوان بسوخت
و جامه صبرم چاک شد بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم کریبان کردانند سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل میزنند و جنس تو رحیمی که همکنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحقی را محروم کذاری
و بدین حد درمانده دستی نفرمائی از کرم چکونه عذر خواهی و مرحمت را چکونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحق حرمان وی عادت تو همیشه لطف و احسان عذر کرمت چکونه خواهی که چنین
درمانده از تو در نیابد درمان جعفر کفت همچنین است که تو میکوئی و در آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب از فوات آن دلبر که امیدوار وصال او کشته بودم
و غیظ از حرمان آن ماه روی که خود در استحقاق میپنداشتم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت مانع
آمدند کفتم آن سعادت خود فوت شد اما این سنت عادت را که از خواص طبیعت تواند دستکیری مستمندان
و ترحم بر بیچارکان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محلی قابل
تر از این نتوان یافت از دست دادن نمیشاید و نیکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بکفتم روی بنخاس کرد و کفت
خزینه دار بجهت بهاء کنیزک چند داده است کفت سه هزار دینار پس مرا او را فرمود که هر دو باز کردید
و این سه هزار دینار را بدان جوان دهید و بکوئید تا بان عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و
در زی ارباب نعمت و ثروت فردا بنزد من آید تا او را الخدمتی منصوب کردانم و شغلی بدو مفوض کنم
که در اندک مدتی بنعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما العود احمد را بر خواندیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بکریستم و کفتم خدای عز و جل ترا از این
غم فرج آورد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق
و تقدیم اعتاق بخوبتر وجهی در نزدیکترین وقتی مبذول فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت وزیر
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیکر نیز

عتاق
آزاد شدن بندگان و غیره

صداق
کابین و مهر زن

اعتاق
بنده آزاد کردن

برزبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنجوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدا را حمد و ثنا بجای آورد که
او را بران خیر موفق گردانید و ما نیز بر جعفر آمدیم و او را بران مکرمت محمدت گفتیم و خدا را شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او رفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنجوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آنجوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و مبرتی بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود افاضل ندما و اکابر خواص است او را مرسومی معین گردانند و همراه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه ترا روی نماید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
آنجوان بیامد بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود نزد جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بحاجب و بواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و راه وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جملهٔ خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع مزین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف گردانید
و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش تحفه او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بیشمار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار سخنی دارد و میدان
اتعاظ طول و عرضی اما مرتبه ثمره بحرز ذمه از ربقه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خبر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آن عمل شایسته مقرر و اینحکایت آنجوان و مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت
آزاد شد و درین باب گفته‌ام نظم هرکه او کرد بندهٔ آزاد    باد از بند محنت آزادی    خواهی
آزادی از غم و محنت    بدل بنده کان رسان شادی    الحکایة السادسته من باب الثالث عشر

حِرز پناهگاه و جای استوار و مجازاً بمعنی تعویذ آید



ابومحمد الجرجانی حکایت کند که در آنوقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابواسحق المروزی
الشافعی با ما جوانی بود از اهل خراسان که بجهه تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقه یکساله او را بدست
حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگری را دلپذیر آمده و سالها باهم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند مبرم تر
میشد و قاعدهٔ محبت محکم تر میگردید و چون نفقه یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه مالابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستادهٔ پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نیاوردند و وظیفه
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از مقاسات
اعیاء آن فراغت ترتیب وظیفه او نداشت و چون میعاد اداء دین معهود و تقاضای غرما موسوم
قدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
ملازمت نمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بروی مستولی گشت و جز بهاء کنیزک اداء
دین او را وجهی نبود و بوجوه درمانده گشت و بی وجوه از قضاء قرض عاجز و قاصر و مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او با اضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهاء کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرضست ادا کند و باقی را در
نفقه سال تعلل نماید و بوقت مراجعت از بازار من اثر پشیمانی در پیشانی او میدیدم و امارت ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت
ممکن که بعد ازین صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت آنجوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

اِستدانة وام خواستن
قفول از سفر باز گشتن
اعیاء دشوار شدن و مانده شدن
غُرَما قرض داران و قرض خواهان جمع غریم ۱۲

آغاز نهاده و چون سودائیان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میکرد و بدیده
خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که مگر بی رخ او بتوان زیست خود می‌توان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بیجان زیست گفتم اکنون
اینحادثه را چه چاره اندیشیدهٔ و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش و متردد
و بیهوش مانده‌ام در حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که حکم الا الکمر بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نحوست زحل پای درین کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری باز
خرم و با خود مقرر و مخمر گردانیده‌ام که بعد از آنکه اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بغربا تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدایتعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و در ینصورت خود غرامت با منست و بهمین جهة خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا دست
فراقش زه گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید مانند تیریز زیر دستش
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غرامت بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را باتمام رسانم گفت اگر اینچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب گور روز دیگر دریکه
خیزی با صبح یار شدم و در یکور با غراب هم کار و بیازار رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابوبکر ابن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابوبکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابوبکر بر آن صاحب واقعه
بخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بر آن حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابوبکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة
فسخ بیع نمودن

خشتک
پارچه چهار گوشه
که در زیر جامه زنند

تیریز
قطعه از جامه و
قبا که شکافته باشد

بکور
پگاه برخاستن
و در بامداد
رفتن



کردیم چندانکه محفل ابو اسحق دیده بود می‌شناخت با من تلطف نمود و از حال ابو اسحق بپرسید من گفتم رقعه فرستاده است
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خداوند کنیزک تو ئی گفتم نه این دوست
منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و قروضی که بروی متوجه است و قلق
و اضطراب او بعد از بیع بتمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من نمیدانم که کنیزکی
خریده‌ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کند و اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابوبکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابوبکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده‌اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابوبکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از الجمله منیتی که کسی دیگر را بر تو اختیار نتوان کرد اما این جوان از احق ترتیب و صحبت دیرینست
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابوبکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسهٔ که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بدان داد و در پیش ابوبکر بنهاد ابوبکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو بر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده‌اید از زر و جامه و غیر آن بیارید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت درمها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه گردانیدم و رابته ساختم و حکم مینمایم تا مجری دارند و بتو رسانند
و بر آن موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابوبکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل از نتیجه این حکایت تفسیر آیهٔ کرم و اعلاء رایت فضل ظاهر
و مبین و پیدا و معین میگردد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان از محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر ببیند بدست گیری از پا
در افتادگان مبادرت نماید چنانکه ابوبکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

از گفته من محرض است بر یمینی نظم ای برادر قصر دین بنیاد کن وز کرم قصر را آباد کن مستحقان را ز جرم
بار خر درد مند از ادرمان شاد کن محنت آباد دل هر مستمند چونکه دست میرسد آباد کن گر ز پای
افتاده ئی بر راه دست او گیر و زغم آزاد کن

## الحکایة السابعة من باب الثالث عشر

اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد روزگار
و مشهور نامدار بود گوید که یک روز بامداد برخواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول آیم گو در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لمحه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش المحمول راحه دل را آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات و ذوق
شادی و نشاط مصراع انکس داند که کس نداند آنرا برنشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر در سرای
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگوئید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بران دکاکین سایه
گسترانیده بود و من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از ان دکانها نشستم پس از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش براقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بهارت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جامهائی بغایت قیمتی فاخر که بهتر از ان ممکن
نباشد پوشیده و بران دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلدادی از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بقلاوزی برخواست دل فی الحال
پای در راه هوس نهاد و چون دیده بروشنائی فراپیش داشت در تاریکی زلف بر امید بهشت وصال



وصال بر صراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خرسواری میکرد و دل
عشوه خر را که خر در خلاب مجنون رانده بود و چون خر در وحل پای بگل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که طلب سبزه کند گوش بباد دهد پس بخر سواری او فریفته نتوان شد که بطنازی بر خوبان
خر تازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خر وار با غم داشت چون یک تنگ بیش نبود
بر سمن برا و می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خربندکان در پی خرش میدویدم و چون او خر از ان
دکان فرا تر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم و قتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید از
حیات بر گرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی و رزی و هیاتی که مبنی بود از غایت
نعمت و کمال ثروت سواره فراز رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شعفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بر ان داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کابدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که میپختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شور وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد والغرض با ایشان در خزیدم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستم مائده آراسته با نواع طعام حاضر کردند و پس از انکه خوردن طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در ان باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ماتشتهی الانفس و تلذ الاعین از وی
مشاهده می افتاد هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون بربط بساخت و رود بنواخت با الجمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

غنا نیز حاذق و ماهر یافتیم از کمال او در غنا اقبال من بوصالش زیادت گشت و مهارت او در ان باب قوت
مهر در خاطر من بیفزود و حذاقت او در ان شیوه صدق دل در صداقت من مؤکد گردانید و چون من بعضی
حاجتی از مجلس برخاستم خداوندخانه از مهمانان نام و نسب مرا پرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمائید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را باداهای نیکو در غایت اصول بگفت و ما
در ان محل لحظه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از ان استادانه
و باصنعت تر و بعد از ان صوتهای قدیم و محدث بعضی از ان استادان متقدم و بعضی از ان متأخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولها و ترانهائیکه من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن از اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون قولی گفتن گرفت
رباعی
اکرده عتاب با من از طنازی ور من بر بوده دل بجانبازی
من معترفم بجرم هر چند که نیست
با من همه دعوی دروغ آغازی
و بسیار از دیگران استادانه تر و باصنعت تر ادا کرد و چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت الصوت را بار با اعاده خواستم و او چند بار
تکرار کردانید و من همچنان استعاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از ان دو جوان که مهمان بود و بدر روی
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی و دیریست که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل در
شان تو درست شد و بر بالای تو چسپیده من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از ان حرکت مانع می آمد و از رنجانیدن من باز میداشت اما او باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش و الفاظ پریشان و دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای اداء نماز از مجلس برخواستند
و محفل خالی شد من بربط برگرفتم و ترانه که مرا بایست بساختم و بگذاشتم چون باز بمجلس آمدند آن نزد دیگر

سبک روح: کنایه از مرد ظریف و بی تکلف و پاکیزه و چالاک در هر کار است ۱۲

خلال: در میان و فاصلهٔ میان دو چیز



دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت به بربط من که دست دراز کرده است گفتند هیچکس بربط ترا از نگرفته
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام ارزانی دار من بربط برگرفتم بر دستی
عجب در غایت لطف نغمات محرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان را در
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آورد و مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق ابن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام داده اید و سخن
سخت گفته اید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب موانست او بمجالست
شما راضی شده و والله که اگر من بعد بقولی لطق زنم یا لحظه دیگر با شما نشینم مادام که این معربد ما را همواره
و این پریشان حرکت سرد گفتار در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه بر پای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگندان خورده ام که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از نا همواری
تو خائف بوده ام که بمثل اینجادثه مبتلا شوی و باتفاق بر ان اجماع اتفاق کردند که او را از ان مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعاده کردم کامل تر
و باصنعت تر از آن که از وی شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و اثر
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در صوان آن جوان
گفت اگر یکگاه نزد من اقامت کنی و مجلس ما را بغنا و لقاء خود بیارائی ترا تملیک خواجه این کنیزک
کرد انم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشنست که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق مینماید اگر ما بی چون سایه در پیچان

تبغیض: دشمن ۱۲

معتکف باشم و این خورشید روی در کنار آید بسالها عذر آن نتوانم خواست و چون من از اندوه عشق او
خالی نخواهم بود و دل ازین هوس خالی نخواهم داشت ماهی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمت را
ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد سی روز که در حصول مقصود جمله
حلوی بود بگذشت هنگام آن رسید که صید یکه پنجه کس با سر پنجه تر از من در هوای او بودند در شست
بدست من آید آن جوان بوعده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و انجا دم و دوازده
گوشی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد و من مقضی الوطر مرضی الاثر از انجا بازگشتم و بسرای خویش
آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم اندوهی که بود نه صفت نتوان کرد شاد
شدند و در حال نزد خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الاماره
و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا آن جوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون
الحال را از وی بپرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی
صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوان مردان را که سخاوت
و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند
و گفت بعد ازین با آن معربد ناهموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود
که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت
دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوئیهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و آن جوان مرد
رسید **فصل** در حکایت از جواهر تجربه آنچه در سلک اعتبار میتوان کشید و از لآلی فایده آنچه
واسطه نظام انتظار را میشاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال و اوقات
از فظاظه و غلظه و جنگ جوئی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب موانست و جدل کردن و شغب
و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه گرفتن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ که بمعنی مروارید
پرخاش جنگ و خصومت
معادات با کسی عداوت کردن و با کسی دشمنی نمودن ۱۲



نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و مرافقت و سازکاری عادت نماید
و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر مکارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان
که یکی عربده و درشت خوئی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجوئی پیشه در همین معنی دستور و پیشوا و امام
و مقتدا باشند تا از حسن خاتمت لطف و سازکاری بهره مند گردد و از خاتمت عاقبت خصومت و عناد
مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است **نظم** مساز عربده عادت که مرد عربده ساز
ندیده است ز کس سازکاری و اعزاز بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز
**الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر** ابو العیناء روایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله
العلوی الحسنی که او حکایت کرد از نابه بن الحنیف الهلالی که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبد الله
خواندندی و باشتر معروف بود و هم درین قبیله بر دختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جیدا بود و آن
جیدا شوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن مادام که در حباله شوهر باشد
ناممکن و عشق هر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جیدا نیز همچنین
و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در
راه واقع می آمد تا آنگاه که راز آنها بر ملا افتاد و سر ایشان مکشوف گشت و بعشق و سودا در میان
قبایل و عشایر و جماعت همسایگان معروف گردیدند و بعربکی و تهتک موصوف شدند عاقبت بنام
ز لب دلبر بکام نارسیده چون زبان در دهان **خلایق** افتادند و با یکدیگر بشی پر تهمت اعیان برون
نیاورده روز شان همگنان چون روز روشن شد و روز اشتر از آن غصه چون شب تاریک گشت و شب
و روز میگریست و میگفت **رباعی** یار یکشبه سرو کارم روشن یکشب نشده از و کنارم روشن ران
من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن و پدر جیدا و اهل قبیله او اشتر را
بکشتن بیم میکردند و از آنکه بجنید فرسنگ حوالی مرحله جیدا نگردد مانع آمدند و کار بر اشتر سخت و مجال تنگ
شد و شب و روز با چشم گریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت **نظم** در آرزوی رویت با چشم
اشکبارم بر خاک ره پریشان مانند غبارم در سوز عشق شادان با دیگری تو و من پیوسته همچو زلفت

مدارات صلح و آشتی و رعایت کردن
مبارات با کسی معارضه کردن
مواسات یاری کردن و مال و تن با کسی غمخواری نمودن ۱۲
مکارات با کسی رفتن و خصومت و عداوت و ستیزه کردن

شوریده است کارم ناچیده گل ز رویت خارم نهاد هجران می ناچشیده زان لب پیوسته در خمارم
بعد از انکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت بیصبوری صبوری مستحیل شد اشتر نزد من آمد
و گفت ای فلان پس ازین مراقوت کشش بار هجران نیست و طاقت تحمل اعباء فراق ناممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نگیرد با من مرافقت
نمای تا بقبیلهٔ جیدا رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم میشاید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم باشمع رخش نیم کم از پروانه بوسی بزنم بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیله جیدا رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متواری شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیأت مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانهٔ ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشانرا معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نیابند که تو بر ماجرای من و جیدا واقفی و مترصد باش تا زنی را که راعیهٔ گوسفندان جیداست تنها
بینی و صورت و هیأت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت بیابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جیدا عرضه دارد و با او وصال را میعادی مقرر کند و دیدار را موضعی معین گرداند من آنچه
او فرموده بجای آوردم و آن راعیه را که پیشتر بود ایشانرا ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهائی کرد
نزدیک بخیمها در کنار جوی نمودار بود و من بازگشتم و این سخن را با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بآن میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جیدا را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل از ما
میرفت و ز آمدنش هوش ز سر ما میرفت حیران شده در رخش نمیدانستیم کو می آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش را
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت میان ایشان از دلداری موجب
حرمان نشود هر دو سوگندان بمن دادند که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که از آن

اضیاف



آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از آن مانع آید من بازگشتم و باتفاق در زیر آن درختها بنشستیم ایشان
بقیة المصدوری که داشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جیدا
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد اشتر
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم و محنت
بشب آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از لجهٔ غم در پرتو ماه رخسارت طلبی یا کناری برسم در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپید کاری آغاز نهد عالم را پر روی خود بر ما سیاه و تاریک گردانی
و زود تر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز بشب دیدم رخ تو عید نوروز بشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده ایم بی تو صد روز
بشب جیدا در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیهٔ شکایت را بپاسخ ناسخ شود و پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمندان را از وصال تو [illegible] بوده
و نه لحظه دل دردمندان از هجران تو صبوری روی نموده من تیره روز که در هوای [illegible]
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شبها [illegible]
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم بامداد واسطه ظهور
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این هجر کمان مبر ز رعنائی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا بینی چو روز رسوائی من اشتر از برودت آن جواب دم سرد
برآورد و اشک گرم بر روی بار بدن گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمارم را از گلشکر لب و
رخسار میباید کرد نه آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خنک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیدی

کز از رسوائی ننگ دارد و کدام خورشید رخسار را شنیدی که از پرده درید کی احتراز کند و خود تامل
فرمای که چون در عشق یار با هم سنگی میکنی و در محبت یکرنگی مینمائی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویش رسوای
جهان بگذاری آنگاه از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ما دریده گردانی و طمع داری که در پرده بمانی رباعی
ای در چشم عزیز چون بینائی انصاف بنا شد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق آنگاه حذر
نمائی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر هر صبح دم بکشند هر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب در روشنائی
بروز آرم و از آنکه بروز مرده خواهم بود نیندیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل مسکین را این نصیحت میفرمایم
رباعی ای دل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانهٔ شمع روی او باش بشب
ور بکشندت بروز صد بار چو شمع پس درمان دل دردمندم را به ازین غمهای و چارهٔ تن بیچارهام را
نیکوتر ازین بر دست گیر که اگر صد نوبت آستینم تا بدامن بر پیچی و سر از گریبان جفاکاری برآری من
دست از تو نخواهم داشت و پای از پیرامن تو فراتر نخواهم نهاد رباعی چون ملیت ز وصل تو گزیرم
حالی ایدوست بوصل دستگیرم حالی من شمعم و سوز عشق تو چون آتش گر دور شوی ز من بمیرم حالی
جیدا گفت که اگر این رفیق تو کار بر اثبات باید و باری از دل ما بردارد و خاری از پای بیرون آرد ممکن
که در گلزار آرزو گلی شکفته شود و از جواهر مراد دری سفته گردد اشتر گفت هرچه فرمائی خدمت را ایستاده
است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامهٔ خود بیرون کنی تا من در پوشم
و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادتی که او را اعتیاد است
بیاید و از تو قدح طلبد تا شیر بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است برگیر و بدست او مده و در پیش او
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد و ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان
تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در
پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را نبینی من چنان کردم که او فرمود چون
شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فرا گرفتن تعلل نمودم و ناز دراز و عتاب دیر باز پیش گرفتم بعد از آن
دست فراز کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و ناگهان



و ناگهان قدح بیفتاد و شیر بریخت و او از ریختن شیر بغضب درآمد و چون شیر خشمناک که بر اثر صیدی از
کمین عربی بجهد بجست و موی مرا بگرفت و بسی تازیانه محکم بغضبی هرچه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت
این لجاج و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو تاکی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بقصد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظه مادر
جیدا بیامد و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم
و میگریستم پس بمن گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بیش ازین او را عتاب
و خویشتن را به رنج دل گرفته خاطر مدار و یقین بدان که با شتر رسیدن نا ممکنست و ازین شوهر خلاص یافتن
محال و گفت من میروم و خواهر خود را نزد تو میفرستم تا امشب با تو مسامرت دارد و مونس و غمگسار تو باشد
و برفت و هم در زمان خواهر جیدا بیامد رباعی همچون گل پربار و رخی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی
چو شکر چون دستهٔ گل بود و چو شاخ عبهر سر تا پایش ز یکدگر نیکوتر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی
شیرین و الفاظی نیکو و آوازی دلگشا مرا تملق مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعای بد
میگفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بر بالین باز نهاد و در کنار خفت و من بوی
او از رنجهٔ محنت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک
اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اگر از او در انتظار
نگردانیدم و پرده بروی ندریدم و تو بکتمان این اسرار از من سزاوارتری و بسنت نصیحت و غمخوارگی
و اگر در افشاء این سر لب بجنبانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی تو و خواهرت خواهد بود و مرا خود
درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی نماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر
و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود بر خود بلرزید آنگاه بعد از آن چون گل که بنسیم صبا از غنچه بیرون
آید بکرشمه هرچه لطیفتر در روی من بخندید و مخارات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت از صحبت
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت بازیافتم قطعه ماه رویی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پربار یافتم نی چو نی در بند بوده نی چو موم اندر گداز از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

وآنشب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی هرچه تمامتر داشتم و آسایشی هر
چه کاملتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آنماه
روی پیش چشم تاریک شد و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپید کاری بر دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت نا کام با آن مقام رفتیم که اشتر و جید ابودند و تمامت حال را
با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل آنچه درین حکایت
آیة طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتق است که بشر بن حنیف الهلالی بسبب تحصیل مراد
دوست خویش اشتر مقاسات نمود و در تحمل اعباء آن شداید شکیبا و صبور بود و هتک ستر یاران و فشار
سر همکاران روا نداشت و درین معنی میگوییم نظم چو تیغ هر که دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش یار تن خود را
سپر کند بنداز و از معاونت دوستان سپر ور بیند حادثه اش پی سپر کند الحکایة التاسعة
من الباب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر بزازان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعدهٔ مودت و اساس اتحاد مؤکد و محکم
گشته روزی در یک محفل ضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و بالجمله جگر آکندی که از دل و جگر گوسفند و توابلی که معهود است در روده
و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه میبایدداده بودند مشتهی
و لذیذ گردیده بود و ما هر یک برغبت تمام بخوردن آن جگر آکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایره مجلس بیک طرف بنشست و غلام را
امر نمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام میشمرد تا آنگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از ان برخواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت پرسیدیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون پدرم

جگر آکند

توابل



پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون وصیت
کرده بود و فرموده که آنچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و بر ملازمت بازار مداومت نمایم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان نشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در بندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مصابرت
و مثابرت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرد و خواست که بنشیند من برخواستم و ترحیب و تملقی که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمایند تا ورانهار آن کمر انقیاد در میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من سوال و جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش گردد با حسن نغمه او خوش آینده نبودی و جمالی منظور گردید که با شعاع او پرتو خورشید هر چند
جهان آراست نماینده نیامدی هر گوش که نغمهٔ صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر دیباچه روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی رباعی رویی دیدم که صبر از و روی
نداشت بوئی که هوای دل جز آن بوی نداشت هم بر سر کوی کرد غارت دل من هر چند که دل
پای دران کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم رسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش پرواز برخواسته بود رباعی
آشفتهٔ آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که بجهت
او حاصل کنم من از اشتغال بنظارهٔ جمالش بیهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد او

مثابرت
پیوسته کاری
نمودن

ایراد کلمات شکر ریزش بدشواری معلوم میکردم مقصود از مشتاق العاطش بتامل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازار اند بدرخت بدکانها بازآرند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر بیع و شری که مراد است باتمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا را رونقی پدید آمد من بتمامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه پنجهزار درم بهای آن بود و پیش او بنهادم بخادم فرمود تا بر گرفت و برنشست و برفت
و در کمیت بها و مقدار ثمن از کم و بیش هیچ سخن نگفت مادام که نظر به چهره و رخسار و قد و رفتار
او بود چنان مستغرق نظاره حرکات دلربا و شمایل جان فزایش بودم که از خویشتن خبر نداشتم و هیچ
مصلحتی بر خاطر من گذر نداشت تا بهای متاع و ثمن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود تأمل کردم پنجهزار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سرا و خانه
اش ندانسته ندامت بر من غالب شد خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محاله بود که مرا
در غلوای عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و تبسم
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویشتن را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که سرمایه
من بود در آن مستغرق گردد متعجب شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
دکان و مایه تجارت را تمامت در این وجه مصروف کنم و از بزازی و سوداگری اعراض نمایم و
باندک دخلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و هم
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده **نظم**
چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده رمیده گشت مرغ لهو و شادی
و می در صحن دل نا آرمیده کند طاوس عشقم باز جلوه اگر باز آید آن مرغ پریده عاقبت خود را تجلد
تمام بر قرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی در میان ابنا جنس منسوب شوم و
با خلق و عبیه بایکی معروف گردم و اصحاب شماتت و دشمنان عیب با من تعجیل نمایند پس ترا نسبت

سودا: خرید و فروخت
محاله: ... حیله گر ... مکاره



است که پرده بر خود بدرم و مترصد باشم تا در کار از پرده چه لعبت بیرون آورد و کدام بازی بر آب
زند و چون در این اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت
بامدادی پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رو را دیدم اهم بدان هیات که بار اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص پژمرده
از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید **قطعه** هزار منت از ایزد که یار باز
آمد بدیده نور و بسینه قرار باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگر چه داد بسی انتظار باز آمد
و چون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش که در طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم منتفی شد بر پای خواستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و تلطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خود
گرفت و گفت همانا از دیر آمدن ما اندیشهای در خاطر آمده باشد و در دولت بار ما نشسته و بر باطن عدم
ذکر گمان برده باشی گفتم حاش لله و العیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون باطل شود پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس تسلیم
کنم و از تو بعرض تقاضا غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و تسویف مستوجب ملامت
نگردم میزان در پیش او نهادم و صدغ پریشانش چون عقرب بنیش حیرت در جانم میخلید و از نیش
که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد هم آن بود که چون ابرویش بی زه در زه افتم و چنانکه جدی می طلبید
شهوت گناه دیگری بدنوع شود من بسبب آنزوی خویش و اضافت بر حل ادبار خون ریخته کردم
و تا چشم بر هم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود را بر رسن زلف او بسته بود ندیدم که
دایما در هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل ما را آب
حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون دی دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور می نهاد و من در مقام خدمت جوزا
وار کمر بر میان می بست و زور نگار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود میدان می افتاد

صدغ: ... شقیقه ...
جدی: ...

چون آفتاب در اسد بر خط استوا راست روی نماند و از خوف زوال بحال چون سنبله مو بهایه [illegible]
ایستاده بود و بیم آن بود که از پرتو شعاع رخسارش دانه دل بی انکه در نای خراس اندازند از [illegible]
سینه بیرون اشد القصه او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش کفه دل هر چند سبکبار تر
بود مایل تر مینمود فی الجمله قیمت اجناس را بتمامت بی مکاس و استقصا بداد تا من بخداوندان اقمشه رسانم
و بتفصیلی دیگر بیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر انجا نوشته بود من او را بشناختم و از محاوره
و مشاهده او تمتع بیافتم و از ملاقات و محادثه او بهره گرفتم تا انگاه که تمامت در دکانها
گشاده شد و اقمشه و سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم برخاستم و انچه او میخواست جمع
کردم و پیش وی نهادم بغلام او تا بر گرفتند و خود برنشست و برفت و در تعیین ثمن و قیمت
بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قد و رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم
که از مال و منال سود و زیان تا انکه از چشم من غایب نشد یاد نیاوردم و چون غایب شد و حیرت
و دهشت زایل گشت در تفصیل اقمشه که برده بود تامل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود
با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبری اینست که پنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر آن [illegible]
بر بیع اقمشه دکان از عهده غرامت با آن ضم کرده هم ناممکن خواهد بود و ازین سخن مدت یکماه بر آمد
از ان خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح آغاز
نهادند و من بر فروختن عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و مسکنت و فقر مدقع جازم
گشتم و در اثنا این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرو قد لاله رخسار کبک
رفتار را دیدم بر عادت معهود هم بران شکل و هیات که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول کرد
و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم
و آن همه محنت و شدت که تا غایت وقت در ان بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان
و دل از جان و دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز بودی بسته
شد و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز و او در حال که نزول فرمود ترازو خواست و چون

سلع: جمع سلعة [illegible]



و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بها و کابین ثمن انچه قیمت آن بود سخته و نقد کرده بمن
تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم و در محادثه و مکالمه او تطویل حرفی میجستم و اطناب علتی میطلبیدم و
میخواستم که از انچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر گردانم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه
دل مبنی بود از ان واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در طیبت و مزاح
گشاده گردانید و سخنان لطیف آمیز دلاویز شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد رباعی وقت سخن آن دلبر
بسیار نمک میریخت از ان لعل شکربار نمک بیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری درو
بخروار نمک و سخن بدینجا رسانید که در اثنا محاورت پرسید که تا هل ساخته و هیچکس را در حباله
بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل یاری کار افتاده است من سوگند یاد
خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره
که با تو اتفاق افتاد با هیچکس نبوده است و بهای بهای بگریستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن
تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرات نداشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشافهه
با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر [illegible]
میکنم برخاستم و دست خادم را بگرفتم و بطرفی بردم و نقدی بر وی عرضه کردم و التماس نمودم که [illegible]
قبول آن بر من منت نهد او از فرا گرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این
رشوت آن کار با تمام رسانم من نفثة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان
نهادم و بتضرع و زاری از و در خواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید
خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه
عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از انکه
تو فرا مینمائی و او ازین خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هر چه تمامتر دارد و محتاج این ثیاب
و اقمشه نیست و غرض او ازین آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او براستی [illegible]

طیبت: مزاح و خوشی طبع

که امکان دارد بکن و هر رازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان قبول کند و انبساط ترا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسبره کردن زر میروم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بفراست دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ما چه ترا نهان و پیدا سره شد در عشق تو کار
دل شیدا سره شد هرچند که بد نقد دل ناسره قلب چون یافت ز تو سکه سودا سره شد پس کیسه سیم
در از دل او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره سعی مفرمای و هلاک من مسکین را
بگناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن پی سپرم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره اش
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت مرا
باب لطف تسکین داد چنانکه دل بامید وصالش شاد شد پس برخاست و بهزار دلداری و لطف و
دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بمراد خویش برسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر ذکر بیع و شری و اثمان
و اقمشه نکرد و برفت و من بتجار و بزازان رامش متاع بگذاردم و در میانه فایده ظاهر برگرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال تست من از نام و نسب و مسکن و منصب او بپرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده مادر
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده او ست و منزلت قهرمانه سرای است
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم با و تعلق دارد
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر آنست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیرالمؤمنین برد اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول



و دخول بسلامت بی آنکه راز مکشوف شود میسر گردد خود بمراد رسی و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضه تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سودا که زیان رفتن جانست و سود
یافتن جانان راضیی قدم در نه و اگر آسان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در دامن استراحت
کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رباعی
این کار ز دست و پای آن برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دوست خوش بنشیند
گر در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی بنشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب همانجا مقام کن من چنان کردم که او فرموده و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بیار دیدم بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقهای
تهی در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در آنجا
بماند نگه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن همان کنیزک
از آن کشتی بر بالا آمد برخاستم و دستش را بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل بگفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاندند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطر و گلابها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
پر اجناس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق گذاردند و زورق
در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقه حوادث دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر راه
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دلبازی قصور بار
پدید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال خام
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضاء شهوت نفسانی میسر شود یا نه اما
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از تلخی آن خجالت و نومیدی که از حیات حاصل

تتار
جمع رفتار و جنبه
و امواج و مجاز
بعضی درست و
مهیا نیز آمده

بود گریستن بر من افتاد و بتضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذرها نمودم
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای حاجات و حسنات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها را از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را بانگ میزدی و طایفه را دشنام میدادی
و زمره را زجر میکردی و با گروهی بضحک و طیبت فراپیش میبردی و با جمعی مدارا و مواسا و مسامحت مینمود
تا آنگاه که بموضعی و دربندی رسید که بروی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن فریق بود نشسته
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم بتحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هر چند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
لابد سر صندوقها را باید گشود پس بفرمود تا صندوقها را بنهادند و ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل بر گیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روانه شد و چون آن کنیزک آن بول را بدید فریاد بر آورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازار کار ما را و خویشتن را بمقالت آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع طرایف از اصناف
ثیاب و طیب در صندوق است و قمقمه آب زمزم با آن جامها درین صندوق نهاده بودیم و حالی
ریخته است و جامها تباه شده و هم اکنون رنگها باطل شود خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق را و بدم
رو و در لعنت خدا تو و صندوق تو پس خادمان صندوقها را بر گرفتند و از آن دربند بگذشتند
و بجانبی راه دیگر رفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت والله خلیفه است می آید و من
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و بهلاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست او گفت جامهای سیده است ای خداوند
گفت صندوقها را و تمامت جامها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوندگار بیایم
خلیفه گفت برو که من می آیم تا به بینم و بگذشت و کنیزک خادمان را که صندوقها برداشته بودند بفرمود
تا بتعجیل تمام بر گرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد



بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که بر آنجا رو من برفتم و در آنجا بنشستم فی الحال
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیر آن خرج
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب و جامه و میوه
و آنچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد در غره روز آن کنیزک بیامد و گفت سیده
می آید تا ترا به بیند و هم در حال سیده با جمعی از جواری فرا رسید و در صحن آن سراچه کرسی بنهادند و بر
آنجا نشست و کنیزکان را هر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها بماند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر سیده افتاد خدمت کردم و زمین
ادب بوسه دادم و بروی دعا و ثنا گفتم سیده کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و برخواست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که سیده
پیوند ما را رخصت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و بار دیگر راه ما و حل همین مشقت خروج
ازین سرای مانده است و اگر بسلامت میسر شود و راز مستور بماند بمراد دل رسیم من گفتم خدای عز و جل
در کنف ستر و پرده عصمت ازین عقبه بگذراند و ازین ورطه برهاند روز دیگر بهنگام بامداد لعبت و حجوم
را روزگار مشعبد بار دیگر باز بصندوق برد و منتظر و خایف بنشستم تا از صندوق خود چه بازی ظاهر شود
و از پرده چه لعبت بیرون آرد و هم بران ترتیب که در آورده بودند خادمان صندوق بر گرفتند
و بیرون بردند و حرص موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بود که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را تا بمسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق بر آمدم هم در آن مسجد خدای را شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار را سیده از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی را با هوار بخر و جامهای فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و ظاهر خود را بهر تجمل که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بدرگاه

عقبه
جای دشوار در راه
و دشوار در کوه و مانند
از امر سخت و عظیم
نیز آمده

بدرگاه خلیفه که از ارباب العامه خوانند حاضر شود و آنجا مقام سازد تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرا
لمؤمنین مقتدر در آرند و هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب
یمن و برکت و مستجلب میامن و سعادات بود و چون اصحاب الیمین در آن ساعت که وعده و اما من اوتی کتابه
بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا المحقق بپیوند مسرور گشتم و بحصول آمال از ابل بسیاری
و نعمت و منال و ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در زی و هیأت روز موکب بباب
العامه حاضر آمدم چون لحظهٔ توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه
در رفتم مقتدر را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم بر اطراف و جوانب سریر نشسته
و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از هیبت دار الخلافه
و مهابت امیر المؤمنین مقتدر وحشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواند و آن جاریه را
با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از عمارات سرائی در بردند بغایت خوش
و نهایت دلکشی صحنی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته
گردانیده و دوستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته
مرا در مجلسی از آن بنشاندند و خود بازگشتند و من از روز تا شب در آن سرا بودم و هر کس را از آن جماعت
که میدیدم نمیشناختم و گرسنگی در من اثر کرده اشتها غالب شد و آن دری که مرا از آنجا در آورده بودند
بسته بود من برخاستم و گرد سرای بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا
نشناختند و پنداشتند که یکی از وکلاء ام قدری جگر اکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست
با اشنان و غسولهائی که در مطبخ بود بشستم مگر بوی پیاز و رایحه توابل جگر اکنده در دست من بماند و بآن
موضع آمدم که نشسته بودم و چون نیمی از شب بگذشت آواز دف و نای و قول و لحن و ترانه بگوش من
آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای دست زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن
کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش
عارضی مستغنی باصناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتی که در جشن آن اوقات معهود و معتاد باشد



باشد آراسته و پیراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خوبیش یکی هزار
دیدم رویی چو نگار دست و پائی مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و جنس این سعادتی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروس را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بدان ادا معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را باز گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشتم پشت دستی بزد و گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری
خوب بیامدی و جنس تو غامی دون همت کسی گشتی و برخواست که برود من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد اما من چون دامن سر بپایش مینهادم
و چون تیر با آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم رباعی بی هیچ سبب خشم تو با من چیست نشنیدن
این ناله و آه من چیست گو امر چو کشتنت طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست گفت میدانی
که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بزلف و خال من
دست درازی نمائی و از جنس طعام تنگ نان و جگر اکنده خوری و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن انچه رای تو اقتضا کند بفرمای
و حال چنانکه بود بنقیر و قطمیر بوی شرح دادم و سوگند خوردم که بعد ازین هر که ازین طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و بهای‌های بگریستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم برین عجز و بیچارگی من بخشای و از سر این جرم
در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری
او را بر گریستن من و تضرع بسیار هم رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بگوارد و طبیعت را لذت آرد حاضر گردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو
نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که از
ملاعبت حور و قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور مینمود و رغبت تحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می آورد گاه
از بر سیمینش خرمن گل و نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ گل و عنبر بر بالین مشاهده میکردم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کشیدن کمان ابروش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم که میان چون
مویش را برغبت در کنار میکشیدم گاه کنار رویش را بوسه در میان می آوردم گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آبداری دندانش آتش آرزو می نشانیدم هر حلقه که از طره اش می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرونم
پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاییدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم **قطعه** بحمدالله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر بر آمد نهال امیدم بباغ وصالش پس از مدتی آخر اندر بر آمد فی الجمله هفته
برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم روز هشتم گفت سرای خلیفه و حرم
امیر المؤمنین معتمد را نشاید که چون تو کسی در انجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد و اینقدر حضرت
بلطایف الحیل سیده حاصل کرده است که هفتهٔ در اینجا باشی اکنون سیده در حق من پنجاه هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون حرم مرا نزدیک معتمدان
ودایع و ذخایر هست که بروزگار با از هبات و صلات سیده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
برگیر و برو سرائی خوب بخر پادشاهانه چنانکه چهار چمنی در آن بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و
بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و نیکو تا بر عادت تجار صرفه نکنی و بر خویشتن
تنگ فرا نگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مرا هست بفرمایم تا بانجا

وِلدان جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده باشد ۱۲

مزیدن مکیدن



بانجا نقل کنند و من بر اثر آن بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می آمدند و در مدت قلیل
سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بسرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فرا سر آوردیم و این جوانان و اشارت بفرزندان کرد که با وی
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی حق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین حسرت مانده ام که اگر در عمری نوالهٔ جگر آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست **فصل** درین حکایت اهل بصیرت را بصایر بیشمار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر حزمی که احتمال
رود بکار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و غدر و تمویه فساد را در صورت صلاح بکار کنند
و بمکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مراد ایشان باشد بامضا رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین در
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بر آن اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم **نظم** از کید زنان هیچ کس
ایمن نیست بر خلق زمانه گر چه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و زبهر رضای نفس راهی **الحکایة**
**العاشره من باب الثالث عشر** مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که مرا دوستی بود
از اهل زاذان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت
گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفتهٔ زلف و خال او
عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستمی بود و لحظهٔ بی وصال او شکیبائی

زاذان موضعی است و نیز باصفهان اصلا و ان در موضعی است بمدینه و دو قریه است از سواد عراق ۱۲

نتوانستمی کرد مدتی از زندگانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فرا سر آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً اتفاق افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجره های سرا رفت و در در بست و در ابتلاء محنت گشاده گردانید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی در بستن رخصت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق می طلبید و من هرچه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم متیسر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و علیه سر ما بودند در
اصلاح ذات البین بمعاذیر دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواضبت می نمود و بر آن گردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بصد تضرع و خشوع دست باستینش نمیرسید آستان
اش می بوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست میسر که نگینش بوسم از دور چو خورشید زمینش بوسم افتاده
زبار آستانش باشم چون دست نداد کاستینش بوسم و هرچند گریه و زاری بیشتر می نمودم و تملق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با و امتناع مصرتر بود و گشتی و سرکشی بیشتر می نمود و
والبته در نمی گشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب وش
از پرده بیرون نیائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزونتر خواهد بود و هرچند که نشاط و راحت از من در پرده
شده آه چون دولت و اقبال سر از آستان بر نخواهم گرفت و هرچند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص گردانید اما چون کامرانی و شادمانی بلازم این عتبه خواهم بود از این انواع هرچه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت نیامد و من مدت سه
شبانه روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مصابرت می نمودم
عاقبت نفس ابیه از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن مذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین: مقدمه و معامله که میان دو کس باشد و بمعنی میان جی نیز آید ۱۲

مصر: برکاری ایستاده شونده ۱۲

حریت: آزادی و آزاد مردی



و شکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخاستم بدان عزیمت که یاد او را باشتغال از خاطر نفی کنم و ذکر او را باستغفال از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلد جازم کردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و ریخ و چرک چند روزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم
تا جامه پاک بپوشم و بخور و روایح که از شرایط حمام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوب چون کبک
را دیدم میخرامید و جواری مغنیه که داشت بر حوالی او می آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شغبی هرچه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر نیز خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می آوردند من چون این حالت
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پنداشتم که در خواب می بینم و
بحقیقت چهره جهان افزایش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخاستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تملق و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و ذکر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل بتماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوائب تکلف در منغص
نگردانیم و صفاء طویت را بذکر صلح و آشتی تکدر نکنیم و ساعتی با گل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و ترانهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده نشاط
آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هرچه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
گیری می گلگون و لب میگونش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنکه حاسه لمس را در دست میداد

ریخ: چرک

شوائب: آلودگیها و آمیختگیها و آمیزشها ۱۲

ذائقه: قوتیکه بدان مزه چیزها را دریابند و آن در طرف زبان میباشد

لمس: سودن چیزی را بلب یا بعضوی دیگر ۱۲

از ملامت بر همین وتن چون لسنرین نتوان کفتن که لذت آن چه بود مصراع از هر چه کمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت نافق کشت و روزکار که مخالف
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مغارقت مبالغت
نمودن و بی سببی آخر چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست کفت موجب هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نزدیک یار شناسند آنرا تقویت میکرد و شیطان لجاج مے
و بهر دل و چشم من آراسته میکردانید تا بدان مواظبت مینمودم و بتکلف عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم بر کرفتم تا مطالعه کنم
و لحظه خود را بتامل مشغول کردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوته نظر است مدت
عمرت از آنکه تو رازی شوی که در غم و بیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
تا بنکری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه میباید بود و خود را پیش از آن بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نمیباید داشت
و بلجاج و عتاب عیش را از خود و تو منغص نمیباید کردانید در حال برخواستم و بیامدم تا رضای ترا حاصل
کردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخواست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز و عتاب منغص نکردانند
و مناهل نشاط را را احباب بتکبر و اعجاب مکدر نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزیکه شادمانی پای مزد کامرانی و دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آنوقت را از دست ندهند و درین معنی میکویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب   بباد عیش منغص مکن بناز و عتاب   عتاب و ناز بود خاک
دیده عشرت ز خاک و باد نکهدار تا نریزد آب   الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر



عشر عبد الملک بن عمیر کوید که در انوقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد متقلد امارت آنولایت شده بود شبی
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواند می و بمحادثت ایشان مستانس و از محادثه ایشان مستفید
کشتی یکشب نزد او جمع بودیم کفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بکوید من کفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ و سخن حق میباید یا باطل کفت تا راست باشد دروغ فروغی ندهد و تا حق بود باطل
انکیزد ... باطل باید کفتم شنیده ام که امرا القیس بن حجر الکندی سوکند خورده بود که هیچ ... ی
در حباله ... نیاورد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود و بعضی میکفتند
چهارده باشد و بعضی دیکر جواب دیکر میکفتند و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ میکرد تا یکشب
در راهی میرفت مردی را دید دختر کی از آن خود بر کردن نهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هرکز
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف و ظریف امرا القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد کفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد کفت هشت پستانهای ماده
سکان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان امرا القیس چون جواب مطابق سوال شنید او را
از پدر خواستکاری کرد و پدر آن دختر امرا القیس را اجابت کرد در ان خطبه و بر وفق شریعت دختر را
بادی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرا القیس جواب کوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسپ نزد او فرستد امرا القیس این جمله را قبول کرد بعد از مدتی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انکبین و یک مشک روغن کوسفند و حله دو حته غلام
بجاه ساری رسید در بادیه که قبیله از قبایل عرب بر انجاه نزول کرده بود ند و آن حله را بپرون
آورد و در پوشید و بکاری از آن خارها که در بادیه باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را بانکبین و روغن کوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیله آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند کفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص کرداند
و برادرم آفتاب نکاه میدارد تا آسمان شما شکافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام

بازگشت و نزدیک امرء القیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد امرء القیس
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک کرداند و نزدیکی را دور او رفته است تا بوجهی
اجابت عهد و پیمان کند با قبیله مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفسا رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یکتن دو تن شود
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدارد آنست که برعی چهارپایان رفته است و بوقت غروب
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شما شکافته است مرادش آنست که حله که آورده اند دریده است
و آنکه گفته چشمه شما آب فرو خورده تعرض میکند بامعنی که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امرء القیسم و چون این سخن بزبان من رفت روا
نداشتم که در مروت من نقصانی ببینند و شنیعی و عاری بتو راجع شود پس حله را در پوشیدم و سر مشکهای
روغن و انگبین را بگشادم و اهل القبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها را سبب اینست و چون
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شده و اندکی بدرید امرء القیس گفت نیکو کردی و بعد از آن عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیله آن دختر صد اشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب بر میکشید و اشتر را آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقاء ایشان عاجز گشت امرء القیس از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بر آن باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بالطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فرا وی زد تا در چاه افتاد و خود اشتر را براند و جامهائیکه
امرء القیس عهد کرده بود و تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمه آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد باو که من شوهر توام و بجهة زفاف آمده ام دختر گفت نمیدانم که شوهر من است یا نه اما اشتری
بکشید و از رودگان و شکنبه شتر طعامی سازید و نزدیک او برید چنان کردند که او فرموده و فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک او برند بیاشامید

زغی
چراندن و چریدن و [illegible]

معلق
آویخته



بیاشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزدیک آن جایگاه که اشتر را کشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرمود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعد از آن
گویم آن بنده گفت بپرس هرچه ترا بباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران را نهایت مختلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را
و ببندید که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را بگرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امرء القیس در آن بود او را از آنجا
برکشیدند و از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فراپیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت نمیدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی بسازید
و نزدیک او برید چنانکه فرموده کردند امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
مازه و جگر آن کو دختر گفت نزدیک خون و پلیدیها جایش بیندازید تا بخسبد امرء القیس از نشستن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
ست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امرء القیس از دست او فرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جواب مسایلی که در عقد شرط است
بفرمای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود و همان سؤالها
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبهایت از چه باشد گفت از شرب مشعشعات
دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و خطهای رومی و اطلسهای [illegible]
دختر گفت اختلاج ران را نهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها شنید گفت شوهر منست در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده را

مازه
استخوان میان
پشت را گویند
۱۲

بفرمود تا قتل کردند و اسرار لطیفش بعروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب برین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا مرا صله گذاردند و جائزه
بسی دادند فصل این حکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکاء و رفعت درجه دها دلالت میکند و بر آنچه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هرچه داد ایزد چون بنگری کان یک جوهر نفیس شد چون کمال عقل هر عاقلی که
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هرچه هست شمار و بال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
باسانید مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول را میشاید روایت هشام بن محمد الکلبی
و وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و گاه اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان نطاق
مدینه بودی روزی قیس بملاحظه اسباب و مواشی رفته بود و گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله برعایت چارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و مرحله
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکوروی و شهلاچشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته
بالتیلب همچنین سرو قدی در عالم بدلربائی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هرچه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن معاینش از امثال و اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی بچکید بنهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میبرد حسد
گشاده از آب داری دهنش آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بارتشاف آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

ارتشاف مکیدن



آب آتش در خرمن عافیتش افتاد و دلی بر باد داده بر خاک درش متحیر بایستاد لبنی چون دید که قیس توقف کرد
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لبنی بیامد و نیز بفرمود تا اشتری نحر کردند
و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در پیچ سودا و اقدام طمع سوخته از آن قبیله باز گشت و هر لحظه اشتعال نایره شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میگردید با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب گردانید یا خاصیت روغن داشت که شعله آتش سوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش روئی که آب رویم ریزد آب آرد آتش بلا انگیزد داد آب بمن آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که ز آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بر می آمد قاعده آن محبت در دل قیس موکد
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و راز هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصه جگر سوخته قیس در افواه شایع شد و حکایت حسن
نهفته لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبوری را پایه طاق آمد و شکیبائی را ماده منقطع شد
قیس بر سبیل مرور بار دیگر بخیمه لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملقی و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق برگرفت و قصه نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد لبنی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تو تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر سر خود وقوف یافت
و بر اندیشه دلدار خود مطلع شد قیس از آنجا باز گشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را
با مادر در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و در تیسیر اسباب

نحر شتر کشتن

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدر عبس چون مالی وافر و نعمتی بقیاس داشت میخواست که اموال
با جانب انتقال نیابد و عبس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیله
و ربیع بماند لهذا عبس را در آن اجابت نظر نمود و گفت مصلحت انست که از دختران اعمام و ابکار آن قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب فتوت را در اوان تزویج و عقد زفاف از بذل
مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و غلای دست پیمان و کابین کنند و کرده اند در حق تو اضعاف آن بجای
آرم عبس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او وامق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع بر داشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسر زاده
ابوبکر بود در رفت و درد دل و حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از انجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع و جود لطیف و سخای غریزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیله لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهرهٔ اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را بتعظیم و تبجیل
تمام چنانکه لازمهٔ آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیده نبوت و ای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر آن اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود تا بجان میان بر بستمی
و بسر بخدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و لیکن خواستیم که در خانهٔ تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوییم پس فرمود که لبنی را بجهة عبس
خواستگاری میکنیم حباب گفت یا بن رسول الله ما از الجمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا
از میان جان بجای نیاریم و عبس نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت



و انفت و استنکاف باشد اما اگر ربیع درین سخن با شما یار بودی و در بخدمت مدد کار و این التماس از وی
در راه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر و عیب جو را زبان اجمال اضافت و نسبت قدحی بمن و قوم
من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از آن موضع باز گشت و نزد پدر عبس ربیع رفت
اعیان قبیله ربیع و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود در احداث آن ندانستند و اندازهٔ آن نشناختند
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت در خواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من انست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهة پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری ربیع گفت سمعاً
و طاعةً پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با ربیع و اعیان قبیلهٔ او بقبیلهٔ لبنی آمدند و ربیع لبنی را بشرایط
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش عبس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و عبس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر گشت و عبس بیش
از آن با مادر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که نو داماد بود از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت ناگاه بر عقب ایام آن تقصیر عبس رنجور شد چنانکه تغیری بجمال ماه
وش او راه یافت ما بفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عاقبت بر خواست
و عارض بدر بها داد از عارضهٔ خسوف خلاص یافت مادر عبس بپدر عبس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون عبس رنجور گشت و فرزندی ازین زن پیدا نشد که وارث او و خلف تو بود من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع ماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که عبس را با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدایتعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی کند
و رایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه بافراط بجای آورد و پدر عبس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن عبس باز آمد بعد از آن پدر بعبس گفت که چون عارضهٔ بیماری

قدح
طعن زدن
و عیب کردن ۱۲

خسوف
گرفتن ماه ۱۲

بایدت من سخت مشوش خاطر گشتم اگرچه غم فرزند ورای همهٔ غمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم
که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال
و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز اصحاب فرایض بدان تطاول نمودندی چون زن نخ
و این پیوند تو برادر نیست مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدا تعالی
بدان واسطه ترا فرزندی دهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا جز
از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من همادر
نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود پدرش سوگند با عرضه کرد و وعده داد که آن زن را طلاق دهد
قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من اسان تر است از آنکه تو بر من رنج میکشی پس قیس پدر را گفت ترا
وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدا تعالی ترا فرزندی دهد
که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا
قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد کرد که با پسر خود زیر یک سقف ساکن نشود
تا لبنی را طلاق ندهد پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم بنشستی و پسرش قیس ردا
خود برداشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در گشتی
بخانه درآمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریان نشستی
و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش مبری که خود را و مرا هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله و الله
که یک لحظه ذوق وصال جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همهٔ غنیمتهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا بدین
سخن یکسال بگذشت و قول راوی این دیگر آنست که پدر و مادرش ده سال از وی ببریدند تا لبنی را طلاق
نداد و با او صلح نکردند و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه ربیع را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان
او و میان جفت او جدائی افکنی اما من از امیر المؤمنین علی شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و زن
جدائی افکنم و میان آنکه شمشیر برنده بر ایشان برانم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد
قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شغف و حیرت و جنون بروی ظاهر گشت و بر هر طرفی



طرفی گریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس اثقال و جهاز لبنی از خانهٔ
قیس بیرون بردند شبی قیس بخانهٔ لبنی رفت نگذاشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی یا خود را
جاهل میسازی لبنی جهاز و اثقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون
این سخن شنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه امید حیاتش نبود و چون بهوش آمد اشعاری چند بر خواند که این
از آن جمله است شعر وانی لمعن و مع عینی بالبکاء حذار الذی قد کان او هو کاین ترجمه بگریه ایش از این
آب دیده باریدم ز بیم هجر که امروز هست و خواهد بود عقاب هجر بکین داشت صید جان مرا بعاقبت
برسید آن عقاب و صید ربود چو جان برفت امید از حیات ببریدیم که جز رضا بقضا بعد ازین نماند وجود
و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس بر اثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی
مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میگریست تا از نظر او غایب گشتند
پس از آنجا بازگشت و بهای های بگریست و پا بهای اشتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و اثر
قدمهای او را بوسه میداد و گاه خاک قدمش را تاج وار بر سر مینهاد و گاه از دست فراق خاک
بر سر میکرد و زار زار میگریست و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میشمردند که او خاک را بوسه
میدهد و اعزاز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین همه بر نشان هر قدمش هزار بوسه ز اخلاص میزنم
و بهمش تا جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و او جور را
در طاعت پدر در این باب عتابها میکرد و تاسف میخورد و میگفت کاشکی در آن مرض و علت مرده بودی
تا هرگاه و بیگاه این صبرهای جانگداز نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را بشوهری دهند
تا قیس بکلی امید از وی منقطع کند و گردن برضای تمام بقضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را بشوهر دیگر دادند
قیس را قلق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای تازه و قصیده های با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد
و بهر طرفی که میگذشت چون نسیم بهجور و مهجور میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویة
ابن ابی سفیان عرضه داشت و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عدهٔ او گذشته و شوهری دیگر کرده
و با وجود آن هر وقت بی ادبی میکند و بحوالی و مقام و وطن او زحمت میرساند و فضیحت می آورد

عدت اتفاق بر طلاق زنان که در آن مدت شوهر نکنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه است

معاویه بروان ابن الحکم مکتوبی نوشت که اگر عیش تعلقی بآن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و تحجیر
چون بعیش رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرع تمام و سوز مالا کلام و درد دل میگریست
و در خاک وطن آن یگانه خویش مراغه میزد و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد حبی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بیکس و خویش از سوز و غم لبنی که جز آن نداشت راحت خویش
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزندزادگان مصطفی حسن و حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبدالله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه هما صفت شما تعرض
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و میترسم که نا امیدی در روی حاجتم
شود باتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجتست مقبول است و در حال قیام نمودند و برخاستند و بقضاء
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق ایشان را نزد یک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس الجماعت باتفاق گفتند ما جهة مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت هرچه و هر کدام که باشد از اهل و مال
گفت آری ابن العتیق گفت درخواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی شوهر
لبنی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذرها خواستند و سوگندها خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیرالمؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد تا مدت عدت او
بگذشت پس از آن قوم و اقربا قیس بسعادت خواستگاری او رفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت اقتضاء اجل هر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند و قیس در مدح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آنجمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی



ما یجازی علی الاحسان حر ابن صدیق ترجمه خدا داد جزای کسی که او بگشاد بر آن دری که
حسودان بقهر در بستند باز نمودم ابن العتیق دیدم و بس ز دوستان که مرا در همه جهان هستند
ابن العتیق مثیر را گفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب از شکر اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام نشمرد فصل درین حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف بیشمار
که شرح آن در هر مقدمه بانواع اشارات و اساس قوافی بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرسد
اما آنچه ظاهرتر است بر چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده نوادگان خاندان نبوت و نبیره گان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را دل مجروح او بابتلاء عارضه و حادثه گشت اسباب و استعداد
او را ترتیب دادند و برای تاقب قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود و فرح آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بر مقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون عیش در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اشتیاق و بیم بلا
دریای فراق نجات یافت و بجان محبت و بجانان خود پیوست و او را با لبنی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور در ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بدان حضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای درآمده را بر داشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحایف
اوراق باقی ماند و حتی یومنا ابدا مثبت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از آن
بر نبیرگان رسول آمد و عالی نسب گر ایشان هست شرف اهل خاندان رسول بود هر یک بناز
پرورده میوه باغ بوستان رسول قدرشان بر تر از مدارج چرخ ماشان راحت روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته از غایت کرامتشان مدحشان

در بستان زبان رسول دوم مرد عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا بمقتضی کلام ربانی که وبالوالدین احساناً اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما و لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که اطع والداک وان امراک ان تختلع فاخلع رفتار کند مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات نهاد خود را هدف بلای ایشان سازد و چون ظاهرا بجدید دولت دنیائی و رفاهیت عاریتی مستظهر و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده باشد هنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد چنانکه آورده اند که وقتی شخصی بعمر گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضاء حوائج کلی و جزوی وی قیام نموده ایا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت آنکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که کرده مرگ او را بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته و از مجمول روایت کرده اند که گفت اگر ترا مادر بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادری بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر چنین در انحالت که بصحبت و خلوت و ذوق النسی مشغول بود و نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی اثر تغیر در نهاد و طبیعت مادرش ظاهر نگشتی و او را وسواس شیطانی بدان نداشتی که میانه چنین و حبیب یگانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع والامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق مال عاریتی مغرور نگردد و سوم دلیل است بر تحریض حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العتیق با جنین بر تایید مودت جنین بالنبی و محبت لنبی با جنین و کرام شو بر دوم لنبی که چون اشراف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقاصد ایشان قیام نمود و چون



بدان مهم پای در راه نهادند دست رد بر روی ایشان باز ننهاد و زبان درازی نکرد تا همه ببرکات اقدام و انفاس ایشان بمقصود رسید روایتست از عبدالله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد که او گفت روزی با عمر طواف خانه کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش گرفته و طواف خانه کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملا ولا احد لها بالکفان مثلا موطاء اتبع سهو لا ارجوا بذاک الاجر ولا ترجمه اشتری بار کشم در غم او در همه حال شدم همدم او کفا خود بکهش میدارم اندر امید ثواب از غم او عمر پرسید که او با تو چه نسبت دارد گفت زن منست و منکوحه من آنگاه عمر گفت بحق خداوند این بنا معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت ارباب فضل کند تا در همه اوقات و احوال بافعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چه نیست از کسی دیوی وفا فیصا کس و نه میل کسی سوی وفا از خویش وفا نمای زان روکه زدور هم نام وفا خوش است هم بوی وفا نظم

سپاس و شکر خدا را که داستان فرج
چو از کلام مجید است طیلسان فرج
ز فر مصطفوی با هزار زیب و بها
که رشک حور العین است دختران فرج
هوای او بخوشی خود کرامتی دارد
دهند بوسه هزاران بر آستان فرج
گذشته اند برفعت ز نیران فلک
بذوق باده خوشگوار خوان فرج
رسد براوج معانی هر آنکه از تحقیق
هر آنکه بحث به تنور طبع بان فرج
بدان خدای که از امر کن نعوت قلم

که رشک جنت عدنست گلستان فرج
بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی
معین اند بمیدان بیکران فرج
قلاده اش ز در تابعین که منظوم است
که بر ربیع گذشتست مهرگان فرج
مگر حلیست فرج یا فرح از آنکه بطبع
نجوم ثابته اوج آسمان فرج
اگرچه در دهن صبح هست یک خورشید
برد هوای خرد را ابر دبان فرج
بر آن قبول که بود است صحایف فصل
کشید بر سر هر شدتی نشان فرج

فراغ عرش مجید است قدر بارگه او
کشیده تابش ابروزه کمان فرج
نبات عرصه او راست بر تنش تفضیل
ز نگار خانه هر فصل ترجمان فرج
هنر ز روی تحسین که عاقلان جهان
غذا و قوت روحست داستان فرج
برین بساط نیفکند هیچ خوان سالار
هزار بهتر چو خورشید در دهان فرج
بقحط سال کرم فارغست از شدت
رود در صف اهل هنر بیان فرج
بدان کریم که در خشک سال شد قحط

نشانه بر بشر شدلی نشان فرج
زبان حال نه امیکند با بل خرد
نثار عالم منشور درفشان فرج
خدای صانع کز بهر دفع هر شدت
جزای شدت تالیف عیشان فرج
بحق احمد مرسل که باد ایمان ها

اگر کسی بعهد گذشته ندید و نشنود
که الله الله جان شما و جان فرج
بنو بهار حقایق بجویبار سخن
روانه کرد بهر لحظه کاروان فرج
در آن زمان که بود وقت شدت سکرات
بگاه شدت غرقاب در امان فرج

فصاحتی که نهاد است در زبان فرج
محققان دقیق که هست از لبشان
ز لفظشان تر و تازه است بوستان فرج
عطای کامل و حظ تمام بردارد
که هست زر ذخر و مند از زمان فرج
و تمامت این مجموعه نامی و فارسی

و نظم و نثر بر علو مرتبه عقل و رفعت درجه اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند نوع مفید
بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی‌نهایت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب تمهید

بر ضمیر منیر مهر نظیر سخنوران بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی ممتد مرکوز
خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشدة
تالیف مرحوم مبرور حسین ابن اسعد بن حسین الدهستانی که مستغنی از توصیف واصفان ساحت ساحت سخندانی است بقالب طبع
در آورده و از جلباب خفا بجلوه ظهور رساند ولکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده خفا مستور بود تا اینکه درین
اوان اسباب آن بانجح کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا ابریشم آن رغبت گماشت و حتی الامکان در تنقیح و تصحیح آن کوشیده
از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که مطلوب هر صغیر و کبیر و فایده کثیر هر برنا و پیر در آن منظور است استعانت جسته
وحل لغات آن نموده کسوت طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ اهتمام خواهد تافت که در توضیح
لغات آن باقصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع
پاره کلمات و نقاط تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی ببینند بمضمون الانسان بسیاق السهو و النسیان را
بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و الحمد لله و المنه
که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجریه مطابق پانزدهم ماه اکتوبر سنه ۱۸۵۹ عیسویه باتمام رسید در عهد
حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر در دار الحکومه بمبئی بید اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی
الشهیر بکشکول و در مطبع احسن المراسمین آقا عباسعلی شیرازی حلیه طبع پوشید والسلام